تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران

گفتگو: کیوان باژن (۱)

شمس لنگرودی

دبیر مجموعه: محمدهاشم اکبریانی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

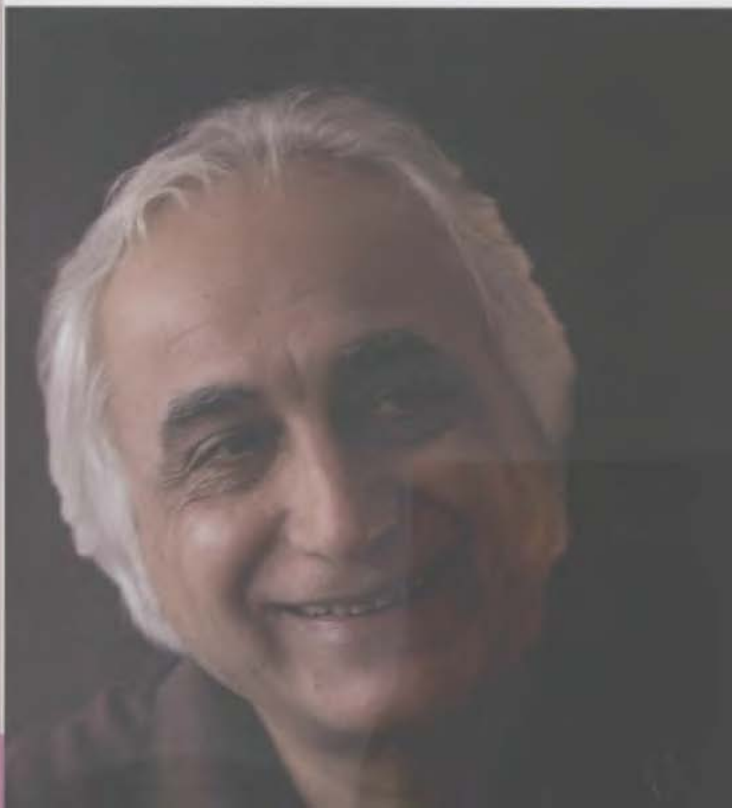

شمس تنگرودی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

تاریخ شفاهی سینما

شمس لنگرانی

دبیر مجموعه: محمد هاشم اکبریانی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

گفتگو کیوان باژن

نشر

شمس لنگرودی، محمد، ۱۳۳۰
محمد شمس‌لنگرودی / گفت‌وگو: کیوان باژن ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۷.
۲۲۰ ص [۱۶ ص تصویر].
شابک ۴ ـ ۳۲۵ ـ ۳۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-325-4
مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران؛ سرپرست مجموعه محمدهاشم اکبریانی.
۷ ی ۵۸ م / PIR ۸۱۲۳ ۱/۶۲ فا ۸

کتابفروشی "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۶۲/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰/ تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

● گفت‌وگو: کیوان باژن ● ناشر: نشر ثالث
● مجموعه تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران
● عکس روی جلد: حمید جانی‌پور ● طراح جلد: سینا جعفریه
● ویرایش هنری، فنی و لیتوگرافی: کارگاه نشر ثالث
آرزو رحمانی ـ علی‌اکبر حکم‌آبادی ـ انسیه محسنی
● چاپ اول: ۱۳۸۷ / ۱۵۰۰ نسخه
● چاپ: رهنما ● صحافی: صفحه‌پرداز
● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
● شابک ۴ ـ ۳۲۵ ـ ۳۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-325-4
● سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir
● قیمت: ۴۵۰۰ تومان

فهرست

مقدمه دبیر مجموعه	۷
سرآغاز	۹
سال‌شمار	۱۱
دوران کودکی	۱۷
دوران تحصیل	۴۷
از آناهیتا تا زندان	۱۱۷
از جان گذشته به مقصود می‌رسد	۱۵۱
نمایه	۲۰۳

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

مقدمه دبیر مجموعه

بیش از پنج سال از آغاز طرح «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران» می‌گذرد. در این مدت، سختی‌های کار آن‌چنان بود که دستیابی به اهداف اولیه را ناممکن ساخت. در ابتدا قرار بود این طرح شامل پنجاه جلد باشد که هر جلد به یک شخصیت ادبی بپردازد. اما با توجه به شرایطی که پیش رو قرار گرفت این طرح محدود به بیست شخصیت شد. کار گفت‌وگو با این بیست شخصیت انجام شده و مراحل فنی آن در حال انجام است.

پژوهش "بهزاد مهیار" به تحریر
www.farsiestan.info

هنوز بر این باورم که ضبط و ثبت زندگی شخصیت‌های ادبی این کشور در حوزه‌های شعر، داستان، نقد و ترجمه از ضرورت‌هایی است که نباید از آن غافل ماند. بی‌تردید عدم توجه به تاریخ شفاهی باعث خواهد شد که منبعی مهم و قابل اتکا را از دست بدهیم و آیندگان در تحلیل و تحقیق ادبیات امروز ما با مشکل اساسی روبه‌رو شوند.

شیوه کار در این مجموعه، گفت‌وگوست. اگر شخصیتی در قید حیات بود، گفت‌وگو صرفاً با وی (نه اطرافیان) انجام شده است و اگر شخصیت مورد نظر چشم از جهان فرو بسته بود، گفت‌وگو با اعضای خانواده، دوستان و همکاران وی انجام گرفت.

هدف از این طرح، ارائه گزارشی از زندگی خصوصی، اجتماعی و حرفه‌ای شخصیت‌هاست تا منبعی برای تحقیقات جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و... فراهم آید. بدین‌ترتیب در این مجموعه تحلیل و نقد، مورد نظر نبوده است.

چارچوب اصلی طرح، پرداختن به دوره‌های مختلف زندگی فرد (کودکی،

نوجوانی، جوانی و...) و بیان فعالیت‌های ادبی، سیاسی و فرهنگی وی بوده است. بی‌تردید تحلیل آثار یک نویسنده و نیز تحقیق دربارهٔ جامعه و شرایط ادبی نیازمند چنین اطلاعاتی است. بر این اساس ۲۵۰ پرسش محوری از سوی دبیر مجموعه تهیه و در اختیار اعضای گروه قرار گرفت. طبیعی است این پرسش‌های محوری با توجه به زندگی هر فرد، نیازمند پرسش‌های جزیی‌تری بود که توسط گفت‌وگوکننده مطرح می‌شد. پس از هر جلسه گفت‌وگو، متن در اختیار دبیر مجموعه قرار می‌گرفت که اگر پرسشی فراموش شده و یا چارچوب طرح رعایت نشده باشد، نواقص برطرف شود.

پس از اتمام گفت‌وگو (که گاه به چند سال می‌رسید) متن به صورت حروفچینی شده در اختیار شخص مورد گفت‌وگو قرار داده می‌شد تا پس از تأیید نهایی، مراحل فنی آغاز شود.

پس از انتشار پنج جلد از این مجموعه توسط نشر روزنگار (کتاب‌های صادق هدایت، هوشنگ گلشیری، صمد بهرنگی، م. آزاد و علی باباچاهی) ادامه کار در نشر ثالث پی‌گرفته شد. از آقای محمدعلی جعفریه، مدیر محترم نشر ثالث، به خاطر همراهی در انتشار این مجموعه سپاسگزارم.

و اما کتاب «شمس لنگرودی». این کتاب نیز از ابتدای آن که انجام گفت‌وگو بود تا آماده شدن برای اخذ مجوز نزدیک به شش سال به طول انجامید. اوایل تیرماه ۱۳۸۶ بود که برای تنظیم نهایی متن به منزل آقای لنگرودی رفتم. قصد مسافرت به خارج از کشور را داشت. ایشان دو روز را با حوصلهٔ تمام برای این موضوع صرف کردند که نشان می‌داد کتاب برای این شاعر مهربان اهمیت فراوان داشت. حرف آخرشان این بود: «خیلی وقت گذاشتم تا متنی روان و خواندنی و در همان حال موجز در اختیار خواننده قرار گیرد.»

محمدهاشم اکبریانی

دبیر مجموعه «تاریخ شفاهی ادبیات معاصر ایران»

پیشکش بهزاد مهرجو "مازندران"
www.tabarestan.info

سرآغاز

پیشکش "مهرداد مهرجویی" به تبرستان
www.tabarestan.info

عوامل و عناصر بسیاری دست به دست هم می‌دهند تا شرایط برای تکوین اثری ادبی مهیا شود. همان‌طور که برای بروز خلاقیت فردی نیز وجود چنین شرایطی ضروری است تا بسته به موقعیت، نوع بینش و تفکر جامعه، «من» وجودی هنرمند در هنر تجلی یابد.

آن چه که در خلاقیت هنری اهمیت دارد تأثیر متقابل عین و ذهن است. آن چه که می‌تواند نیروی خلاقانهٔ فردی خلاق و آفرینش‌گر را بارور کند ـ به دور از هر گونه پیش فرض‌های ایده‌آلیستی ـ نوع زندگی و شرایط پیرامونی اوست.

شاعر و نویسندهٔ خلاق در برخورد با لحظه لحظهٔ زندگی و جامعه‌ای که در آن می‌زید، چون آیینه‌ای به انعکاس واقعیت‌ها ـ با دیدی هنرمندانه ـ می‌پردازد و در این راستا، خوبی و بدی، زشتی و پلشتی و زیبایی‌ها را آن‌چنان که در ذهن او نقش می‌بندد، به عین می‌رساند ـ نه برای اینکه درمانش کند، بلکه آیینه‌ای در برابر دیگران بگیرد و درست همین‌جاست که می‌گوییم هیچ محصول ادبی و هنری‌ای نباید بدون در نظر گرفتن شرایط اقتصادی و اجتماعی، بررسی شود. هم آن‌طور که نویسنده و شاعر نیز بدون در نظر گرفتن شرایطی که در آن متولد و پرورده شده، غیرقابل ارزیابی است.

آگاهی هنرمند را باید محصول فرایند تکامل جامعه دانست. به عبارتی،

ذهنیت فردی با عینیت جامعه در یک رابطهٔ دیالکتیکی قرار گرفته و پدیده‌ای هنری را خلق می‌کند. البته آگاهی و خودانگیختگی باید بر یک دیگر اثر بگذارند. در این اثرگذاری؛ عنصر آگاهی هنرمند ناگزیر به مکمل خود یعنی خودانگیختگی جمعی توجه داشته و دارد؛ نه به خاطر اینکه خود را همسطح آن کند؛ بل آن چه راکه با نیروی خلاق خودکشف کرده به او منتقل نماید. در نتیجه، شناخت رابطهٔ علمی بین این دو؛ همان ضرورتی است که در جامعه‌شناسی ادبیات به آن توجه بسیار شده است.

با توجه به چنین بینشی، راقم این سطور تلاش کرده است نقش «شمس لنگرودی» را به عنوان شاعری خلاق، در پروسهٔ تاریخ زندگی‌اش ـ و نه صرفاً زندگی ـ و همچنین فرایند تحول ذهنی و عینی او در لحظه لحظه‌های عمرش را به خوانندگان گرامی نشان دهد. تا چه مقبول آید ...

پیش‌خوان "مرکز مطبوعات و خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران" www.tabarestan.info

کیوان باژن
تیرماه ۱۳۸۵

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

سال‌شمار

تولد؛ ۲۶ آبان ۱۳۲۹ در محلهٔ **آسید عبدالله لنگرود**

تحصیلات

مهر ۱۳۳۶، ورود به مدرسهٔ ابتدایی، **دبستان کوروش (سبزه میدان)**

۱۳۴۲، **دبیرستان امیرکبیر**، ۱۳۴۳ **دبیرستان ملی محمدیه** (خواندن شعری از **فریدون توللی** در روزنامهٔ دیواری مدرسه و آگاهی از وجود گونه‌ای شعر به نام شعر نو).

۱۳۴۵، مطالعهٔ گزینهٔ شعری از **نادر نادرپور** و علاقه به شعر او و گرایش به شعر نو **(نوقدمایی)**.

۱۳۴۶، نام‌نویسی در **دبیرستان خیام** برای تحصیل در رشتهٔ ریاضی.

بهمن ۱۳۴۶، چاپ اولین شعر در مطبوعات، چهار پاره‌ای به تقلید از **نادرپور**، در **هفته نامهٔ امید ایران**. و بعد چاپ اشعاری دیگر در **مجلات زن روز، تهران مصور، جوانان، فردوسی** و... و علاقه به شعر **فروغ** و **سیاوش کسرایی**.

خرداد ۱۳۴۸، اخذ دیپلم ریاضی.

مهر ۱۳۴۹، ورود به **مدرسهٔ عالی بازرگانی رشت**، آشنایی با شعر **احمد شاملو**

و سرودن به شیوهٔ او. شروع جدی و پیگیرانه شعر.

۱۳۵۱، آغاز آشنایی با شعر و نگاه و زندگی بوهمی **بودلر** و زندگی به شیوهٔ او.

۱۳۵۲، تدریس ادبیات فارسی در مدارس **رشت**.

۱۳۵۳، آشنایی بیشتر با شعر **لورکا** و گرایش به شعر لورکا.

بهمن ۱۳۵۳، اخذ مدرک لیسانس از **مدرسهٔ عالی بازرگانی رشت**.

۱۳۵۴، چند ماه تدریس ادبیات فارسی در **دبیرستان دخترانهٔ خوارزمی** در **تهران**.

۱۳۵۵، بازگشت به **رشت** برای کار در **ادارهٔ کل کشاورزی رشت** با سمت کارشناس اقتصاد کشاورزی و انتشار نخستین مجموعهٔ شعر با نام **رفتار تشنگی**.

۱۳۵۶، بازگشت به **تهران** برای کار در **کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان**.

۱۳۵۷، انقلاب ایران.

۱۳۵۸، ازدواج با خانم **فرزانه داوری**، اخراج از **کانون پرورش فکری کودکان** و نوجوانان.

۱۳۵۹، دبیر اقتصاد و ادبیات فارسی در چند دبیرستان در **تهران**.

۱۳۶۰، انتشار جنگ بیداران به همراه **رضا علامه‌زاده، نسیم خاکسار، بتول عزیزپور ، فریدون فریاد، امیرحسن چهل‌تن** و ... انتشار نمایش‌نامه **قانون** در **جنگ بیداران**.

۱۳۶۱ (شهریور)، دستگیری به اتهام همکاری با گروهی سیاسی، و زندانی شدن در «**اوین**».

۱۳۶۳، چاپ دومین مجموعه شعر با نام **در مهتابی دنیا** و آغاز به‌کار در **انجمن آثار ملی** و آغاز همکاری مجدد با مطبوعات ادبی.

۱۳۶۵، چاپ شعر بلند **خاکستر و بانو** به همراه چند شعر دیگر.

www.tabarestan.info

۱۳۶۶، چاپ کتاب **گردباد شور جنون**، تحقیقی در **سبک هندی و اشعار و احوال کلیم کاشانی**.

۱۳۶۷، ۲۶ تیر، تولد **الیانا** و انتشار مجموعهٔ شعر **جشن ناپیدا**.

۱۳۶۹، انتشار شعر بلند **قصیدهٔ لبخند چاک چاک** به همراه دو مجموعهٔ دیگر با نام‌های **چتر سوراخ** و **اشعاری برای تو که هرگز نخواهی شنید**.

۱۳۷۰، انتشار جلد اول **تاریخ تحلیلی شعر نو**.

۱۳۷۱ (۲۷ آوریل ۱۹۹۲)، شعرخوانی و پرسش و پاسخ، **آلمان، دانشگاه بوخوم**.

۱۳۷۱ (۵ آوریل ۱۹۹۲)، شعرخوانی و پرسش و پاسخ، **آلمان، انجمن فرهنگی هانور (بورگرشوله)**

۱۳۷۱ (ژانویه ۱۹۹۲)، سفر به **بریتانیا** به دعوت **دانشگاه ادنبورگ** و سخنرانی پیرامون ادبیات نوین فارسی در دپارتمان مطالعات خاورمیانه.

۱۳۷۲، چاپ کتاب **مکتب بازگشت**، تحقیقی در تاریخ و شعر دوره‌های **افشاریه، زندیه و قاجاریه**.

۱۳۷۲، سفر به **آلمان**، به دعوت **نمایشگاه کتاب آلمان** و شعر خوانی و سخنرانی.

۱۳۷۴ (۲۱ مارس ۱۹۹۶)، سفر به **آمریکا** به دعوت **دانشگاه آستین** در **تگزاس** و **کانون فرهنگی ایرانیان در اورلاندو** (به همت **دکتر مسعود نقره‌کار** و خانم **مهستی پاشاپور علمداری**) جهت سخنرانی‌ها و پرسش و پاسخ.

۱۳۷۵ (۲۰ آوریل ۱۹۹۶)، **کانون فرهنگی ایرانیان در اورلاندو**، دانشگاه مرکزی فلوریدا.

۱۳۷۵ (۲۶ آوریل ۱۹۹۶)، دانشگاه **آستین، تگزاس**.

۱۳۷۵ (۲۷ آوریل ۱۹۹۶)، **انجمن متخصصین ایرانی در آمریکا، تگزاس**.

www.tabarestan.info

۱۳۷۵ (۲۸ آوریل ۱۹۹۶)، **کانون دموکراتیک ایرانیان، دالاس، تگزاس.**

۱۳۷۵ (۴ می ۱۹۹۶)، **انجمن دوستداران فرهنگ و هنر ایران، هانتر کالج، نیویورک.**

۱۳۷۵ (۴ می ۱۹۹۶)، **ماهنامه مانقلی ریویو با حضور پل سوئیزی و مگداف، نیویورک.**

۱۳۷۵ (۱۱ می ۱۹۹۶)، **انجمن دوستداران فرهنگ و هنر ایران، شیکاگو.**

۱۳۷۵ (۲۰ می ۱۹۹۶)، **دفترهای شنبه، سانتامونیکا، کتابخانهٔ میدنایت اسپیشیل، لوس آنجلس.**

۱۳۷۵ (۱ جولای ۱۹۹۶)، **کانون سخن، سانتامونیکا، لوس آنجلس.**

۱۳۷۵ (۱۹۹۶)، حضور در **انجمن قلم آمریکا، نیویورک** و دیدار **پُل سوئیزی، مگداف، سوزان سونتاک،...** .

۱۳۷۶، زندگی در **هلند** به همراه خانواده و سفر به **سوئد، آلمان، بلژیک، فرانسه، نروژ، سوئیس.**

۱۳۷۶ (۱۹۹۷)، کنگرهٔ بزرگداشت **نیما، دانشگاه اسلو، نروژ.**

۱۳۷۶ (۱۹۹۷)، سخنرانی در سالن شهرداری، **یوتوبوری، سوئد.**

۱۳۷۶ (۱۹۹۷)، انجمن نگاه، شهر **ایسن، آلمان.**

۱۳۷۷، انتشار **تاریخ تحلیلی شعر نو** در چهار جلد.

۱۳۷۸، بازگشت به ایران به همراه خانواده و انتشار قصهٔ **شبی که مریم گم شد**، قصه برای کودکان.

۱۳۷۹، انتشار مجموعه شعر **نت‌هایی برای بلبل چوبی.**

۱۳۷۸ (۲۱ نوامبر ۱۹۹۹)، وضعیت شعر فارسی از انقلاب تا امروز، **مِی‌سا** (middle east studies association of north america) mesa، **آمریکا.**

۱۳۸۰، انتشار کتاب «**از جان گذشته به مقصود می‌رسد**»، شرح زندگی **نیما یوشیج.**

پیشکش مهرداد مهرجو "تبرستان" www.tabarestan.info

۱۳۸۳، انتشار مجموعه شعر **پنجاه و سه ترانه عاشقانه**.

۱۳۸۴، انتشار مجموعه شعر **باغبان جهنم**.

۱۳۸۶، گزینهٔ شعر «**توفانی پنهان شده در نسیم**»، به انتخاب **بهاءالدین مُرشدی**

۱۳۸۵، انتشار **بازتاب زندگی ناتمام**، (بخشی از مصاحبه‌ها) به کوشش **مژگان معقولی**

۱۳۸۶، ترجمهٔ **پنجاه و سه ترانه عاشقانه** به زبان کردی با ترجمهٔ **مریوان حلبچه‌ای**، پخش در عراق.

۱۳۸۶، سفر به کردستان عراق جهت شعرخوانی و سخنرانی.

پیشکش "هرزاد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

دوران کودکی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "بردار مطالعاتی" به تبرستان
www.tabarestan.info

آقای لنگرودی چطور است برای آشنایی با محیطی که در آن رشد کرده‌اید با توصیف فضایی که در آن زندگی کرده‌اید شروع کنیم؛ فضای خانه پدری، محیط بیرونی ...

○ از دوران کودکی و نوجوانی، دو خانه یادم مانده است. یکی خانه‌ای که در آن مستأجر بودیم، منتها چون صاحب خانه، فامیلمان بود، فکر می‌کردیم خانهٔ خودمان است. یکی هم خانهٔ خودمان. هر دوی این خانه‌ها، دو طبقه بودند. با حیاطی بسیار وسیع و میوه‌های فراوان و چاهی که در حیاط قرار داشت. این، البته نمای بیشتر خانه‌های شمالی بود. ایوانی هم بود، منتها چون عموماً بدون حفاظ بود، زمستان‌ها نمی‌شد از آن استفاده کرد. ایوان، باز بود و تابستان‌ها یادم می‌آید که بادهای شدیدی می‌آمد که نمناک و معطر و خواب‌آور بود و بعدازظهرها، صدای پرنده‌ها و موسیقی رادیوها و گاه عطر پراکندهٔ تریاک همسایه‌ها.

بعداز ناهار همه خواب بودند و سکوت آنقدر ملموس می‌شد که می‌شد به آن دست زد و ما به حیاط می‌رفتیم و مارمولک‌ها را می‌گرفتیم و دمشان را می‌کندیم و چال می‌کردیم و معتقد بودیم که «آمد» دارد و حتماً به زودی پولی به دستمان می‌رسد. زیر درخت‌های پر از میوه می‌نشستیم و مورچه‌ها از سر و کولمان بالا می‌رفتند و غلغل جوی‌های باریک بود و سبزه‌ها و سبزی‌های

کرت‌بندی شده و گل‌های شاد. اما باید آهسته حرف می‌زدیم که مزاحم خواب کسی نباشیم و سر و کلهٔ اولین کسی که بر ایوان پیدا می‌شد، می‌دانستیم وقت خوردن چای و میوه است و بلند می‌شدیم و زمزمه‌های شهر آغاز می‌شد. الان صدا و دود موتور و اتومبیل‌هایی که بی‌خود بوق می‌زنند، همه چیز را بی‌ربط کرده است. زمستان‌ها اما سکوت بود. سکوت خیس و عمیق که صدای گاه گاهی چکه‌های ماندهٔ باران سوراخش می‌کرد و یا صدای گرم و خفهٔ بخاریِ دستی و غلغل گرم سماور در اتاق‌های خلوت و مرطوب. تا یادم می‌آید در حیاط باران می‌بارید. باران تمامی نداشت. و ما لابه‌لای علف‌های خیسِ بلند که تا پیشانی‌مان می‌رسید و تمام حیاط را پر می‌کرد نمی‌دانم به دنبال چه چیزی بودیم که بلدرچین‌ها و پرنده‌های مخفی دیگر از دور و برمان به پرواز در می‌آمدند. اوایل می‌ترسیدیم و بعدها این هم یکی از بازی‌های‌مان بود. انتهای حیاط درخت انار بود. درخت انار کج کولهٔ نیمه تاریکی که انگار هزار ساله به نظر می‌رسید و نمی‌دانم چرا من از آن می‌ترسیدم و کمتر به او نزدیک می‌شدم. بلدرچین‌ها هم عموماً دور همین درخت انار بودند و نگاهم می‌کردند.

شب‌ها میان درخت‌ها، سوسوی برگ‌های باران خوردهٔ نارنج بیش از همه لذت‌بخش بود. برگ‌ها را انگار با کف ماه شسته‌اند برق می‌زد. و صدای پرنده‌های دریایی سرگردان در تاریکی به گوش می‌رسید. و برف که می‌بارید و می‌نشست، بازی ما بچه‌ها، گذاردن تشتی در حیاط و صید پرنده‌های کوچک دریایی بود که به حیاط ما پناه می‌آوردند. البته پرنده‌ها را صید می‌کردیم و در اتاق بازی می‌کردیم. یکی از پرنده‌ها گم شده بود. دو روز و دو شب پیدایش نکردم. پیدایش که کردم، پشت صندوقچه‌ای مرده بود. این، آخرین پرنده‌ای بود که صیدش کردم. اینها همه مربوط به فضای جغرافیایی خانه بود. بیرون از خانه، دریا و بندر چمخاله بود. کومه‌ها، باد خیس، بوی شورابه و ماهی، جاده‌های داغ گِلی که از

فرط رطوبت برق می‌زدند، و رودخانهٔ آرامِ پهن و عمیقی که به دریا می‌رسید. کنار رودخانه پر بود از تمشک و انواع گیاهان وحشیِ خاردار و کفشدوزک‌های تنبل و سرگین غلتان‌هایی که وقار و راه رفتن‌شان الانه مرا به یاد فیلسوفان بدبین قرن‌های پیش می‌اندازد. و همهٔ اینها در سایهٔ انبوه درختان صنوبر و تبریزی و نارون پوشیده بود. از لای سایه صدای زنجره و کمی آن طرف‌تر صدای قورباغه به گوش می‌رسید. من یادم است که خانهٔ بانو دلکش، خوانندهٔ مشهور زمان‌های قدیم، بر تپه‌ای میان همین سایه‌ها بود. بانو دلکشی که بعدها، بعد از انقلاب، در پیری و تنهایی و ناتوانی و فقر در غربت خانهٔ سالمندان مُرد. ما بچه بودیم و از پشت نرده‌های چوبی نمناکِ حیاطش، غروب‌ها او را می‌دیدیم که در سایه روشن تالار با عده‌ای نشسته و چیزی می‌خورند. شب‌ها از گوشه‌های پراکنده و تاریک، همراه صدای دریا، صدای آواز دسته‌جمعی انبوهی از دور به گوش می‌رسید که تا نزدیکی‌های صبح ادامه می‌یافت. و هیچ نوری جز نور چراغ دستی (چراغ قوه) مردم نبود که کنار دریا قدم می‌زدند و فردا تا لنگ ظهر در رطوبت و سایهٔ کومه‌ها خواب بودند. چمخاله، فضای چمخاله، روح و قلب مرا پر کرده، و من تکه‌ای از آن سرزمینم. شبه جزیرهٔ چمخاله برای ما جزیرهٔ کاملی بود. ما در زبان محلی، به نقطهٔ تلاقی رودخانه و دریا دهانه می‌گوییم، دهانهٔ چمخاله برای ما نه انتهای چمخاله بلکه انتهای جهان بود. و تمام شب‌گردی‌ها و آوازخوانی‌ها و آتش‌ها از همین نقطه بلند می‌شد. ما در زبان محلی به گوش‌ماهی، دریا گوشیْ (گوش دریا) می‌گوییم. گوش‌ماهیان نشکسته و سالم را که سراسر ساحل را پوشانده بود، بغلِ گوش‌مان می‌گرفتیم و صدای دوردست دریا را می‌شنیدیم. بخشی از زندگی ما در رؤیا می‌گذشت و بعدها که بزرگ‌تر شدیم فهمیدیم چرا آنها که به سختی زندگی در مناطق خشک عادت کرده‌اند چپ چپ نگاه‌مان می‌کنند و نرمی‌مان مایهٔ شوخی‌های جورواجورشان است.

www.farestan.info

نوع سختی‌مان با سختی مناطق خشک فرق می‌کرد. طبیعت با ما جنگی نداشت و ما به‌طور طبیعی باگارد بسته به دنیا نمی‌آمدیم. برف چمخاله به حریر نازک و شفافی می‌مانست و به آهی آب می‌شد. برف چمخاله انگار که فقط برای قشنگی می‌بارید. فرق می‌کرد با برف عظیم کوهستان‌ها و ارتفاعات که درخت‌ها را می‌شکست و راه‌ها را می‌پوشاند و مردم را دشمنانه در خانه‌های محقرشان زندانی می‌کرد. این بود فضای خانهٔ پدری و محیطی که در آن رشد کرده بودم.

از تولدتان بگویید.

○ آن‌طور که در شناسنامه‌ام آمده باید روز یازده فروردین سال ۱۳۳۰ به دنیا آمده باشم، ولی اشتباه می‌کند، من در ۲۶ آبان ۱۳۲۹ در لنگرود به دنیا آمده‌ام.

خانوادهٔ شما در چه طبقه‌ای از نظر اقتصادی بود؟

○ می‌شود گفت طبقه متوسط. البته بچه که بودیم فکر می‌کردیم مرفه و ثروتمند هستیم. علتش را بعدها فهمیدیم که به سبب رفتار بی‌نیازانهٔ پدر و مادرم بود. خب، ما نسبت به خیلی‌ها، بالاخره باغ توتی و زمین و شالیزاری... داشتیم. به عبارتی بهتر، می‌توانم بگویم، ثروتمند نبودیم، اما از بس همه فقیر بودند، به نظر می‌رسید، وضع ما خوب است.

و سابقهٔ خانواده...؟

○ من متأسفانه هیچ‌یک از پدربزرگ‌هایم را ندیده‌ام. همین‌طور مادر پدرم را. آنها قبل از تولدم فوت شده بودند. ولی مادر مادرم را به یاد دارم. البته هرگز از او قصه‌ای یا شعری نشنیده‌ام؛ آن‌طور که معروف است، مادربزرگ‌ها قصه می‌گویند و از این داستان‌ها. نمی‌دانم، اما مادربزرگ من شاید به خاطر فوت زودهنگام شوهرش به‌طور کلی بداخم بود و ارتباط چندانی با بچه‌ها نداشت. از این رو تصویری که از مادربزرگم به یادم مانده، بی‌حوصلگی و بداخمی است. در واقع او مانده بود و املاک و بچه‌های متعدد و قیافه‌ای خشن. شوهرش، یعنی پدرِ

پیشکش "مهرداد مهرجویی" نیرستان
www.bareesh.info

مادرم که روحانی بود مثل پدرِ پدرم، از ملاکان قدیمی بود. البته بعدها، پس از فوتش، خانواده به مرور به افلاس کشیده شد. از طرف پدری هم که روحانی بود و رییس‌العلما خوانده می‌شد و در ضمن معلم بود، املاکی برایمان مانده بود که ظاهراً بی‌علاقگی پدرم به دعواهای حقوقی پیرامون ارث و میراث، سبب شد آن مقداری از مال به ما برسد که فقط زندگی‌مان بگذرد. انبارهای چندگانه مملو از برنج و بعضی قلم‌های دیگر یادم مانده است. الان می‌فهمم، ما بچه‌ها، اشراف‌زاده‌های کم چیزی بودیم که گمان اشرافیت می‌بردیم. اشراف‌زاده‌هایی بالقوه غنی و بالفعل کم‌چیز. برای همین از هر نظر، احساس غنا می‌کردیم و در واقع از همه چیز راضی بودیم.

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ میان دو نام خانوادگی «جواهری گیلانی» و «شمس لنگرودی» چه ارتباطی وجود دارد؟

○ نام‌خانوادگی‌مان جواهری گیلانی بود. پدرم در جوانی شعر که می‌گفت تخلص‌اش را شمس لنگرودی گذاشت. او در قم درس خواند و سال ۱۳۲۶ وقتی که به لنگرود برگشت همه او را شمس صدا می‌کردند و به این نام می‌شناختند. بعدها همهٔ خانواده‌ام را با این نام شناختند و کمتر کسی می‌دانست فامیلی ما جواهری گیلانی است. حتی شهرداری، تابلویی سرِ کوچه‌ای که خانوادهٔ ما سکونت دارد، نصب کرده و نوشته است: کوچه شمس! به هر حال تمام خانواده‌مان، اخیراً از جواهری گیلانی به شمس گیلانی و شمس لنگرودی تغییر نام داده‌اند.

✍ صحبت از پدر شد. از تحصیلات، طرز فکر و به‌طور کلی خصوصیات او بگویید.

○ یکی از موجه‌ترین و منصف‌ترین آدم‌هایی که تا امروز دیده‌ام، پدرم است. ایشان روحانی هستند و مدتی طولانی هم، امام جمعهٔ شهر لنگرود بودند.

انسانی به تمام معنا، دموکرات. بیشتر از این افرادی که ادعای دموکرات بودن دارند. همین‌طور فردی جنتلمن، به معنای دقیق انگلیسی‌اش. و روشنفکر. کتاب مکتب بازگشت را که نوشتم، آن را به پدرم تقدیم کردم. با این مضمون: «برای پدرم که چراغ فرا راه من گرفت تا خود راهم را بیابم». می‌توانم بگویم هرچه از ادبیات کُهن دارم، تحت تأثیر پدرم بوده است. در محضر او به ادبیات علاقه‌مند شدم و شعر را شناختم و حتی آن‌چه را که «جوهر ادبیات» نامیده می‌شود. او انسانی آرام، با ذهنی روشن بود و هست. می‌خواهم بگویم روح تحکم و استبدادی که بعضاً در روحانیت مرسوم است و به راحتی می‌شود نمونه‌هایش را دید، نه تنها در روحیهٔ پدر، بلکه در خانوادهٔ ما به‌طور کلی نبوده و نیست. ایشان در حال حاضر ۸۷ سال سن دارند و خوشبختانه با ذهنی روشن و با روحیه‌ای آزادمنش، زندگی می‌کنند.[۱] پدرم در برخورد با ما، هرگز نمی‌گفت این کار را بکنید یا نکنید. او صرفاً نظرش را می‌داد و ما را آزاد می‌گذاشت تا خودمان بررسی کرده و نتیجه گیری کنیم. دربارهٔ شخصیت او باید از مردم لنگرود بپرسید.

پیشکش مهر اسفهرجان و تبرستان
www.tabarestan.info

✍ آیا پدرتان امام جماعت مسجدی هم بودند؟

○ بله. امام جماعت مسجد جامع لنگرود.

✍ گفتید پدر شعر می‌سرود و شما تحت تأثیر او، به شعر روی آوردید و آن را شناختید.

○ بله. من شعر را از پدرم می‌شنیدم. بچه که بودیم در بعضی از مجلات و کتاب‌ها، شعرهای او چاپ می‌شد و طبیعی است که افتخار می‌کردیم. یادم می‌آید اشعار پدر در نشریات، با حروف درشت‌تر چاپ می‌شد. پدرم البته،

۱- در جریان آماده‌سازی کتاب حاضر، آیت ا..شمس در سوم دی ماه سال ۱۳۸۴ درگذشتند.

هیچ‌وقت دنبال چاپ کتاب نبود. جالب است بگویم، حتی به‌طور اتفاقی این سال‌ها دیده‌ام انجمن خوشنویسان ایران، یکی از اشعار پدرم را با نام «اقبال لاهوری» چاپ کرده است. چنین مسأله‌ای، یعنی اشتباهی که شده، نشان می‌دهد، قدرت شعر پدر آنقدر بوده که انجمن خوشنویسان را به شک انداخته، به‌طوری که تصور کرده‌اند، آن شعر اثر اقبال لاهوری است. من حتی به چنین خطایی اعتراض کرده‌ام اما مثل خیلی از مسائل دیگر این مملکت، وقعی نگذاشتند و به تصحیح آن اقدام نکردند و این کتاب با همین اشتباه در بازار هست. مطلع شعر چنین است:

پیشکش مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

«آرزو دارم که گر گُل نیستم، خاری نباشم
بار بردار دگر دوشی نیستم، باری نباشم
گر نگشتم دوست با صاحبدلی، دشمن نگردم
و الی آخر...»

من از پدرم شنیده‌ام، وقتی شش سال داشت و هنوز کنار پدرش بود، با یک ده شاهی، تمام گلستان سعدی را یادگرفته و هنوز هم در حافظه‌اش مانده است. بدین ترتیب که پدرش هر شب ده شاهی به او می‌داد که حکایتی از گلستان را از بر کند، حکایت را که از بر می‌شد، پدرش پول را از او می‌گرفت که جایی محفوظ نگه دارد، و فرداشب باز همان ده شاهی را برای از بر کردن حکایت دیگری به او می‌داد و خلاصه او با ده شاهی (نصف یک ریال) گلستان را از بر شد.

نام نشریاتی را که اشعار پدر در آن چاپ می‌شد، به خاطر دارید؟

○ تا آنجا که یادم مانده نشریات «ندای اسلام»، «راه حق»، «طلوع اسلام» و... بودند. آنها در شمال کشور منتشر می‌شدند. اما غیر از این نشریات، از عوامل شهرت اشعار پدرم در سطح کشور، گویا قرائت حجت‌الاسلام فلسفی، از وعاظ مشهور آن سال‌ها از شعر پدرم بر سرِ منابر بود. او یکی از شعرهای پدرم را در

نشریه‌ای می‌خواند و خوشش می‌آید و آن را سر منبر بازگو می‌کند. همین امر، باعث شهرت شعرهای پدرم می‌شود و سببی برای چاپ آنها در نشریات سراسر کشور. بعدها حتی آقای فلسفی به لنگرود می‌آید تا پدرم را ببیند. اتومبیل گران‌قیمت او، هنوز جلوی چشمم است.

✍ وجههٔ پدر در میان مردم و همین‌طور فعالیت‌هایی که در زمینه‌های اجتماعی و یا احیاناً سیاسی داشت، چگونه بود؟

○ پدرم به عنوان یک روحانی معتبر و موجه، با مردم سروکار داشت و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد. در آن سال‌ها، روحانی مترقی و متشخص، فردی بود که حرف‌هایش، جنبه‌های سیاسی هم داشته باشد. برای همین، پدر، علاوه بر روحانی بودن، به سبب شغلش، نوعی عملکرد سیاسی هم داشت. اما او هیچ‌گاه به‌طور مستقیم، درگیر فعالیت‌های سیاسی نبود. علی‌رغم اینکه به هرحال، تعلق خاطری به مسائل سیاسی و اجتماعی داشت. می‌خواهم بگویم، او هیچ‌وقت مشغله‌اش، امور سیاسی نبود. از این رو شاید به‌طور مشخص، فعالیت‌های دینی و اجتماعی او را نتوان فعالیت‌های سیاسی نامید.

پیشکش "مهر سرخ به کبیرستان"
www.tabarestan.info

✍ با توجه به رفتار دموکراتیک پدر در خانواده و در جامعه، اگر ممکن است دربارهٔ تأثیراتی که از رفتار یا حتی کلام او، گرفته‌اید و هنوز می‌گیرید، بیشتر صحبت کنید.

○ شاید به‌طور دقیق نتوانم موارد را به یاد بیاورم اما او از هر نظر سرمشقم بود. هم در زندگی و هم در کارم. پدرم، همان‌طور که همه اذعان دارند، شخص محترم و متشخصی بود و با رفتاری سنجیده و دقیق همه را تحت تأثیر خودش قرار می‌داد. من همیشه از این اعمال و رفتار او خوشم می‌آمد. ندیدم او هرگز وارد درگیری‌های نازل و روزمره شود یا حرف‌های نامربوطی بزند. سعهٔ صدر فراوانی داشت. برای همین، اگر حرف نامربوطی هم می‌شنید، سعی می‌کرد جواب ندهد.

پدرم در شهر سیاهکل، منبر بزرگی داشت. یادم هست، یک بار که به آنجا رفته بودیم، با جمعیت انبوهی روبه‌رو شدیم. شب‌های ماه رمضان بود. آقایی آمد، دو زانو نزد پدر نشست و گفت: «چون به شما ارادت دارم و مردم هم به شما علاقه نشان می‌دهند، می‌خواهم مطلبی را در حضورتان مطرح کنم. باید مرا ببخشید.» پدرم آمادهٔ شنیدن شد. فرد موردنظر ادامه داد: «حیف نیست با این تشخص و بزرگی، خودتان را به مواد مخدر آلوده کردید؟» ما خیلی تعجب کردیم، چون پدرم حتی سیگار هم نمی‌کشید، چه برسد به تریاک و از این حرف‌ها. به هر حال او تا آخر به حرف‌های آن مرد گوش داد و بعد گفت: «حالا حرف شما چیست؟» مرد گفت: «جسارتاً از شما خواهش می‌کنم تریاک را ترک کنید.» پدر گفت: «چشم». بیرون که آمدیم من با تعجب گفتم: «ولی شما که تریاک نمی‌کشید؟» گفت: «لابد در چهره‌ام چیزی دیده‌اند که چنین برداشتی کرده‌اند. من اگر می‌گفتم نمی‌کشم، آن مرد فکر می‌کرد دروغ می‌گویم. باید چیزی می‌گفتم که دیگر بحثی در میان نباشد. او به هر حال قبول نمی‌کرد.»

پیشکش بهرداد مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

من ازاین نوع رفتارها در شخصیت پدرم زیاد دیده‌ام که همه از نوعی سعهٔ صدر حکایت داشتند. از یک نوع بزرگواری و بزرگ‌منشی که باعث می‌شد، بسیاری از مسائل، به نظرش کوچک بیاید. اصلاً به نظر می‌رسید برای او محیط، کوچک بود. خودش هم بارها می‌گفت: «اشتباه کردم از قم به لنگرود آمدم. باید می‌ماندم و در رشته‌ای که تحصیل می‌کردم، ادامه می‌دادم.»

و خصوصیات مادر؟

○ مادرم متولد سال ۱۳۰۴، تا کلاس ششم قدیم درس خواند و جزو اولین دخترهایی بود که در شهر خودشان، رودسر، تحصیل کرد. او علاقهٔ خاصی به خواندن آثار تاریخی داشت و دارد. از نظر شخصیتی، مانند پدرم، روحیهٔ آرامی دارد. حتی می‌شود گفت به روحیهٔ او بسیار نزدیک است. ساکت و موقر. در

صحبت‌هایش هم، از تاریخ و مسائل تاریخی، نمونه‌های بسیار می‌آورد. اما هرگز از او قصه یا شعری نشنیدم.

الان گاهی وقت‌ها بعضی از کلماتش که به خاطرم می‌آید برایم جالب است. به‌طور مثال وقتی می‌شنید از فردی بدگویی می‌کنیم، بعد از کمی مکث و سکوت، می‌گفت: «شما سعی کنید، این جور نباشید». یا وقتی بر سر دوراهی‌ای گیر می‌کردیم، می‌گفت: «هرجور بگیرید، همان‌طور پیش می‌آید.» یا وقتی موفقیتی به دست می‌آوردیم که خیلی هم برایش تلاش نکرده بودیم می‌گفت «هر کسی آب قلبش را می‌خورد» و منظورش این بود که چنین موفقیت‌هایی، نتیجهٔ خوش‌قلبی است.

پیشکش مهرداد مرجو "تبرستان"
www.tabarestan.info

گاهی هم به یاد بعضی عصبیت‌های او می‌افتم، ولی هرگز یادم نیست که با در و همسایه دعوا کرده باشد.

هرگز نشنیدم، صدایش را به روی فردی ـ جز بچه‌هایش ـ بلند کرده باشد؛ جز یک مورد، آن هم در برخورد با زنی بود که بدجنس و دزد بود، عصبانیت مادر با او، یادم هست.

از مسائل دیگر که به یادم مانده، معروفیت خانه‌مان بود از بس مهمان داشتیم، به خصوص تابستان‌ها، خانه به طنز و شوخی معروف شده بود به «هتل شمس!» همین مسأله، اخلاق خوش مادرم را می‌رساند. اگر او خصوصیاتی را که گفتم نداشت و ترش‌رو و ترش خو بود، آن همه آدم، آن جا ولو نبودند! گاه، آنقدر مهمان داشتیم که ما بچه‌ها در آن جمعیت گم می‌شدیم و البته عصبانی.

مادرم، شبیه روس‌هاست و الان هفتاد و چهارسال دارد. جالب است بگویم بچه که بودیم و صحبت از «حضرت مریم» که می‌شد، واقعاً فکر می‌کردیم مادرمان است. چون همیشه مظهر آرامش و احترام بود. با این همه، یادم نیست هرگز بغل‌مان کرده و بوسیده باشد. محبت او با لبخند و دورادور بود.

شما چندمین فرزند خانواده‌اید؟

○ ما پنج نفریم. سه خواهر و دو برادر و من فرزند دوم خانواده‌ام. خواهر بزرگم به عنوان اولین بچهٔ خانواده، زیاد اهل کتاب و مطالعه نبود و نیست. اما یادم هست که همیشه به نقاشی علاقه داشت و کارش هم خوب بود. او دو سال از من بزرگ‌تر است. دو خواهر دیگرم که از من کوچک‌ترند، هر دو پزشک‌اند و تنها برادرم در کار تعمیرات رادیو و تلویزیون است و ساکن لنگرود. اگر بخواهم به ترتیب نام ببرم می‌شود: هاجر، محمدتقی، علی‌نقی، جمیله و هما.

از بین برادر و خواهرهای‌تان، به کدام یک احساس نزدیکی بیشتری داشته و دارید؟

○ فرقی نمی‌کند. با هریک به دلیلی احساس نزدیکی داشته و دارم.

هیچ‌وقت حس کردید که پدر یا مادرتان، در میان بچه‌ها تفاوت بگذارند؟

○ گمان نمی‌کنم! اما به نظر می‌رسد هر بچه‌ای فکر می‌کند پدر و مادرش به او توجه خاصی دارد.

خاطره‌ای از پدر و مادر بگویید که روی شما تأثیر گذاشته باشد، به‌طوری که هنوز احساس کنید تحت تأثیر این خاطره هستید.

○ نزدیک عید بود و فکر می‌کنم کلاس سوم یا چهارم دبستان را می‌گذراندم که پدرم پارچه‌ای برایم خرید تا بدهد کت و شلوار بدوزند. صبح که از خواب بیدار شدم، پدرم پارچه را نشانم داد و گفت: «این، عیدی توست». نگاهی به پارچه کردم و گفتم: «زیاد خوشم نیامده». گفت: «ولی پارچه‌ای است که «جنتلمن‌ها می‌پوشند.» و من اولین بار بود که کلمهٔ «جنتلمن» را می‌شنیدم. گفت: «پارچه‌اش انگلیسی است و این کت با شلوار کوتاه، اتفاقاً خیلی قشنگ می‌شود.» شنیدن چنین حرف‌هایی، برایم جالب و عجیب بود. همان‌طور که پوشیدن آن لباس در محیط لنگرود، عجیب می‌نمود. یادم هست پارچهٔ راه‌راه شیکی بود. از همان

پیشکش مهرداد پرچو " به تبرستان
www.tabarestan.info

موقع احساس کردم پدرم نسبت به خیلی‌ها، مدرن‌تر است. هم گفتار، هم افکار و هم کردارش. حالا ممکن است بعضی‌ها، پرسش‌هایی به ذهنشان برسد که با این وصف، چرا در فلان لباس بود و از این حرف‌ها، که بحث‌اش جای دیگری است. من دارم دربارهٔ مسائل خصوصی و خانوادگی‌ام صحبت می‌کنم. واژهٔ «جنتلمن» را نخستین بار از پدرم شنیدم و اول بار چنین رفتاری را در او دیدم. رفتاری جنتلمنانه.

پیشکش "مهر" مرجع سبه ترسیم
www.kharesm.info

✍ **فکر می‌کنید چه عوامل و شرایطی باعث می‌شود از میان پنج نفر برادر و خواهر، یک نفر به خلاقیت ادبی و هنری برسد و این ذهن خلاق را در مسیر مسائل اجتماعی، همچنین مسائلی که با مقولهٔ فرهنگ و مردم‌شناسی ارتباط پیدا می‌کند، قرار دهد؟**

○ من شخصاً به مسائل ژنتیکی بسیار باور دارم. به گمانم آن‌چه آدمی را به سویی می‌کشاند، علاقه‌هایی است که از بدو تولد در او وجود دارد. حالا امکان دارد شرایط پیرامونی از همان کودکی باعث شکوفایی و رشد آن علایق و استعدادها شود یا به‌طور کلی خاموشش کند. چیزی که هست این است که اینها وجود دارد. در خانواده‌ای که از نظر جغرافیایی در دورترین روستاهای کشور زندگی می‌کند. می‌بینیم کودکی، علاقهٔ خاصی به موسیقی دارد و تمام تلاشش را می‌کند که قطعه چوبی پیدا کرده و تراشش بدهد تا وسیلهٔ موسیقی بسازد. خب، او اگر امکاناتی داشته باشد در موسیقی، صاحب عنوان می‌شود. وگرنه چوپانی می‌شود که در نهایت برای گوسفندهایش فلوت خواهد زد.

دربارهٔ خودم بگویم، اگر درست یادم باشد، در کلاس ششم از ما خواستند دربارهٔ کتاب انشایی بنویسیم. من از پدرم خواستم تا بنویسد. او هم آن را به نظم نوشت. هنوز شعر را دارم. قصیده‌ای بسیار زیبا. پدرم گفت: «چند بار برایت می‌خوانم تا نحوهٔ خواندنش را یاد بگیری.» و شروع کرد به خواندن. چند بار هم

خودم خواندم. خواهر کوچکم که الان متخصص پوست است، داشت بازی می‌کرد. بعد که رفتم توی ایوان تا قدم بزنم و قصیدهٔ پدرم را از بر کنم، در حالی که هنوز دو بیتش را هم نتوانسته بودم حفظ کنم ـ چون هرگز حافظهٔ خوبی نداشتم ـ خواهرم را دیدم که دارد شعر را از حفظ می‌خواند. این یک استعداد است. استعدادی که او داشت من نداشتم. استعدادی هم من دارم که او ندارد.

واقعاً نمی‌دانم با تمرین می‌شود حافظه را تقویت کرد یا خیر. من که نتوانستم. بعضی‌ها، یک بار مطلبی را می‌خوانند و در حافظه‌شان می‌ماند. به هر حال، به نظر می‌رسد حافظه، بهرهٔ هوشی، رقت عاطفی، حتی ضعف جسمی و یا قدرت بدنی، نوع استعداد،... همه عواملی هستند که دست به دست هم می‌دهند و راه آیندهٔ آدم را تعیین می‌کنند. از طرفی واقعیتی مهم‌تر نیز وجود دارد. اینکه وضعیت‌های بد مادی و معنوی، بی‌شک باعث نابودی استعداد می‌شود، البته وضعیت خوب مادی هم از بی‌استعدادی، استعداد به وجود نمی‌آورد. یعنی این‌طور عرض کنم، امکانات، سازندهٔ استعداد نیست ولی عدم امکانات حتماً نابود کنندهٔ استعداد است. و بعضی در زمینه‌ای استعدادی دارند که اگر تلاش کنند موفق می‌شوند.

✍ فضای فرهنگی خانواده‌تان از نظر میزان علاقه‌مندی به کتاب، ادبیات و هنر چگونه بود؟

○ از کودکی‌ام آن‌چه به یادم مانده، کتابخانهٔ پدرم است با کتاب‌های زیادی که هیچ‌کدام‌شان مورد علاقه‌ام نبود. کتاب‌های عربی، فقهی و فلسفی یا دیوان‌های شعر قدیمی که گرایشی به آنها نداشتم. حالا که فکر می‌کنم آن کتابخانه شاید یکی از عوامل گریزم از کتاب هم شده بود. چرا که آن‌چه به دردم بخورد در آن نمی‌یافتم. اما نمی‌دانم در چه سنی «کیهان بچه‌ها» را که دیدم، از پدرم خواستم برایم بخرد. او هم مثل بسیاری موارد مخالفتی نکرد و از آن به بعد

پیشکش "بهزاد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

هر شماره برایم گرفت. کیهان بچه‌ها را با علاقه می‌خواندم و لذت می‌بردم. پدرم همیشه تشویق می‌کرد منتظرش نمانم و خودم دنبال آن‌چه دوست دارم بروم. یعنی بفهمم چه باید بخوانم یا نخوانم. یادم هست لغتی اگر از او می‌پرسیدم، می‌گفت: «برو کتاب فرهنگی پیدا کن یا بخر تا خودت بتوانی معنی‌اش را بفهمی.» الان می‌فهمم یعنی چه. به‌طور کلی فضای خانهٔ ما، فرهنگی بود اما میدان کتاب‌خوانی زیادی نداشت.

پیشکش "مهرنامه فرهنگ" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ با توجه به شخصیت متشخص پدر، وضع خانواده از نظر علاقه‌مندی به مسائل سیاسی و اجتماعی چگونه بود؟

○ در خانه هرگز بحث سیاسی نمی‌شد. اما وقتی فامیل‌ها می‌آمدند، وضع فرق می‌کرد. به هر حال پدرم با اینکه سن زیادی نداشت ـ در دورهٔ کودکی و نوجوانی من ـ به نوعی بزرگ خانواده محسوب می‌شد و در بین افرادخانواده و قوم و خویش‌ها از حرمت خاصی برخوردار بود. از این رو تعجبی نداشت که خانه‌مان مرکز رفت و آمدهای فامیلی باشد و همین مسأله، بحث‌هایی را دامن می‌زد که خودمان چندان علاقه‌ای به آن نداشتیم. پس می‌توان گفت که ما غیرمستقیم درگیر مسائل سیاسی و اجتماعی می‌شدیم. موضع‌گیری‌ها، مخالفت‌ها و موافقت‌ها با سیستم حکومتی، دلیل و برهان آوردن و جبهه گیری‌ها و... همه از صحنه‌هایی است که هنوز به یادم مانده که در بسیاری موارد مرا تحت تأثیر شدید قرار می‌داد. به خصوص وقتی فهمیدم مخالف‌های سیستم حکومتی که توده‌ای بودند و برای اینکه از حکومت شوروی حمایت کنند، زیاد آمار می‌دادند و موافق‌ها، همیشه برخوردشان احساسی و حرف‌های‌شان بدون سند و مدرک بود از گروه اول بیشتر خوشم می‌آمد. این هم یادم مانده که بعد از بحث‌ها و مجادله‌ها و تأثیراتی که می‌گرفتم، فکر می‌کردم سیاسی شده‌ام!

از مسائلی که برجسته‌تر روی ذهنم ثبت شده‌اند، یکی هم عکس‌های قاب گرفتهٔ شخصیت‌های سیاسی بود. از جمله آیت‌الله طالقانی یا شخصیت‌هایی که نمی‌شناختم. حتی گاهی مادرم از پدر می‌پرسید: «این عکس‌ها خطری ندارند؟» و او می‌گفت: «اگر قرار باشد از یک عکس هم بترسیم، پس بهتر است سرمان را زمین بگذاریم و بمیریم.»

✍ **از این اقوام، فرد یا افرادی بودند که به‌طور مشخص فعالیت‌های سیاسی داشته باشند؟**

○ بله. یکی از بستگان نزدیک‌مان توده‌ای فعالی محسوب می‌شد و بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ هم دستگیر و زندانی شد. مدت‌ها هم فراری بود. بعدها البته به حرمت پدر انگار از جرم‌هایش کمی صرف‌نظر کردند. پدر تا آنجاکه می‌توانست مانع فعالیت‌های حاد سیاسی‌اش می‌شد. انگار شهربانی هم از این موضوع اطلاع داشت و می‌دانست که او به نوعی مانع کارهای اوست.

✍ **شما با توجه به سن و سالتان، آیا تأثیراتی از او گرفتید؟**

○ بعد از کودتای سال ۱۳۳۲ سه سالم بیشتر نبود و از این رو نمی‌توانم مسألهٔ خاصی را به یاد بیاورم. ولی به هر حال او تنها روشنفکر جدی خانوادهٔ ما بود. او بود که اولین بار مجلاتی چون «سپید و سیاه» و بعد «فردوسی» را به خانه‌مان آورد و حتی به من معرفی کرد. همین‌طور شاعرانی چون فروغ فرخزاد را. اینها البته زمانی اتفاق افتاد که به اصطلاح به عقل رسیده بودم. یادم هست زمانی مثلاً ۱۴ـ۱۵ سالگی به شعرهای عماد خراسانی بسیار علاقه داشتم. و نام مستعارم را «عمادالدین شمس» گذاشته بودم. یک روز تابستانی که به نزد او رفته بودم، گفت: «عماد اینها از شاعرانی هستند که دوره‌شان گذشته، بهتر است اشعار «فروغ» را بخوانی. شاعری که در مورد فنجانی، چنان موشکافانه صحبت می‌کند که شگفت‌انگیز است.» البته من که هرگز چنین شعری از فروغ ندیدم، ولی بعدها

پیشکش "مهرداد بهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

فهمیدم منظورش کدام شعر است و همان موقع چند مثالی که از فروغ آورد واقعاً تحت‌تأثیرش قرار گرفتم، نه برای اینکه مثلاً دربارهٔ فنجان بود، بلکه به سبب نحوهٔ بیان شعری فروغ. من به واقع تحت تأثیر چنین بیانی در شعر «عروسک کودکی» بود که کم کم توانستم به شعر نو کشیده شوم. فکر می‌کنم این جریانات وقتی شروع شد که ۱۵ سالم بود و کلاس نهم را می‌گذراندم. در این باره به وقتش بیشتر صحبت خواهم کرد.

پیشکش "مهرداد مهرجویی" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **و... سرانجام او؟**

○ ضرب‌المثلی هست ـ حالا نمی‌دانم از کدام کشور ـ که می‌گوید: «اگر کسی در کودکی بازی نکرده، در جوانی کمونیست و در پیری لیبرال نشده باشد، لابد اشکالی در کارش هست.» سرنوشت فامیل ماهم، مصداق این ضرب‌المثل شد. یعنی بعدها سیاست را بوسید و کنار گذاشت و سرنوشتی مانند بیشتر آدم‌ها پیدا کرد. او به معنای واقعی کلمه، در جامعه و در اجتماعش حل شد.

✍ **با این وصف به نظر می‌رسد که صحبت از اقتدار در اطراف شما موضوعیتی نداشته باشد ولی بد نیست بدانیم که به‌طور کلی روح خانواده‌تان، پدرسالار بود یا مادرسالار؟**

○ خانوادهٔ ما پدرسالار یا مادرسالار نبود. پدرم نفوذ بسیاری روی خانواده و فامیل داشت، اما این به سبب روحیهٔ دیکتاتوری نبود، بلکه به سبب وقاری بود که داشت. یعنی هرگز یادم نیست به کسی توهین کرده باشد. این رفتارش باعث می‌شد که ما هرچه بیشتر تحت‌تأثیرش قرار بگیریم. او هرگز با تحکم نمی‌گفت این کار را بکنید یا نکنید، بلکه با رفتاری احترام‌انگیز سعی در پیشبرد کارها داشت. ولی با خواب بعدازظهرش کسی شوخی نداشت. آن‌وقت‌ها کس دیگری بود. جدی و خشن. و ما می‌دانستیم و رعایت می‌کردیم، چون ضرب شست‌اش را چشیده بودیم.

✍ از نظر عاطفی چه ارتباطی با اعضای خانواده‌تان داشتید؟

○ به‌طور کلی رابطهٔ خوب و صمیمانه‌ای بین اعضای خانواده وجود داشت. اما می‌دانید، به نوعی این رابطه، رابطه‌ای رسمی بود. البته اینها را بعدها فهمیدم. یعنی الان که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم روابطی نه ارتشی به معنای دیکتاتوری، ولی رسمی در فضای خانواده وجود داشت. از روابط ساده‌ای مثل دراز نکردن پاها جلوی پدرمان، و بلند صحبت نکردن با مادر گرفته تا مناسبات دیگر در برخوردها. من شخصاً هرگز یاد ندارم که حتی مادرم ما را بغل کرده و بوسیده باشد. اما خب همیشه در رفتار و نگاهشان علاقه و شیفتگی محسوس بود. این حرف‌ها الان برایم پیش می‌آید، آن موقع برایمان طبیعی بود. رابطه با علاقه‌مندی همراه بود و با احترامی خاص و با حد و فاصله‌ای مشخص. البته بین خودمان، یعنی بین برادر و خواهرها آنقدرها این رابطهٔ رسمی را نداشتیم. اما آنقدر هم به هم نزدیک نمی‌شدیم که هر چه دلمان بخواهد به هم بگوییم. اگر هم از همدیگر دلخور می‌شدیم، توهین نمی‌کردیم. به‌طور کلی رفتار آریستوکراتیک بر خانه حاکم بود.

✍ از محیط آرام خانواده‌تان صحبت کردید. در مواقع دلخوری هم حتی تشنجی که تأثیراتی روی رفتار شما گذاشته باشد، به وجود نمی‌آمد؟

○ من هیچ یادم نمی‌آید درگیری یا تشنجی در خانواده به وجود آمده باشد که مرا ناراحت و آزرده خاطر کرده باشد. اگر هم اختلافات کوچکی بین پدر و مادر به وجود می‌آمد، منجر به سکوتی از هر دو طرف می‌شد، تا آن روح آرام به خانواده بازگردد. در خانهٔ ما جنجال هرگز نبود. حتی بین بچه‌ها هم این مسأله اتفاق نمی‌افتاد که با هم دعوا و مرافعه کنند. لابد عجیب است، نه؟

✍ جناب لنگرودی با توجه به روحانی بودن پدرتان و همان‌طور که گفتید روحیهٔ دموکراتیک او، نقش مذهب چقدر در فضای خانه محسوس بود؟

پیشکش شهرداد مرجو به تبرستان www.tabarestan.info

○ ما توی خانه مان هرگز فشار مذهبی را احساس نکردیم، یا حداقل من این‌جوری فکر می‌کنم. شاید برای خیلی‌ها این حرف ثقیل و سنگین باشد و غیرقابل هضم، که یعنی چه؟ خانواده‌ای روحانی، اما بدون فشار مذهبی! منتها باید به واژهٔ «سنگین» توجه کرد. یعنی هرگز فشاری نبود. مثلاً یادم می‌آید بچه که بودیم، پدرم برای علاقه‌مندکردن‌مان به نماز و به سحرخیزی می‌گفت: «شیرینی زبان ـ نوعی شیرینی بود ـ در سحر خوشمزه‌تر است» ما هم به عشق خوشمزگی شیرینی زبان، صبح زود بلند می‌شدیم، پدر می‌گفت: «حالا که بیدار شدید، نمازتان را هم بخوانید.» و این جوری ما سحرخیز شده بودیم. و تلخی سحرخیزی با این شیرینی از بین می‌رفت. من واقعاً هرگز به یاد ندارم پدرم به زور خواسته باشد چیزی را به ما تحمیل کند. هرگز، در هیچ زمینه‌ای.

پیشکش "مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **آیا در کودکی همراه پدر به مراسم مذهبی می‌رفتید؟**

○بله. از جمله علایق دوران کودکیم، رفتن به برنامه‌های پدرم در مساجد و تکیه‌ها بود. در پناه پدرم در مساجد احساس امنیت خوبی داشتم.

✍ **در این دوران ـ دوران کودکی ـ کسی در خانواده یا اقوام یا در محل بود که برایتان شعر یا قصه بگوید؟**

○ هیچ. خانهٔ ما برخلاف این ماجراهای نویسندگان و شاعران ـ که می‌خوانیم، مادربزرگی یا پدربزرگی یامادری یا پدری بودند که قصه‌می‌گفتند ـ چنین چیزی نداشت. با اینکه پدرم شاعر بود، اما غزل و قصیده‌های‌شان چندان ارتباطی با جهان من نداشت.

✍ **از نظر دیگران و یا به زعم خودتان ـ وقتی الان فکر می‌کنید ـ در آن دوران کودکی روحیهٔ درونگرایی در شما بیشتر نمود داشت یا برونگرایی؟**

○ تا آنجا که یادم می‌آید، فکر نکنم ذاتاً درونگرا بوده باشم. عواملی مرا به درون‌گرایی کشاند که یکی‌اش مشکلی بود که برای پای راستم پیش آمده بود و

طبق نظر دکتر می‌بایست مدتی استراحت می‌کردم و راه نمی‌رفتم. حتی دکتر گفته بود اگر استراحت نکنم، بعدها با مشکلاتی مواجه خواهم شد. نتیجهٔ این واقعه این شد که شب و روز در رختخواب بودم و نمی‌توانستم بیرون بروم.

در چه سنی؟

○ به احتمال بسیار قوی در شش‌سالگی‌ام. حالا شاید کمتر یا بیشتر، ولی همین حدود بود.

مشخصاً چه تأثیرات روحی روانی‌ای ـ با توجه به سن و سالتان ـ روی شما داشت؟

پیشکش شهرداد مهرجو "بهترستان"
www.tabarestan.info

○ تأثیر که زیادداشت. چون اصلاً این واقعه، معلوم نبود که به سبب چه بود؟ یک روز صبح در خانهٔ مادربزرگم ـ در رودسر ـ بیدار شدم، دیدم پای راستم خوب حرکت نمی‌کند و می‌لنگم. درد هم نمی‌کرد. بعدها البته آرام آرام درد هم شروع شد. نزد پزشک که بردنم، بعد از چند ماه ـ شاید شش یا هفت ماه ـ استراحت مطلق داد. طوری که کلاس اول و شاید هم دوم را در خانه گذراندم و گاهی دوچرخه‌ای می‌آمد دنبالم و مرا به مدرسه می‌برد. در این مدت، در رختخواب خوابیدم. یادم هست که همین دوران یکی از پربارترین دوره‌های خیال‌بافی‌هایم بود. برای اینکه نمی‌توانستم بازی کنم. و صدای بازی بچه‌ها را از دور می‌شنیدم که در صحرای پرگودال و علف ـ نه پر آب و علف ـ جلوی خانه‌مان های و هو می‌کردند و با این صداها، خیال بافی می‌کردم. فکر می‌کنم بیشترین تأثیر این روزها روی من همین خیال‌پردازی‌ها بود که رؤیا پردازم کرد.

دورهٔ نقاهت چقدر طول کشید؟

○ واقعیت این است که تا همین الان هم ادامه دارد، اما استراحتم یکی دو سال ادامه داشت. بعدها هم دیگر خیلی نمی‌توانستم به دلخواه بازی کنم، چون پایم درد می‌گرفت.

در دوران کودکی‌تان از چه چیزی یا چیزهایی بیشتر خوشتان می‌آمد و باعث خوشحالی‌تان می‌شد یا بالعکس از چیزی نفرت داشتید؟

○ بیش از همه، به دوچرخه علاقه داشتم و چیزی که برایم همیشه جذاب بود و به نحوی شیفته‌اش می‌شدم، ماشین‌های آخرین سیستم بود با رنگ قرمز آلبالویی که هرگز هم به آن دست پیدا نکردم. نمی‌دانستم برای دست یافتن به هر چیزی، کار و عشق تمام‌وقت لازم است. بعدها که سربلند کردم، دیدم «شمس‌لنگرودی» شدن یک راه بود و رسیدن به آن اتومبیل قرمزرنگ آخرین سیستم، راهی دیگر. اما از چیزی که بدم بیاید چیزی به خاطر ندارم. البته دروغگویی، تکبّر، زبونی، چاپلوسی، قلدری از جمله چیزهایی بود که نفرت داشتم و دارم.

از آرزوهای دوران کودکی‌تان بگویید.

○ اگر بشود اسمش را آرزو گذاشت، یادم هست از بچگی دلم می‌خواست بزرگ که شدم مسجد بسیار بزرگی بسازم تا پدرم خوشحال شود. بالای مسجد هم با نئون سبز بنویسم «شمس» طوری که از دور پیدا باشد. این آرزو را حتی به پدرم می‌گفتم و برق شادمانی در چشم‌های پدرم هنوز جلوی چشمم هست.

آخرین تصویرهایی که از دوران کودکی‌تان ـ سفر به بچگی و بچه بودن ـ در ذهن‌تان حک شده و هنوز تأثیراتش در شما هست، کدامند؟

○ شاید خیلی چیزها در ذهنم مانده باشد که البته باید فکر کنم تا یادم بیاید. اما خاطره‌ای که از همه بارزتر و درواقع تأثیرگذارتر در ذهنم نقش بسته است و هنوز هم رهایم نکرده و حتی رمان «رژه بر خاک پوک»ام را تحت‌تأثیر آن نوشته‌ام و رمان دومم هم بی‌تأثیر از آن نیست، داستانی است که عرض می‌کنم. قضیه از این قرار است که نمی‌دانم به چه دلایلی در بچگی، همه‌اش توی ذهنم به خود می‌قبولاندم که «جن» وجود ندارد. در این زمان، دوستی داشتم که مسائل را

www.tabarestan.info

غلوآمیز بیان می‌کرد. البته بچهٔ خوبی بود، فقط عادت داشت یک کلاغ، چهل کلاغ کند. همیشه هم فکر می‌کرد بزرگ که بشود «داریوش شاه» خواهد شد. یک روز بهم گفت: «تو که همه‌اش می‌گویی جن وجود ندارد، هیچ می‌دانی کنار دریا «دختر جنی» گرفته‌اند که الان در خانهٔ فلانی کلفتی می‌کند!» یادم هست از این حرف، هم تعجب کردم و هم وحشت. پیش خودم فکر کردم؛ مدرک از این روشن‌تر. خوب یادم مانده است. پاییز بود و ما هم سر کوچه بازی می‌کردیم که او این قضیه را تعریف کرد. خانه‌ای که این دوستم تعریف می‌کرد و آن دختر جن در آن زندگی می‌کرد، پشت خانه‌مان قرار داشت که باغی بسیار وسیع آن را از ما دور می‌کرد. خانهٔ ما بزرگ بود و دو طبقه. من برای آنکه آن خانه و آن جن را ببینم باید به طبقهٔ دوم می‌رفتم، با کوششی وصف‌ناپذیر سعی می‌کردم بالای صحن جلوی پنجرهٔ رو به باغ بنشینم تا از آنجا بتوانم آن دختر را ببینم.

فاصلهٔ بین من و آن خانه را انبوهی از درختان تبریزی و صنوبر و گیلاس... پوشانده بود که برگ‌های‌شان را پاییز ریخته بود.

در چنین فضایی من باید می‌کوشیدم که آن دختر جن را ببینم. در نتیجه، اولین زنی که از یکی از اتاق‌ها خارج شد و به اتاق دیگر رفت تصور کردم که همان دختر است. یادم می‌آید که می‌لرزیدم. بعد از آن تا مدت‌ها کارم این شده بود که بروم بالا ـ که اتاق‌هایی لخت و عور بود ـ روی صحن پنجره بنشینم و دختر جن را ببینم. تا روزی که مادرم به رازم پی برد... این خاطره، آغاز شکل‌گیری رمان «رژه بر خاک پوک» شد.

خاطرهٔ دیگر اینکه بچه‌ای در همسایگی ما بود که دوچرخه داشت. همان زمانی بود که دکتر از بازی و دوچرخه‌سواری منع‌ام کرده بود. یک روز از خانه آمده بودم و سر کوچه نشسته بودم که او با دوچرخه‌اش پیدا شد. بهش گفتم: «دوچرخه‌ات را می‌دهی کمی سوار شوم؟» و او با مهربانی خاصی و با یک نوع

پیشکش مهرداد کرجی به تبرستان www.tabarestan.info

ایثار، دوچرخه‌اش را به من داد. این نوع برخورد او برای همیشه در ذهنم ماند. بعد از آن، دوستی محکمی بین ما شکل گرفت که هنوز هم ادامه دارد. آقای محمد قریشی لنگرودی را می‌گویم.

وضعیت اجتماعی شهر لنگرود در آن موقع به‌طور کل و محله‌ای که در آن زندگی می‌کردید؟ چگونه بود؟

○ بهترین وصفی که می‌توانم ارائه کنم از مجلهٔ کاوه است که به سردبیری آقای محمد عاصمی در آلمان منتشر می‌شود. گویا او یک بار مقاله‌ای در همین مجلهٔ کاوه نوشته بود و گفته بود: «عجیب است که شهری به این کوچکی اینقدر چهره‌های سرشناس پیدا کرده و می‌کند. از چریک‌ها و توده‌ای‌ها و چهره‌های سیاسی گرفته تا شاعران، نویسندگان و دیگران». بعدها در تأیید و تکمیل مقالهٔ ایشان، فرد دیگری مطلبی نوشت که باز در «کاوه» چاپ شد. او گفت: «تازه، آقای عاصمی نمی‌دانند که این نام‌ها و اشخاص بزرگ که نام برده‌اند همه فقط متعلق به یک کوچه‌اند. کوچه‌ای به اسم «آسیدعبدالله».

بعدها که من به این قضیه دقیق شدم، دیدم واقعاً همین‌طور است. به‌طور مثال؛ آقایان علی میرفطروس، محمود پاینده لنگرودی، ابراهیم‌زاده، رضا مقصدی، شهدی لنگرودی و... تمام این شخصیت‌ها به همین یک کوچه تعلق دارند. علتش چیست، نمی‌دانم. البته این کوچه که من هم در آن بزرگ شده‌ام، ظاهراً فرقی با کوچه‌های دیگر نداشته و ندارد. نمی‌دانم، شاید هم داشته باشد که باید از اشخاص مسن و قدیمی‌تر سؤال کرد. تا آنجاکه در خاطرم مانده، کوچهٔ «آسیدعبدالله» مثل همهٔ محله‌های مملکت ما، محله‌ای بود فقیر با مردمی زحمتکش. نکتهٔ خاص دیگری از آن دوران به ذهنم نمی‌آید.

این از وضع محله‌ای بود که در آن زندگی می‌کردم. اما از نظر وضعیت اجتماعی لنگرود قدیم، تنها تصاویری مبهم در ذهنم مانده است و علتش آن

www.tabarestan.info

است که خانوادهٔ ما هیچ‌گونه نقش فعالی در مناسبات تولیدی نداشت و ما بیرون این‌گونه روابط بودیم. ولی حمال‌های به شدت فقیر، مغازه‌های کوچک نازل، دائم‌الخمرهای آرام و گپ و گفت‌های پشت شیشه‌های فروشنده‌های برنج‌فروشی‌ها، و عده‌ای بازاری که به‌طور خاصی در کوچه و خیابان راه می‌رفتند و عموماً مورد علاقهٔ مردم نبودند و گاه ورشکسته می‌شدند و داستان‌شان نقل مجالس بود، اینها یادم هست. بعدها شنیدم که در میان همین اعیان و اشراف رقت‌انگیز، کتاب‌خوان‌ها، شاعران و ادیبان خودخوانده و خودساخته‌ای هم یافت می‌شدند که طبیعتاً به سبب کوچکی محیط، کوچک ماندند و فراموش شده‌اند.

پیشکش مهرداد مرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

لنگرود از نظر فضای فرهنگی و سیاسی چه مشخصه‌هایی داشت؟

○ لنگرود در واقع «لنگر رود» است. یعنی رودی که در آن لنگر می‌انداختند. رودی که زمانی پر آب و زیبا بود، اما به سبب بی‌توجهی مسؤولان، امروز به تمامی خشک شده و جز مرداب و بوی تعفن، چیزی از آن باقی نمانده است. گویا از دورهٔ صفویه و پیش‌تر، کشتی‌هایی از روسیه و کشورهای حاشیهٔ خزر می‌آمدند و در اینجا لنگر می‌انداختند، بارگیری کرده و برمی‌گشتند و برعکس. لنگرود شهری بندری بود که از دورهٔ تیموریان، پرتغالی‌ها و هندی‌ها و اسپانیایی‌ها در آن به کار کشتی‌سازی مشغول بودند و زندگی می‌کردند. شاید این قدمت تاریخی و فرهنگی، به وجود آورندهٔ عرصه‌ای برای انواع فعالیت‌های فرهنگی بود که بعدها در پنهان تداوم یافت. شنیده‌ام لنگرود در بین سال‌های ۳۲ـ۱۳۳۰، یکی از مراکز عمدهٔ فعالیت‌های سیاسی بود. البته من بچه بودم که کودتا شد و طبعاً این حادثه را به یاد نمی‌آورم. اما از چیزهایی که به یادم مانده، شعارهای روی دیوارهاست. خوب یادم هست، از کوچه‌ای رد می‌شدم که برای اولین بار از مادرم پرسیدم: «اینها که روی دیوار نوشته شده، چه مفهومی دارند؟»

او ترسید و توصیه کرد که دیگر چیزی نگویم. بعد که به خانه رسیدیم، گفت: «آنها شعارهای توده‌ای‌ها بود.» شعارها البته علیه شاه بود و نمی‌دانم پس از کودتا، چرا کسی آنها را پاک نکرده بود. جالب‌تر اینکه بعد از انقلاب هم شعارهای سازمان‌های سیاسی، تا سالیان دراز، روی دیوارها بود و باز نمی‌دانم چرا! لابد دلیل روان‌شناختی دارد. به هر حال مجموع عواملی که گفتم، باعث شد لنگرود وضعیت خاصی به خود بگیرد. چه از نظر سیاسی و چه از نظر اجتماعی.

✍ از آنجاکه این شعارها در بسیاری موارد می‌توانند نوع تفکر گروه‌ها و در کل مردم آن سال‌ها را نشان بدهد، می‌خواستم اگر یادتان مانده مضمون‌شان را بگویید.

○ خب، یک مقدارش مربوط به جریانات نفت بود. دربارهٔ ملی شدن صنعت نفت و تحولات سیاسی ایران که تحت تأثیر آن به وجود می‌آمدند.

✍ به سبب چنین وضعیت خاصی بود که لنگرود در آن سال‌ها، معروف شده بود به «لنین‌گراد» ایران؟

○ بله، به سبب فعالیت‌های سیاسی آن سالها بود. من هم که بچه بودم این لقب را می‌شنیدم. به هر حال، شهر ما «نیروی چپ» زیاد داشت. بسیاری از جوان‌ها به «حزب توده» پیوسته بودند. سازمان جوانان حزب توده در لنگرود، فعال بود. از طرفی هم ـ البته این استنباط شخصی من است ـ «لنگرود» و «لنین‌گراد» به هر حال تشابه آوایی دارند و شاید چنین مسأله‌ای، خود به خود باعث می‌شد چنین خوانده شود. من برای اولین بار که این لقب را شنیدم، از تشابه آوایی آن لذت بردم.

✍ لنگرود از نظر امکانات فرهنگی مثل کتابخانه، سینما، تئاتر و... چگونه بود؟

○ الان که فکر می‌کنم، لنگرود «ماکاندو»ی محبوب گابریل گارسیا مارکز بود. با کوچه‌ها و خیابان‌های ماسه‌ای و ارابه‌ها و اسب‌های آشنا که توی بخار و مه گم و

www.tabarestan.info

پیدا می‌شدند و نمی‌دانم چه کار می‌کردند. خانه‌های پراکندهٔ خاموش و باران‌های مداوم و آسمان‌های شفاف، آبی و عمیق. همه همدیگر را می‌شناختند، پلیس‌ها و زندانیان و دزدها و ... از نظر امکانات فرهنگی هم باید بگویم؛ در شهر ما، دو سینما بود و یک کتابخانهٔ معتبر و خوب که برای ماها کافی بود. چند سالن ورزشی هم داشت و البته میکده‌های متعدد و قهوه‌خانه‌های فقیر که من هرگز داخل هیچ‌کدام‌شان را ندیدم و آدم‌های داخل میکده‌ها از پشت شیشه‌های بخار گرفته مثل ارواح مرموز به نظر می‌رسیدند و به آدم‌های بد معروف بودند. سالن‌های تئاترش هم در مدرسه‌ها بود و چندان بد نبودند. دربارهٔ سینما البته باید بگویم ما برای حرمت پدر به آنجا نمی‌رفتیم. او هم علاقهٔ چندانی به سینما رفتن‌مان نداشت. برای اینکه تلقی مردم آن روزگار از سینما، محل فساد بود. برای همین فکر می‌کنم از وقتی که به دنیا آمدم تا امروز مجموعاً پنج بار بیشتر به سینماهای لنگرود نرفته باشم. با اینکه بعدها از علاقه‌مندان پر و پا قرص سینما شدم. اما هیچ عقده‌ای از اینکه نمی‌توانستم به سینما بروم در من ایجاد نشد. علتش را واقعاً نمی‌دانم. مثل اینکه باید با این سانسور خانوادگی، عقده‌ای بار می‌آمدم اما عقدهٔ سینما پیدا نکردم.

پیشکش بهزاد میرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ رودخانهٔ لنگرود را که گفتید چه ویژگی‌هایی داشت و چقدر در ذهنتان مانده است؟

○ رودخانه، مجاور حیاط بزرگ مسجدی به نام «آسید حسین» قرار دارد. این محل نزدیک منزل غبرایی‌هاست. رودخانه در آن سال‌ها پهن و عمیق و پر آب بود که رو به دریا جریان داشت. قایق‌هایی از اطراف می‌آمدند و آنجا بارگیری می‌کردند و ما هم می‌رفتیم تماشا. هنوز آن آواز خواندن‌های قایقرانان و خربزه‌هایی که برای فروش می‌آوردند، در یادم هست. کیپ تا کیپ قایق‌های رنگی بود و میوه و ماهی که برق می‌زد. به خصوص تابستان‌ها که غلغله‌ای می‌شد

و فضا شفاف و روشن و پاک بود. هنوز اطراف رود آنقدرها خانه و کارخانه نبود که فاضلاب‌های‌شان را داخل رود بریزند و ماهی‌های مرده سر آب بیاید یا ماهی‌ها به‌طور غیرمنتظره‌ای با چشم‌های گشاد شده یکی یکی خفه شوند و... مردم خودشان هم ندانند چه بلایی به سرشان می‌آید. به هر حال آمد. رودخانه به لجن‌زار تبدیل شد و دیگر کسی با قایق برای ما خربزه نیاورد. البته بعدها خیلی تلاش کردند تا راهش بیاندازند، منتها دیگر رودخانه از هستی ساقط شده بود و لنگرود به اسمی بی‌مسمّا تبدیل شد چرا که رودی نداشت تا لنگری انداخته شود!

پیشکش "مهر شهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

شما برای بازی هم به آنجا می‌رفتید؟

○ نه. آنجا محل بازی ما نبود. فقط می‌رفتیم تماشا. لنگرود، سبزه‌زارهای بزرگی داشت که بسیار وسیع بودند و ما برای بازی به این سبزه‌زارها می‌رفتیم. در این محل تا چشم کار می‌کرد سبزه بود، سبزه‌زاری که نمی‌دانم به چه دلیل مسطح نبود و چاله چوله‌های زیادی مثل چاله چوله‌های کره ماه داشت. حتی توی چاله‌ها هم سبزه بود.

مثلاً چه بازی‌هایی؟

○ در این‌باره طبعاً باید از کسانی بپرسید که علاقه بیشتری به فرهنگ عامه داشته باشند تا اسامی و نوع بازی‌ها را دقیق‌تر بگویند. من شخصاً تعلق خاطری به این داستان‌ها ندارم. مضاف بر اینکه آسیب‌دیدگی پایم هَم، به نوعی مانع بازی‌هایم بود و نمی‌توانستم در بازی بچه‌ها شرکت کنم. اما تا آنجاکه ذهنم یاری می‌دهد از بازی‌هایی که مورد علاقه‌ام بود، یکی «خرپشته» بود که در آن بچه‌ها خم می‌شدند و یکی یکی از پشت خمیدهٔ هم می‌پریدند. هر کسی هم اشتباه می‌کرد و پایش به سرِ یکی از خم شده‌ها می‌خورد و به اصطلاح «خرتر» از همه بود، باید سواری می‌داد و مسافتی را طی می‌کرد. یکی دیگر از بازی‌هایی که

بیشتر دوست داشتم، «گردوبازی» بود. این، دیگر احتیاجی به پا نداشت. برای همین بیشتر می‌پسندیدم. گردوها را کنار هم می‌چیدیم و بعد با گردوی اصلی که به آن «تیره» می‌گفتیم، گردوهای چیده شده را نشانه می‌گرفتیم و می‌زدیم. بازی بی‌مزه‌ای هم داشتیم که الان می‌فهمم چقدر بی‌مزه بود به اسم «خاک‌بازی». شاخه‌های درخت را می‌شکستیم و می‌دویدیم و روی خاک می‌کشیدیم، هر کسی که بیشتر می‌توانست خاک بلند کند، برنده بود. چند ناظر هم بودند که جایزه می‌دادند. اولین بار که از این بازی بدم آمد، وقتی بود که مرد موقّری به من گفت: «این چه بازی است که می‌کنید، آخر این هم شد بازی و...» آنجا بود که فهمیدم چقدر بازی زشتی است.

پیشکش مهرداد مهجور به تبرستان
www.tabarestan.info

اسباب‌بازی هم داشتید؟

○ آن موقع این‌طور نبود که وسیله‌ای به نام اسباب‌بازی برای‌مان بخرند. وسایل ما بیشتر دست‌ساز خودمان بود. به‌طور مثال؛ چهار عدد بلبرینگ دوچرخه را برمی‌داشتیم و زیر تخته‌ای می‌چسباندیم و مثلاً می‌شد ماشین و می‌نشستیم روی آن و کسی بود که هُلمان می‌داد و حتی با آن مسابقه هم می‌دادیم. یا با همین بلبرینگ‌ها چیزی شبیه اسکیت درست می‌کردیم و از این جور چیزها.

از خاطرات و تصویرهایی که از دورهٔ کودکی در ذهن شما باقیمانده، کدامیک ماندگارتر شده است؟

○ همه ما به‌طور اتفاقی زنده‌ایم. نمی‌دانم چند سالم بود. خانمی خانه‌مان کار می‌کرد که صرع داشت. روزی در حالی که من بغلش بود و او از پنجره به بیرون خم شده بود غش کرد. من به کوچه رها شدم. زنی که به‌طور اتفاقی از زیر پنجره رد می‌شد دامنش را پهن کرد و مرا گرفت. و من زنده ماندم. خاطرات دوره‌های اولیه کودکی آنقدر دورند که به اسطوره شباهت دارند. زیبا و گرم و مه‌آلود.

پیشکش "مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

دوران تحصیل

پیشکش "مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ از خاطرات ورود به مدرسه بگویید. اولین روز مدرسه برای‌تان چطور بود وبه‌طور کلی چه احساسی داشتید؟

○ از اولین روز مدرسه مطلقاً چیزی یادم نیست. اما تا آنجا که ذهنم یاری می‌دهد، هیچ‌وقت از مدرسه خوشم نیامد؛ از تحصیل و فضای مدرسه، از اینکه مجبور بودم درس بخوانم، به خصوص از کتک‌هایی که مسؤولین مدرسه «به ز مهر پدر» می‌زدند.

پیشکش مهرداد مهرجو "طبرستان"
www.tabarestan.info

به تازگی مطلبی در کتاب‌های روان‌شناسی کودک خوانده‌ام و تازه فهمیدم یکی از مشکلاتم در آن دوران چه بوده است. از وقتی وارد مدرسه شدم ـ تا چند سال پیش ـ همه‌اش فکر می‌کردم که از دیگران کوچک‌ترم و کسی باید از منافعم دفاع کند. تا اینکه اخیراً ـ حدود دو سال پیش ـ مطلبی خواندم که بچه حتماً باید در سن هفت‌سالگی به مدرسه برود و اگر غیر از آن باشد، تا آخر احساس کوچک‌تری نسبت به دیگران خواهد داشت. من هم وقتی به مدرسه پا گذاشتم، به لحاظ شناسنامه‌ای کوچک‌تر از همکلاسی‌هایم، یعنی شش ساله بودم و به همین سبب احساس می‌کردم که باید تحت‌الحمایه باشم. بعدها حالتی دوگانه در خود حس کردم؛ احساسِ بی‌دست و پایی آزارم می‌داد، اما اینکه با بزرگ‌ترها همکلاسم، نوعی افتخار در من به وجود می‌آورد. به هر حال فکر می‌کردم در زد و خوردها، در حفظ منافع و در حق و حقوق... کسی باید از من حمایت کند. این دوگانگی در من بود.

از طرفی، از معلم‌هایم که بی‌دلیل بچه‌ها را می‌زدند، نفرت داشتم. هنوز هم نفرت دارم وقتی می‌بینم یا می‌شنوم معلمی برخورد بدی با شاگردانش دارد. آخر، هیچ دلیلی برای این کار وجود ندارد. هنوز هم نمی‌دانم آن معلم، چرا مرا زده بود. آیا درس بلد نبودم؟ خب اینکه دلیل مناسبی برای کتک زدن نیست. به نظر می‌رسد تفکر احمقانه «چوب استاد به زمهرِ پدر» که آن موقع در مدرسه و جامعه حاکم بود و البته هنوز هم هست، دلیل کشتارگاه کردن مدرسه از طرف مسؤولان است. فکر می‌کنند همیشه حق با بزرگ‌تر است. من خاطرهٔ خوشی از مدرسه ندارم. اگر هم از دانشگاه خاطرهٔ خوشی دارم، تنها به سبب تفریحی بود که در زمان دانشجویی می‌کردیم، نه به خاطر خودِ دانشگاه!

www.sharestan.info

اما جناب لنگرودی، چنین حالتی، حداقل در دورهٔ ابتدایی به وجود نمی‌آید، این‌طور نیست؟

○ از همان دوران ابتدایی یادم هست مدرسهٔ ما با خونریزی همراه بود. بچه‌ها را می‌زدند. می‌آوردند سرِ صف، دستش را دراز می‌کردند و می‌زدند. فکر می‌کردند این کار احمقانه و ابلهانه، باعث درس خوانی بچه‌ها خواهد شد. یادم می‌آید توی صف می‌لرزیدم. بعدها هم با اینکه با بعضی از این معلم‌ها دوست شدم، همیشه احساس می‌کردم اینها هیتلرهای پیر شده‌ای هستند که بازنشسته شده‌اند، وگرنه هیچ فرقی با قبل ندارند. در چشم من، هنوز آن بچه‌ای که وقتی معلم فلکش می‌کرد، بلند شد و او را زد، «قهرمان دوران» است.

نمی‌دانم او الان کجاست، اما از اینکه این آدم جلوی معلم ایستاد، خوشم آمده بود. درسش هم خوب نبود. می‌شود گفت تنبل و درس‌نخوان بود. با این حال از او خوشم آمد. با اینکه من به دلیل مشکل پایم و یا تربیت خانوادگی‌ام ـ که خودم فکر می‌کنم بیشتر به دلیل دومی باشد ـ اوایل اهل دعوا و زد و خورد نبودم، اما انگار مدرسه چنین خصوصیتی را به من تحمیل کرد، به‌طوری که بعدها برای

مدت کوتاهی درست برعکس شدم. علتش هم این بود که مدرسه محیطی بود که روی محور زور می‌گشت. من از اینکه نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم رنج می‌بردم. از یک طرف معلم و ناظم بودند که چماق دستشان بود و از طرف دیگر محصل‌ها که زورگویی را یادگرفته بودند. خب، اینها عکس‌العملی بود که باعث و بانی‌اش تربیت مدرسه بود. این را هم باید بگویم، روحیهٔ اکتسابی دعوایی‌ام زیاد طول نکشید. فکر می‌کنم حدود سه یا چهار سال، شاید هم کمتر. به هر حال، مدرسه برای من مکان نمایشِ تنازع بقا بود. سلسله مراتب مخروطی‌ای که در آن از بالا تا پایین‌اش زور گفته می‌شد. و من برای این زورگویی و زورشنوی، تربیت نشده بودم. از این رو، دوست داشتم هرچه زودتر مسألهٔ مدرسه پایان یابد. در دوره ابتدایی، آشنایی در مدرسه داشتم که متوجه‌ام بود.

پیشکش مهرداد کوچو به تبرستان
www.tabarestan.info

آن فامیلی که گفتید، چطور حمایت‌تان می‌کرد؟

○ او یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود. آدم وقتی بچه است و یک نفر از او حمایت می‌کند ـ حتی اگر زیاد هم بزرگ نباشد ـ فکر می‌کند خیلی بزرگ است. بعدها البته این حالت از بین خواهد رفت. مثلاً وقتی شش سالت باشد و یکی هفت ساله، فکر می‌کنی او بیش از این سن، بزرگ است. حالا اگر قدش هم بلندتر باشد که جای خود دارد. این فامیلی که گفتم چنین خصوصیاتی داشت. از بچگی ورزش می‌کرد. اهل زیبایی اندام و این حرف‌ها بود. والیبال و فوتبال را هم خیلی دوست داشت. با اینکه نسبت دوری با من داشت، منتها با هم خوب بودیم، چون از زمانی که خانوادهٔ ما مشغول ساختن خانه بود و مجبور بودیم مدتی در خانهٔ یکی از بستگان مستأجر باشیم، او هم با خانواده‌اش آمده بود در همان خانه و مستأجر بود. به این ترتیب مدتی در یک ساختمان، همسایه بودیم و همدیگر را زیاد می‌دیدیم. همه هم می‌دانستند او اهل دعواست و به اصطلاح سرش برای زد و خورد درد می‌کند. من هم از این موقعیت استفاده کردم و در کنارش قرار

گرفتم و او از من حمایت می‌کرد. اصلاً هم اهل درس و کتاب و مدرسه نبود و جالب اینکه بعد از مدت‌ها که دیدمش، متوجه شدم بسیار آدم آرام و سنجیده‌ای شده. البته شوخ‌طبعی‌هایش را هنوز داشت. اما چیزی که بسیار تعجب‌آور بود، درس خوانده بود و لیسانسش را هم گرفته بود. لیسانس ادبیات و دبیر شده بود. واقعاً هیچ‌کس فکر نمی‌کرد او بعدها دانشکده برود و درس بخواند.

این مدرسه را که گفتید، غیر از معلم‌های زورگویش چه امکاناتی داشت؟

○ هیچ. فقط یک حیاط بسیار دراز و یک ساختمان نوساز داشت و کلی مُستراح. مدرسه دورهٔ ابتدایی را می‌گویم. هنوز هم هست. اگرچه دیگر پیر و کهنه شده. البته من با توجه به مسألهٔ پاهایم نمی‌توانستم در آن بازی کنم، اما خود این فضا، برایم جالب بود که آدم آنقدر آزاد باشد که همیشه جلوی چشم هر کسی نباشد. این، برایم جذاب و خوشایند بود. من حتی الان یادم هست که از مستخدم مدرسه هم می‌ترسیدم. این شخص هم برای خودش دیکتاتور به تمام معنایی بود و اختیارات تام داشت. اصلاً توی چهار دیواری مدرسه همه اختیار تام داشتند. البته فکر می‌کنم همهٔ این مصائب، به فرهنگ ما مربوط می‌شود. اصلاً کشور ما، این‌طور بوده و این‌طور اداره می‌شود. به نظرم مدرسه، نمونهٔ کوچکی از مدل فرهنگی کشور است. نظام مدرسه، شکل کوچک شدهٔ نظام فرهنگی کشور است. حالا خانواده می‌تواند کمی این‌طرف و آن طرف بشود، اما مدرسه همان است. والا، مستخدم و دربان چه حقی دارد به دانش‌آموز فحش بدهد. من مدتی قبل از جلوی مدرسه‌ای در همین شهرک آپادانا که در آن زندگی می‌کنم، رد می‌شدم. وقتی مادرها را دیدم که بچه‌های کوچک‌شان را آورده بودند و سپرده بودند به مدرسه، حس می‌کردم انگار بچه‌ها را به سلاخ‌خانه سپرده‌اند. بعد مستخدم را دیدم که چنان سگرمه‌هایش درهم بود، انگار نمایندهٔ هیتلر در این مدرسه است. یعنی اینکه پدر ـ مادرها بدانید که من دمِ در این

مدرسه هستم و این قدرت را دارم که به شما اجازه ندهم به مدرسه وارد شوید. این بیماری در جامعهٔ ما وجود دارد. در همهٔ ارکان جامعه، و مصیبتی است برای نظام آموزشی‌مان.

✍ **بنابراین دیگر صحبت از کتابخانه و مراکز فرهنگی و... اساساً بیهوده است.**

○ اگر قصد و صحبت‌تان این است که مدرسهٔ ما، چیز هم داشت، مثل کتابخانه‌ای یا میز پینگ پنگی و... کاملاً در اشتباهید. هیچ چیزی نبود. نه! فقط چیزی که عطرش هنوز در دماغم مانده، مستراح‌های ردیف هم بودند که همیشه بوی لجن می‌دادند.

پیشکش مهرداد صدری به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **با توجه به سنی که داشتید، شعر و تصور شاعرانه، جایگاهی در ذهن‌تان داشت؟**

○ من در حدود ۹ یا ۱۰ سالگی، یعنی کلاس سوم یا چهارم معلمی داشتم که تاریخ درس می‌داد و انصافاً داستان‌های تاریخی را خوب روایت می‌کرد، به‌طوری که ما واقعاً جذب این روایت‌ها می‌شدیم. مثلاً وقتی ماجرای رامی گفت، انگار خودش با او نشست و برخاست داشت و با عثمانی‌ها جنگیده بود. از صدای بَم و گرم و خوبی هم برخوردار بود. در کلاس ما، دو برادر بودند که فامیلی‌شان «پاسبان» بود. جالب اینجاست که پدرشان هم پاسبان بود. این دو برادر، عین ژنرال‌ها راه می‌رفتند. طبیعت‌شان این‌طور بود، نه اینکه از روی قصد بخواهند ادای ژنرال‌ها را دربیاورند. هر دو هم شاگردان به شدت تنبل و درس‌نخوانی بودند. اما برادر بزرگ‌تر شعر می‌گفت و یادم هست هر بار که شعری می‌خواند همین معلم‌مان با صدای بلند تحسین‌اش می‌کرد و می‌گفت: «آفرین، آفرین پاسبان. تو در آینده شاعر خوبی خواهی شد.» من اوایل فکر می‌کردم چون پدرش پاسبان است می‌تواند شعر بگوید. بعد فکر کردم خب، پدر من که اصلاً

شاعر است، چرا من شعر نگویم. این‌طور شد که من هم شروع کردم به شعر گفتن. روزی شعرهایم را آوردم سر کلاس و به همین معلم که اسمش آقای «ارشاد» بود نشان دادم و خواستم که بخوانم‌شان. گفت: «بخوان ببینم». یکی از شعرهایم را انتخاب کردم و خواندم. اما هنوز تا نیمه نرسیده بود که با تغیّر گفت: «تمامش کن. این مزخرفات چیه که سر هم می‌کنی.» این حرف خیلی بهم برخورد. پیش خودم فکر کردم می‌روم آنقدر شعر می‌خوانم و شعر می‌گویم تا یک روز موفق شوم و بیایم به آقای ارشاد بگویم: «دیدی بالاخره شعر گفتن را یادگرفتم.» یعنی از روی لجبازی شاعر شدم انگار.

پیشکش "مهر و مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

بعدها چیزی که باعث شد شعر گفتن را ادامه دهم، سفر همان دوستم آقای محمد قریشی بود که دوچرخه‌اش را به من داده بود. ما کلاس پنجم ابتدایی بودیم که او برای ادامهٔ تحصیل به تهران رفت. به این ترتیب از هم دور شدیم و دلتنگی‌هایم آغاز شد و من برایش به شعر نامه می‌نوشتم. البته وزن و قافیه نداشت ولی حداقل، سعی می‌کردم احساساتم را موزون بنویسم تا دوستم هرچه بیشتر تحت‌تأثیر قرار بگیرد. او هم به نثر جوابم را می‌داد. از آن به بعد مدام دلایلی پیدا می‌شد که شعر را ادامه دهم. مثلاً اینکه بعدها، در چهارده سالگی، عاشق شدم. این نامه‌ها را هنوز دارم و جزیی از خاطراتم محسوب می‌شود.

شعری را که گفتید معلم نپسندید و توی ذوق‌تان زد به یاد دارید یا هنوز نگه داشتید؟

○ نه. یادم هم نمانده که مضمونش چه بود. اما آن شعرهایی را که برای دوستم می‌نوشتم، هنوز دارم. بله. آنها را دارم، شاهکارهای دوران بچگی‌ام را...

شما اولین کتابی که خریدید یادتان هست؟

○ بله. کتابی غیر درسی بود به اسم «انشاء فارسی» تألیف یا جمع‌آوری ابوالحسن فیّاضی که هنوز هم دارمش. دایی‌ای دارم که به او علاقه‌مند بودم. او

هر کاری می‌کرد، سعی داشتم من هم همان کار را انجام دهم. یک روز گفت: «کتابی هست به نام «انشاءفارسی» که خیلی عالی است. به پدرت بگو برایت بخرد.» من هم گفتم و یک شب ماه رمضان بود که پدر، برایم خرید و آورد و واقعاً تحت تأثیرش قرار گرفتم. برای اولین بار من داستان‌های کوتاه را در آن کتاب دیدم. جُنگی بود از نویسندگان معاصر ایران و خارج و شعرهای رمانتیک و...! این اولین کتابی بود که خریدم و خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد.

چه سنی داشتید؟

○ حدود دوازده سالم بود. همان‌طور که گفتم این کتاب تأثیر زیادی رویم گذاشت. چون برای اولین بار می‌دیدم که چیزی از زندگی و احساسات شخصی خودمان در آن هست. یک امروزینگی و تر و تمیزی که خیلی فرق می‌کرد با کتاب‌های کتابخانهٔ پدرم که بوی کهنگی می‌داد. یعنی برای نخستین بار رایحه‌ای از تجدد در آن یافتم. البته من چیزی از مدرنیته و مدرنیزم نمی‌دانستم، اما احساس می‌کردم یک کتاب شهری است و از انسان‌های شهری و تر و تمیز و مرتب صحبت می‌کند و من خیلی خوشم آمد.

در آن دوران از نظر مجله و در کل مطبوعات، شهر لنگرود چطور بود و چه وضعیتی داشت. البته با توجه به وضعیتی که از نظر سیاسی ـ اجتماعی داشت و قبلاًکمی دربارهٔ آن صحبت کردید.

○ بچه که بودم در خانه‌های فامیل‌ها، مجلات «اطلاعات هفتگی»، «سپید و سیاه»، «آسیای جوان»، «روشنفکر» و «ترقی» را می‌دیدم. ولی چیزی که هست در همان دوران هم، این مجلات به نوعی برایم جنبهٔ بازاری داشت. یعنی آنقدر که باید جذاب و خواندنی نبود. جز داستان‌های پلیسی‌اش که خیلی دوست داشتم. همه این مجلات از تهران می‌آمد. ما نشریه محلی نداشتیم.

تعلیق به‌کار رفته در این داستان، جذبتان می‌کرد یا علت دیگری داشت؟

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

○ در کل، هیجانی که در آنها بود. زندگی قاتل‌ها و دزدها و بگیر و ببندهای پلیسی ... را می‌خواندم و لذت می‌بردم. البته آن موقع، اینها رونق زیادی داشتند. ماجراهای «آرسن لوپن» یا «مایک هامر» و در رتبه‌ای بالاتر، نوشته‌های هیچکاک که خیلی چاپ می‌شد و ما هرگز هم نفهمیدیم خلاصه اینها واقعاً نوشته‌های هیچکاک بودند یا نه؟ به هر حال در مجلات، چنین ماجراهایی چاپ می‌شد و ما هم می‌خواندیم. می‌ترسیدیم و می‌خواندیم و این ترس بود که جذبمان می‌کرد.

✍ شما هیچ فعالیت اقتصادی ـ در حین تحصیل ـ برای امرار معاش داشتید؟

○ نه، من کار اقتصادی نمی‌کردم. یعنی فضای خانواده طوری نبود که کار کنم. تنها یک بار، البته با رفیق‌هایی که داشتم و معمولاً از طبقات نامرفه محسوب می‌شدند، علاقه‌مند شده بودم که مثل آنها کار کنم. برای همین یکی از تابستان‌ها، برای مدت کوتاهی آدامس فروشی کردم و خب لذت هم بردم. از اینکه پابرهنه، آدامس را توی کوچه‌ها می‌فروشم لذت می‌بردم. البته خیلی تفننی بود. فکر کنم در حدود سیزده سالم بود. چون یادم می‌آید کلاس ششم را تمام کرده بودم و می‌خواستم بروم هفتم.

✍ تأثیری هم از نظر فکری یا اجتماعی در ذهن‌تان گذاشت؟

○ برای الان نه! اما آن سال‌ها خیلی برایم جالب بود. چون از آنجا که خانواده‌ام در مناسبات تولیدی شرکت نداشتند، بدیهی بود من هم شناختی نسبت به جامعه پیدا نکرده بودم. از این رو درکم از جامعه، درکی کاملاً ذهنی بود. برای همین آدامس فروشی، زمینه‌ای شد تا بتوانم با جامعه رابطه‌ای اقتصادی برقرار کنم. یعنی بفهمم در جامعه چه خبر است. البته محدود و در حد خودم. اینکه مردم چطور زندگی می‌کنند، خرید و فروش چطور است و باقی قضایا.

www.tabarestan.info تبرستان

یعنی این مسأله به نوعی باعث شد ـ هرچند محدود ـ به مردم فکر کنید؟

○ نه. خیلی زود بود که به این مسائل فکر کنم. من هم مثل بقیهٔ جوان‌ها می‌خواستم بیشتر بفروشم و در واقع از این کار خوشم آمده بود. فقط تا همین حد، نه بیشتر.

می‌خواهم بپرسم که در ذهن‌تان چیزی به نام «فقر مردم» حک شد؟

○ نه. آن موقع فقر، طبیعی به نظر می‌رسید. مثل حالا. الان هم اگر بسیاری از مردم بدانند که چقدر فقیرند، خودکشی خواهند کرد. منتها به نظرشان عادی است. فقر طبیعی به نظر می‌رسد، وقتی در اطرافتان عموماً فقیر باشند.

پس آن شناختی که گفتید، در چه زمینه‌هایی نمود پیدا کرد؟

○ «شناخت» لغت سنگینی بود اگر به کار ببردم. قصدم یک نوع روابط اقتصادی، یک نوع روابط پولی و کالایی بود که آشنا شدم. به هر حال در خانوادهٔ من چنین رابطه‌ای وجود نداشت. ما برنج، چای و... داشتیم. خرید هم که می‌رفتیم، پول نمی‌دادیم. پدرم هر از چند گاهی می‌رفت و حساب می‌کرد. اما حالا با کاری که می‌کردم، خودم جنس می‌دادم و پول می‌گرفتم. اینهاست که می‌گویم برایم جذاب بود. نه اینکه با فقر و... آشنا شده باشم. مدت این کار هم خیلی کم بود. چون پدرم مانع شد. گفت اگر برای آشنا شدن بود، خب همین قدر بس است. علت را که پرسیدم گفت بعضی‌ها حرف‌هایی می‌زنند که شایسته نیست این کار را ادامه بدهی!

معلمی بود که خصوصیاتی داشته باشد تا روی ذهن شما آنقدر تأثیر بگذارد که الان هم به او فکر کنید؟

○ همان‌طور که گفتم من هیچ‌گاه از هیچ مدرسه‌ای خوشم نیامد. اما دربارهٔ معلم‌ها باید بگویم در دورهٔ دبیرستان معلم شیمی‌ای داشتم به نام آقای فتاحی. لاهیجانی بود و بسیار مهربان و مؤدب. هیچ‌وقت هم زور نمی‌گفت. نمره هم

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

خوب می‌داد. او وقتی درس می‌داد، همه گوش می‌دادند و من هم. دوستش داشتیم. فکر کنم کلاس هفتم بودم. دانشجو هم بود و در کنار آن، کار تدریس می‌کرد. او، تنها معلمی بود که من الان می‌توانم بگویم به خاطرم مانده و دوستش داشتم. البته بعضی از معلم‌ها، یادم مانده، اما هر وقت به آنها فکر می‌کنم، حالم بهم می‌خورد. همیشه به خود می‌گویم؛ «آخر چرا آنقدر زور می‌گفتند.» به خصوص یادم هست یکی از معلم‌ها، وقتی سکته کرد، همه خیلی خوشحال شدیم و این مسأله البته در نفس خود، بسیار غم‌انگیز است. چرا یک آدم باید اینقدر بد باشد، زور بگوید، نمره کم کند، توهین کند که از سکته‌اش، همه خوشحال شوند. هیتلرهای کوچکی که در مرگشان شادمانی می‌کنیم.

www.tabarestan.info

گذشته از بیزاری از مدرسه، به تحصیل علاقه‌مند بودید؟

○ نکتهٔ جالب همین است که از بس محیط مدرسه برایم ناخوشایند بود، برای اینکه بتوانم هرچه زودتر از این محیط عذاب‌آور خلاص شوم، درس می‌خواندم. درسم هم خوب بود و می‌دانستم که به هر حال باید بخوانم و تمامش کنم. از ترس اینکه مبادا یک روز، یک ساعت اضافه در آنجا بمانم، می‌خواندم تا قبول شوم. می‌دانستم وجههٔ خوبی ندارد که مدرسه را نیمه تمام بگذارم، می‌دانستم برای خانواده سرشکستگی به همراه دارد.

نگاه پدر و مادرتان در دورهٔ تحصیل در مدرسه، نسبت به درس خواندن‌تان چطور بود؟ آیا سخت می‌گرفتند، به‌طوری که باعث ناراحتی‌تان شود؟

○ پدرم البته در این مورد سخت‌گیر بود. به خصوص نسبت به من. چون همهٔ دروس از ریاضی گرفته تا ادبیات را پیش پدرم می‌خواندم. تنها نکتهٔ تیره‌ای که از پدرم در ذهنم نقش بسته و حتی به پدرم هم گفته‌ام (و خب، دیگر تمام شد.) همین بود که پدرم برای درس ریاضیات کتکم می‌زد. البته بعدها خیلی به ریاضیات علاقه‌مند شدم و حتی دیپلم ریاضی گرفتم. به هر حال در کل، پدر و مادرم به درس و مدرسه توجه نشان می‌دادند و به آن حساسیت داشتند.

در آن دوران به چه درس و یا دروسی بیشتر علاقه داشتید و یا برعکس بدتان می‌آمد؟

○ ریاضیات و فیزیک از درس‌هایی بودند که خوشم می‌آمد. ادبیات و شیمی جزو درس‌هایی بودند که علاقه‌ای بهشان نداشتم. اگر بخواهم به‌طور کلی بگویم؛ از رشته‌های مربوط به علوم اجتماعی خوشم نمی‌آمد. بعدها هم که بزرگ شدم، درس حقوق برایم عذاب‌آور شد. فکر می‌کردم رشته‌ای است که عده‌ای به وسیلهٔ آن می‌خواهند سرِ دیگران کلاه بگذارند. البته نمی‌خواهم بگویم واقعاً این‌طوری است، احساسم این بود. حتی وحشت می‌کردم که چطور امکان دارد کسی این همه مسائل را حفظ کند که سر دیگری کلاه بگذارد. می‌دانید، من همیشه از چیزهای حفظ کردنی وحشت داشتم.

پیشکش شهرداد میرکو به تبرستان
www.tabarestan.info

گفتید از درس ادبیات فارسی هم بدتان می‌آمد، چرا؟

○ اصلاً بهش علاقه نداشتم. چون مثل الان، ادبیات فاسدی بود. الان هم که نگاه می‌کنم به کتاب‌های درسی، می‌بینم بیشتر، حفظ کردن یک سری تاریخ تولد و مرگ انسان‌هاست که به دردِ هیچ‌کس نمی‌خورد. اینکه مثلاً «ابوحفظ سغدی» کی و کجا به دنیا آمد و چه وقت مُرد، به چه دردمان می‌خورد؟

درست مثل الان که باعث شده خیلی از بچه‌ها از آن بدشان بیاید.

○ بله. هنور هم هست. مثلاً تاریخ تولد و مرگ ناصرخسرو واقعاً به چه درد می‌خورد حفظ کردنش و به خاطرش تنبیه شدن. این بود که من این‌جور ادبیات را دوست نداشتم. برای همین دیپلم ادبی نگرفتم. البته دلیل دیگری هم داشت. می‌گفتند مدرسهٔ ادبی جای تنبل‌ها و لات‌ها و... است. من هم وقتی می‌دیدم که درکنارشان این چیزها را باید حفظ کنم، خب بدم می‌آمد. برای همین علاقه‌ای نداشتم و ادبیات مدرسه‌ای، هیچ‌وقت تأثیر مثبتی رویم نداشت.

شما با توجه به اینکه در منطقه‌ای سرسبز به دنیا آمده و رشد کرده‌اید، از

حس‌تان نسبت به طبیعت شمال و تأثیری که احیاناً از آنجا گرفتید، بگویید. آیا چنین مسأله‌ای در روحیه‌تان نقش بسزایی به جای گذاشته است؟

○ قطعاً تأثیر داشته و دارد. من اولین بار وقتی شعری از شاملو خواندم به این مضمون که به طبیعت می‌گوید: «من فرزند توام» حسش کردم و منقلب شدم. من همیشه نسبت به رطوبت، باران و درخت احساس خاصی داشتم. یعنی احساس کردم باید در این طبیعت حل بشوم یا برعکس طبیعت در من حل شود. فکر می‌کنم برای همین، از شعرهای نادر نادرپور خوشم می‌آمد. طبیعت گرایی فوق‌العاده‌ای در شعرهایش بود. هرچند نوعش فرق می‌کرد. یعنی نوع نگاهش به طبیعت. به هر حال طبیعت گیلان همیشه برایم دغدغه بوده و هست.

بخشی از "سفر مهر" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **گفتید نوع نگاه. نگاهی که خاص خودتان است؟**

○ فکر می‌کنم این‌طور باشد. منتها همه‌اش ناشی از باد و باران و اینها نیست. به هر حال ولایت آدمی، گریزگاه و پناه از رنج و مصائب روزمره است. از ویژگی‌های شعر رمانتیک‌های اولیهٔ غرب، گریز از شهر و پناه بردن به کودکی و طبیعت مادر بود. این مسأله همه جا و تقریباً در همهٔ این شاعران هست. مدتی که در هلند زندگی می‌کردم، دیدم یکی از مشکلات دولت هلند ـ که برای همه کاری برنامهٔ درازمدت دارند ـ بازگشت هلندی‌های مهاجر زمان جنگ از آمریکا و استرالیا، به هلند است. آنها عمری در آن قاره‌ها زندگی کرده بودند، ولی پیر که شدند مثل ماهی و پرنده خواستند به موطن و کودکی خود برگردند و برگشتند. انسان، برخلاف پرنده و ماهی، متفکری است که می‌کوشد به خودش بقبولاند وطن مهم نیست، ولی معمولاً شکست می‌خورد. وطن شاید مهم نباشد، ولی بی‌وطنی بد دردی است.

✍ **این نوع نگاه، همراه با روحیهٔ رمانتیک‌تان، چه رویکردی از نظر «عشق» در شما به وجود آورد؟**

○ در آن زمان البته، ساده‌تر بود. من اولین بار که به شکلی بسیار رمانتیک و

به اصطلاح خیلی دل‌سوخته، عاشق شدم ـ و اتفاقاً همین مسأله باعث شد تا به شعر نزدیک‌تر شوم ـ کلاس هفتم بودم، یعنی سیزده یا چهارده سالگی.

می‌دانید، بعضی‌ها طوری هستند که انگار به تمام معنی عاشق‌پیشه‌اند. مثل احمد شاملو. یعنی وقتی او برای کسی مثل جلال‌آل‌احمد هم شعر می‌گوید، انگار که برای آیدا می‌گوید. «دریا به جرعه‌ای که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.» همین‌طور برای مرتضی کیوان و دیگران. یعنی روحیه‌ای عاشقانه و تغزلی در کارشان هست. مثل پابلو نرودا. چیزی که عده‌ای مثل یانیس ریتسوس و اخوان ثالث اصلاً ندارند. انگار من خیلی عاشق‌پیشه نبوده‌ام. نمی‌دانم. شاید بودم و نوع زندگیم فرق می‌کرد.

پیشکش مهرداد کهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **یک بار دربارهٔ عاشق‌شدنتان در سن سیزده چهارده‌سالگی می‌گفتید.**

○ البته عشقم یک‌طرفه بود و طرف ظاهراً خبر نداشت و طبیعتاً پس از مدتی هم قطع شد. یک نوع عشق مقتضای سن.

✍ **و به اصطلاح عشق افلاطونی...نه؟**

○ نه، عشق افلاطونی با خرد پنهانی همراه هست. در عشق بچگانه هیچ خردی نیست. شاید هم من اوایل آدم عاشق‌پیشه‌ای بودم و بعدها مجموعهٔ زندگی مرا دور کرد. نمی‌دانم.[۱]

✍ **شرایطی که به نوعی به شما تحمیل شد. این شرایط چه خصوصیاتی داشتند که روی شما تأثیر گذاشتند؟**

○ اول مسائل مذهبی. کلاس دهم بودم که وارد انجمن‌های مذهبی شدم. بعدها هم مسائل سیاسی. این دو، پا به پای هم، خیلی مسائل را باعث شدند.

۱- البته بعدها، در مراحل آماده‌سازی کتاب حاضر بود که «مجموعه پنجاه و سه ترانه عاشقانه» و «باغبان جهنم» منتشر شد.

✍ برگردیم به همان عشق اولی که سوخته‌وار بود و نافرجام.

○ جالبش اینجا بود که با هم حرف هم نزدیم. فقط همدیگر را می‌دیدیم و ... آه می‌کشیدیم. حالا چرا حرف نمی‌زدیم، نمی‌دانم. لابد فکر می‌کردیم عشق با حرف زدن، خراب می‌شود.

✍ ولی به هر حال روی ذهن‌تان تأثیراتی گذاشت، نه؟

○ بزرگ‌ترین و مهم‌ترین تأثیرش بر من این بود که دیگر درس نخواندم. کلاس هفتم بودم که عاشق شدم و یادم هست به زحمت آن را به پایان رساندم. تا اینکه یک روز بچه‌ها آمدند و گفتند مدرسه‌ای باز شده که درس خواندن لازم نیست. به خصوص برای تو که پدرت را می‌شناسند. رفتیم آنجا و بدون هیچ دردسری کلاس هشتم و نهم را در آنجا گذراندم. برای همین به کلاس دهم، به مدرسه دیگر ـ دبیرستان خیام ـ که رفتم، بریدم. ریاضی‌اش برایم خیلی سخت بود و مجبور بودم خیلی زحمت بکشم و بخوانم. بنابراین کلاس هشت و نُه را هم فرصت داشتم عاشق باشم.

✍ اولین شعری که خواندید و از آن تأثیر گرفتید یادتان هست؟

○ فکر می‌کنم متعلق به پدرم بود و دقیقاً هم به این سبب که شعر پدرم بود. ولی به‌طور کلی از شعرهای کهن خوشم نمی‌آمد. از شعرهایی که در آن از میکده و بتکده صحبت می‌شد خوشم نمی‌آمد. دلیلش را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که برایم بوی غربت و کهنگی می‌داد. اگرچه بعدها ـ وقتی عاشق شده بودم ـ برای مدتی از چنین شعرهایی خوشم آمد. منتها اولین باری که از شعری واقعاً لذت بردم و تحت تأثیرش قرار گرفتم، کلاس هشتم بودم، در چهارده سالگی. وقتی که در روزنامهٔ دیواری مدرسه، شعری نوشته بودند از فریدون توللی که بعدها فهمیدم شعر کارون بود. من اولین بار بود که می‌دیدم شاعری، اسمش مثل اسم آدمیزاد است. دیگر عمادالدین خراسانی یا فخرالدین عراقی نیست. می‌دیدم

www.sharestan.info

اسم فریدون مثل اسم آدم‌های دور و برم است. موضوع شعر هم همین‌طور. رود کارون و مردمی که قابل لمس بودند. یادم هست تعجب کرده بودم و با خودم می‌گفتم مگر فریدون هم می‌تواند اسم یک شاعر باشد. در ضمن، این اولین شعری بود که دیگر از میکده و بتکده در آن صحبت نبود و من از طریق همین شعر بود که وارد دنیای اصلی شعر شدم.

مطالب این روزنامهٔ دیواری، فقط شعر و ادبیات بود؟

○ بیشترش اختصاص به ادبیات داشت. به‌طور کلی آن سال‌ها، یعنی سال‌های چهلِ شهرستان‌ها، سال‌های رمانتیسم بود. یعنی رمانتیسم دهه‌های سیِ تهران، تازه رسیده بود به شهرستان‌ها. سال‌های ۳۳، ۳۴ تا ۴۳ سال‌های رمانتیسم در تهران بود. اما طول کشید تا به شهرستان‌ها برسد. هنوز هم که فکر می‌کنم، برای من یک حالت نوستالوژیک دارد. به نظرم جریانات آن زمان، خیلی سالم‌تر از این دوران بود. در همین سال‌ها بود که شعرهای رمانتیک که پر از اشک، آه و ناله بود، ترجمه می‌شد و موجش ما را می‌گرفت.

کارو، لامارتین و...

○ بله. ما اینها را می‌خواندیم. رفیقی، عاشق می‌شد و اینها را می‌خواند و به همهٔ ما هم توصیه می‌کرد که بخوانیم. اینها تأثیر داشت. البته من هرگز کتاب کارو را نخریدم، اما دو سه تا از شعرهایش را حفظ بودم. یادم هست رفیقی داشتم که پدرش راننده بود. خودش هم بعداً راننده شد. او کارو می‌خواند و شعرهایش را حفظ می‌کرد و برای ما هم می‌خواند؛ «برو ای دختر پالان محبت بر دوش/ دیده بر دیدهٔ من مفکن و نازم مفروش/ من دگر سیرم سیر/ سیرم از عشق دو پهلوی تو پست/ تف بر آن دامن پستی که ترا پرورده است».

خُب، بعد چطور شد که به مسائل اجتماعی علاقه‌مند شدید؟

○ البته همیشه علاقهٔ ضمنی وجود داشت. گفتم که خانوادهٔ ما به‌طور کلی،

پیشکش مهرداد صابر به تبرستان
www.tabarestan.info

کانون بحث و مجادلات سیاسی و اجتماعی بود. برای همین کم‌کم و خیلی آرام، در من هم این مسائل اثر می‌کرد. اما سیاسی شدن به آن معنایی که به آگاهی برسم، فکر می‌کنم از همان سال‌هایی بود که در ایران فعالیت‌های سیاسی بیشتر شد. یعنی حدود سال‌های ۴۶ و ۴۷. اولین کتابی هم که یادم هست خواندم و به اصطلاح رنگ و بوی سیاسی داشت، «غرب‌زدگی» جلال‌آل‌احمد بود که یادم هست پدرم از کتاب بیشتر خوشش آمده بود. آن موقع ۱۶ یا ۱۷ سال داشتم. مرتب هم این جوّ سیاسی، تشدید می‌شد. در آن سال‌ها در محیط کوچکی مثل لنگرود به هر حال عده‌ای بودند که اسم‌شان مطرح بود. از جمله همین رفقای ما، خانوادهٔ غبرایی. اینها در آن سال‌ها، آرام آرام به عنوان آدم‌های سیاسی مطرح می‌شدند.

پیشکش "مهرام" به "بخارستان"
www.bharestan.info

✍ حالا که صحبت به مسائل اجتماعی و سیاسی رسید، ممکن است کمی هم دربارهٔ وضعیت اقتصادی مردم لنگرود در دوران تحصیل‌تان بگویید.

○ چیزی که الان می‌توانم بگویم این است که چقدر مردم فقیر بودند و این فقر چقدر طبیعی به نظر می‌رسید. خوب یادم هست بین مردم هیچ صحبت از این نبود که کسی پالتو داشته باشد. چرا که کاملاً طبیعی بود که کسی پالتو نداشته باشد. یادم هست چقدر بچه‌ها با کفش سوراخ می‌آمدند به مدرسه و...!

✍ چنین مسأله‌ای برای مردمی که در طبقهٔ پایین‌تری هستند، مطرح بود. برای شما چطور که به هر حال از نظر طبقاتی در سطح بالاتری قرار داشتید؟

○ اتفاقاً جالب اینجاست که برای من هم طبیعی به نظر می‌رسید. الان که نگاه می‌کنم می‌بینم خانوادهٔ ما شاید از نظر فرهنگی بالاتر بود، اما ثروتمند که نبود. ما نسبت به دیگران از رفاه نسبی‌تری برخوردار بودیم. البته حالا که نگاه می‌کنم می‌فهمم. مثلاً با دوستان نزدیکی که داشتم و رفت و آمد می‌کردم فکر می‌کردم وضع‌شان خوب است، اما الان متوجه می‌شوم نه، آنها فقیر بودند و این، چقدر طبیعی بود.

چه تصویری از این فقر و بی‌فرهنگی داشتید؟

○ آن موقع زیاد متوجهٔ اینها نبودم. الان که از دور نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم. خانه‌ها و افراد و صحبت‌هایی که یادم مانده است همه و همه مرا به این نتیجه می‌رساند که وضع چقدر خراب بود.

مادربزرگم یعنی مادرِ مادرم خانه‌ای در رودسر داشت دو طبقه و به اصطلاح چهار واحده که پشت خانه، سلسله اتاق‌هایی بود مثل کوپه‌های قطار. این خانه هنوز هم هست اما متروکه شده. همراه با حیاط بسیار بزرگ با باغی وسیع. یادم هست بچه که بودیم، تابستان‌ها می‌رفتیم خانه‌اش. او غیر از دو اتاقی که برای استفادهٔ خودش گذاشته بود، بقیه را داده بود اجاره. بچه‌هایش هم که دیگر رفته بودند، غیر از یکی از پسرهایش که با او زندگی می‌کرد. حالا حساب کنید در این خانهٔ بزرگ، چند نفر زندگی می‌کردند. یادم هست که بعضی‌هایشان گاهی شام نداشتند بخورند. یا فامیلی داشتیم که به زعم ما، وضع‌شان خیلی خوب بود. در حالی که مستأجر بود و یک اتاق بیشتر نداشتند. بچه‌هایش هم فکر می‌کردند ثروتمند هستند. در حالی که تقریباً هیچ چیز نداشتند. فقر مادی به کنار، فقر فرهنگی هم بود. من خودم عاشق موسیقی بودم. عاشق خطاطی بودم. به سینما علاقه داشتم. البته از همه چیز بیشتر، موسیقی برایم جذاب بود. اما هرگز کلاسی پیدا نکردم تا به این رشته بپردازم. یعنی چنین کلاس‌هایی در لنگرود نبود. من دوست داشتم زبان انگلیسی یاد بگیرم. کتابها را البته می‌خواندم. لغت‌ها را نگاه می‌کردم. مشتاق بودم، اما متأسفانه هیچ کلاسی نبود. نه موسیقی، نه تئاتر، نه نقاشی و نه خطاطی، نه حتی انگلیسی که بروم و یاد بگیرم. هیچ‌جا نبود. یادم هست پسرعمویی داشتم که الان در ایتالیاست. او عاشق موسیقی بود. برای همین پدرش ویلونی برایش خرید. ولی چون معلمی وجود نداشت، کم‌کم حوصله‌اش سر رفت و ویلون را گذاشت توی انباری خانه‌شان. بعد

پیشکش مهرداد مرجو "تبرستان"
www.tabarestan.info

از مدت‌ها رفتیم و دیدیم، موش سیم‌هایش را پاره کرده است. خب این کمبودها بود. اما در آن موقع این فقدان، طبیعی به نظر می‌رسید و لذا غصه نمی‌خوردیم.

چنین نابه‌سامانی‌های فرهنگی‌ای، چقدر در روحیه‌تان تأثیر گذاشت؟

○ قطعاً تأثیر گذاشت. گاهی دلخور می‌شوم از اینکه آن‌چه را که در سنین کودکی و نوجوانی باید یادمی‌گرفتم، بعدها با صد برابر فعالیت و طبعاً بی‌موقع، یادگرفتم. بدیهی است که این یادگیری، هرگز به پای یادگیری به موقع نخواهد رسید. اما آن‌چه بعدها خیلی باعث آزارم شد، دو مسأله بود، یکی نبود امکانات برای فراگیری موسیقی و دیگری فراگیری به موقعِ زبان.

دربارهٔ موسیقی، به سبب وجهه‌ای که پدر در شهر داشت؟

○ هم به خاطر پدرم و هم اینکه اصلاً کلاسی نبود. به هر حال محیط لنگرود کوچک بود. مردمش هم که به حساب دل من نمی‌گذاشتند. مردم اساساً وقتی علت مسأله‌ای را نمی‌دانند شروع می‌کنند به علت تراشی و معمولاً هم این علت تراشی‌ها منفی است.

از همین دوران که علاقه داشتید به مسائل شعر و ادبیات، چه دورنمایی از آینده در ذهنتان نقش بسته بود. آیا تصور می‌کردید یا احساس این را داشتید که روزی شاعر بشوید؟

○ نیما یوشیج می‌گوید: «من از همان موقع که با هم سن و سال‌هایم بازی می‌کردم، همیشه می‌خواستم برتر از آنها باشم.» واقعیت این است که من هم از کودکی همین را می‌خواستم. از آرزویم به شما گفتم که وقتی کوچک بودم می‌خواستم بزرگ‌ترین مسجد شهر لنگرود را بسازم و بالای آن درشت بنویسم «شمس» تا همه ببینند. این شمس، البته پدرم بود. خودم نبودم. وقتی شعر را هم شروع کردم، دوست داشتم، به سبب همان خصلت اشعار خوبی بگویم. البته فکر می‌کنم، شاید این، امری طبیعی و همگانی است و ربطی به سلطه‌جویی

www.tabarestan.info

نداشته باشد. من هرگز یک سرِ سوزن هم حس سلطه‌جویی و حسادت نداشتم، شکست همیشه مصمم‌ترم می‌کرد که به کارم بهتر برسم. در بازی هم همین‌طور بودم. به‌طور مثال، همان بازی که گفتم با بلبرینگ‌هایی که زیر تخته نصب می‌کردیم و چیزی شبیه ماشینک می‌ساختیم و رویش می‌نشستیم و یکی هُلمان می‌داد و مسابقه می‌دادیم. همیشه برایم‌نا گوار بود که در این مسابقه، اول نشوم. ولی هرگز علاقه‌ام به موفقیت به هر قیمت نبود. من به دنبال ارتقاء خودم بودم نه نابودی دیگری. دوستانم می‌دانند که من از موفقیت همه شاد و از شکست همه غمگین می‌شوم.

دربارهٔ شعر هم، اگرچه در آن سال‌ها هنوز برایم خیلی جدی نبود، حداقل سعی داشتم کامل و خوب شعر بگویم. اما نه، هنوز دورنمایی از شعر و شاعری نداشتم.

پیشکش مهرداد مهرجو "به تبرستان"
www.tabarestan.info

✍ **در لنگرود شاعرانی بودند که بتوانید با آنها ارتباط بگیرید یا انجمنی، محفلی...؟**

○ خب شاعر و ادیب بله، اما انجمن و محفل نه، اصلاً. در شهر من هیچ محفلی نبود، برعکس الان که تورم محافل شعری همه جا را گرفته است. آن موقع اصلاً از این حرف‌ها نبود. البته ما بچه‌ها و علاقه‌مندان به شعر به‌طور پراکنده، همدیگر را می‌شناختیم. در خیابان‌ها قدم می‌زدیم و شعر می‌خواندیم یا صحبت می‌کردیم. کتابفروشی‌ای هم بود که می‌رفتیم و در آنجا جمع می‌شدیم. ولی انجمن نه.

✍ **این کتابفروشی یک جور پاتوق شما بود؟**

○ کتاب‌فروشی کوچکی بود به نام صالح فرید که بیشتر، جوان‌ترها آنجا جمع می‌شدند. بله، یک جور پاتوق ما هم بود. البته نه به صورت محفل. بیشتر هم، کتاب‌های روز را می‌آورد. آن موقع که مثل الان نبود. کتابی که چاپ می‌شد به

همه جا می‌رسید. هر کسی هم که کتابی چاپ می‌کرد، معروف می‌شد. کتابش هم خوانده می‌شد و هم به فروش می‌رفت. ما توی کتابفروشی، عمدتاً پیرامون شعر و شاعری صحبت کرده و کتاب‌های جدیدی را که در می‌آمد به همدیگر معرفی می‌کردیم. من کلاس ده یا یازده بودم، یعنی آخرهای دبیرستان و عجیب هم علاقه‌مند به اشعار نادر نادرپور. و خب، دوستانی که کم‌کم داشتند گرایش‌های سیاسی پیدا می‌کردند، مخالف من بودند. آنها بیشتر طرفدار سیاوش کسرایی بودند.

پژوهش "مهرداد مهرجویی" به تبرستان www.tabarestan.info

غیر از نادرپور، دیگر به چه شاعرانی علاقه داشتید؟

○ فروغ فرخزاد. البته عمدتاً شاعران مطرح در آن زمان، همین‌ها بودند. بقیه اسم و رسم داشتند مثل احمد شاملو، اخوان ثالث، منوچهر آتشی، یدالله رویایی و ... منتها ما قبولشان نداشتیم. فکر می‌کردیم که شاعر نیستند و شاملو آن چه که او می‌گوید، شعر نیست، یک نوع نثر شاعرانه است که می‌نویسد.

همان بحث‌های قافیه و وزن و اینها که در آن دوره تازه داشت مطرح می‌شد؟

○ بله. اگر هم وزن و قافیه قرار بود برداشته شود، ما تا این حدش را قبول نداشتیم. من اولین بار در همین کتابفروشی فرید بود که کتاب «ماخ‌اولا»ی نیما یوشیج را دیدم. نمی‌دانم کتابفروش بود یا شخص دیگری که به من توصیه کرد حتماً بگیرم و بخوانمش. می‌گفت «بالاخره نیما است وَ مهم.» من با کلی احتیاط و ترس خریدم. با این تصور که هرچند پولم دارد حرام می‌شود، ولی خوب به هر حال به یک بار خواندنش می‌ارزد. این کتاب را هنوز دارم. وقتی خریدم و به خانه آوردم، باور کنید، هفت، هشت بار خواندم و هیچ نفهمیدم. خیلی هم بدم آمد. شعری ناهموار و پیچیده و مشکل و غیرقابل فهم که حالم را بد می‌کرد. هیچ چیز ظریفی در آن نبود. تصمیم گرفتم آن را پس بدهم، ولی به

خودم گفتم به هر حال کتابی است از «نیما»، داشته باشمش بهتر است. ولی دیگر آن را نخواندم. عده‌ای از هم‌سن و سال‌های خودمان هم این کتاب را خریدند اما معلوم بود برای ادا بود که تعریف می‌کردند و می‌گفتند: «آه، چقدر شعر خوبی است» ولی هیچ‌وقت نمی‌توانستند درست استدلال کنند که چرا شعر خوبی است و کجایش قوی است. ما هم مجاب نمی‌شدیم و بیشتر روی شعر نادرپور ایستاده بودیم و روی اشعار لطیف و ساده و پر تصویر و رنگین و عاطفی او مانور می‌دادیم. البته اشعار او شعر مسلط زمان بود.

پیشکش مهرداد پورجو "پارسی‌گستان"
www.tabarestan.info

تا اینکه... اولین شعرتان چاپ شد. چه احساسی داشتید و این مسأله چه تأثیری در شما گذاشت. به هر حال همیشه اولین‌ها، خاطره‌انگیزند، این‌طور نیست؟

○ بله. بهمن ۱۳۴۶ در مجله «امید ایران». در آن سال‌ها مجلهٔ کم‌باری منتشر می‌شد به اسم «امید ایران» که هر شعری می‌داد، چاپ می‌کرد. لنگرود ماهم که شاعر، زیاد داشت. این شاعران زیاد، به هر کجا شعرشان را می‌فرستادند ـ البته من هنوز نداده بودم ـ چاپ نمی‌شد، تا اینکه شنیدند «امید ایران» چاپ می‌کند. خبر، همه جا پیچید. همه به همدیگر اطلاع می‌دادند و خوشحال هم بودند. من هم، همین کار را کردم و شعری به «امیدایران» پست کردم و چاپ شد. خیلی هم خوشمان آمد. به قول شما، اولین شعرم بود که چاپ شد و طبیعی است ذوق‌زده‌ام کرد. بعدها دیگر مرتب به آنجا شعر می‌دادم. تا اینکه یادم نیست «امید ایران» تعطیل شد یا من احساس کردم دیگر نباید به آنجا شعر بدهم، «تهران مصور» و «زن روز» از جمله جاهایی بودند که بعدها، شعرم را برایشان می‌فرستادم.

خودتان هم به این مجلات می‌رفتید تا از نزدیک با فضای‌شان آشنا شوید؟

○ نه. هرگز. فقط وقتی در تهران به کلاس کنکور می‌رفتم، یک بار رفتم زن

روز که مسؤول صفحهٔ شعرش، آقایی بود به نام «م. درویش» که داستانی داشت به نام مار و مطرح هم شده بود. آدم بسیار دوست‌داشتنی و مهربانی به نظرم آمد. همان یک بار رفتم و نشستم و صحبت کردیم. او بیشتر، توصیه می‌کرد کتاب بخوانم و انگلیسی را حتماً یاد بگیرم. البته علت عمدهٔ آنکه رفته بودم ایشان را ببینم، این بود که دیدم شعرهایم را خیلی شیک و با حروف درشت چاپ می‌کند. معلوم بود که خوشش آمده بود. من هم که تهران بودم و مهم‌تر اینکه سر راهم بود. توی خیابان فردوسی. همهٔ اینها باعث شد بروم آنجا. به نظرم رسید که او هم طرفدار شعرهای نادر نادرپور است و شعرهای من هم که تحت‌تأثیر شعر او بود.

کدام شعرتان بود که چاپ شد و شما رفتید به دفتر زن روز؟

○ چندین شعر بود، یکیش همین بود که اخیراً بیژن بیژنی خوانده است: هوای قریه بارانی است/کسی از دور می‌آید/کسی از منظر گلبوته‌های نور می‌آید ... آقای محمد سریر آهنگش را ساخته است.

به این ترتیب در این دوره، مرتب شعرهایتان چاپ می‌شد؟

○ بله. اما در مقطعی قطع شد. آخرینش در مجلهٔ فردوسی بود و من دیگر شعری برای مجلات نفرستادم.

علت به خصوصی داشت یا گرفتار بودید؟

○ عوامل مختلفی دخیل بود که مهم‌ترینش ورودم به دانشگاه ـ مدرسه عالی بازرگانی ـ در مهر ۱۳۴۹ در رشت بود که نوع زندگیم اساساً عوض شده بود و دیگر اعتنایی به چاپ شعرها نداشتم، و این، از سال ۱۳۵۱ به بعد بود. دیگر اینکه بیشتر وارد زندگی سیاسی شدم و دغدغه‌هایم عوض شد و بعدتر هم که دیگر اصلاً مجلات تعطیل شد و یک سری مجلات دولتی باز شد که اگرچه بعدها فهمیدم مجلات بدی نبودند، منتها ما به عنوان اعتراض به آنها اعتنایی نمی‌کردیم. مثل «رودکی» ـ نشریهٔ تالار رودکی ـ یا «تماشا» ـ نشریهٔ تلویزیون ـ و...

پژوهش "مهر" شهرستان تبرستان www.tabarestan.info

به هر حال به این علت‌ها در سال‌های ۵۰ تقریباً شعری چاپ نکردم. شاید جز یکی دو تا، تا اینکه اولین کتابم منتشر شد.

اجازه بدهید قبل از اینکه به اولین کتابتان برسیم دربارهٔ مسائلی که کمک کرد تا مسیر ادبیات به‌طور عام و شعر به‌طور خاص برایتان هموارتر شود صحبت کنیم. مثلاً اینکه شما از نظر کتاب و کتاب‌خوانی در این دوران در چه مرحله‌ای بودید؟

○ متأسفانه من تا دورهٔ پایان دبیرستان، مطالعات منظم و روشنی نداشتم. همان‌طور که گفتم بچه که بودم کیهان بچه‌ها را می‌خواندم و داستان هرکول و تارزان و از این‌جور قصه‌ها. نقاشی‌هایش را هم یادم است دوست داشتم. بزرگ‌تر که شدم، از روان‌شناسی و فلسفه خوشم می‌آمد. ولی کمتر کتاب مهمی در این عرصه‌ها می‌شناختم. ادبیات را هم به صورت پراکنده و غیرحرفه‌ای می‌خواندم. یادم هست که تا دیپلم اصلاً از داستان و رمان و قصه بدم می‌آمد. فکر می‌کردم خواندنِ این چیزها اتلاف وقت است. فکر می‌کردم فقط کتاب‌هایی اهمیت دارند که برای آدم مفید باشند. مثل گوشت و میوه. آن‌وقت فلسفه و روان‌شناسی را هم چیزی در حد میوه و گوشت، مفید می‌دانستم. اما داستان، به چه دردمان می‌خورد. اصلاً هم نمی‌فهمیدم فلسفهٔ وجودی پدیده‌ها و... این‌جور مسائل چه هستند، یا ارزش هنر کدام است. فقط پراکنده، می‌خواندمشان.

برای تهیهٔ همان مقدار کتابی که گفتید پراکنده می‌خواندید، چه می‌کردید. از نظر امکانات شهر لنگرود می‌گویم. بعد هم از نظر خرید کتاب‌ها یا امانت گرفتن آنها، چگونه بود؟

○ من تا دیپلم، تقریباً نمی‌دانستم که کتاب باید خرید و کتاب‌هایی که تا مقطع دیپلم خریدم، از شمار انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد که یا فلسفه بودند یا روان‌شناسی یا ترجمهٔ شعر یا اشعار نادر نادرپور و سیاوش کسرایی. در لنگرود

پیشکش بهزاد میرزا به تبرستان
www.tabarestan.info

هم دو کتابخانهٔ عمومی بود. یکی مربوط به «شیر و خورشید» (هلال احمر) و دیگری مربوط به شهرداری که البته این دومی بد نبود. من آنجا می‌رفتم و کتاب می‌خواندم. کتابخانه‌های خوب و گرم و صمیمانه‌ای بودند، با کتابدار خوبی که هیچ چیز از کتاب نمی‌دانست. من داستان‌های صادق هدایت را در آنجا خوانده‌ام. یادم می‌آید، اولین بار کلمهٔ «آسمان‌خراش» را در کتاب هدایت دیدم و چقدر هم خوشم آمد. برای من خیلی جالب بود، ساختمانی آنقدر بلند باشد که آسمان را خراش بدهد. این تعبیر برایم آنقدر جذابیت داشت که فکر می‌کردم، اهمیت هدایت به همین کلمات است. یا در این داستان‌ها دیده بودم «خانه‌های توسری خورده» که شیفته‌اش شده بودم. همیشه فکر می‌کردم این نویسنده، چه طور به ذهنش رسیده، خانه‌های فقیرانه را توسری خورده بگوید. الان که فکر می‌کنم می‌بینم این جنبه‌های لغوی هدایت بود که خیلی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و البته آن یأس هولناک در کتاب‌هایش هم بود که مرا منقلب می‌کرد و حتی خوشم می‌آمد. اما من بیشتر، کتاب‌های پلیسی را دوست داشتم. به خصوص مجلهٔ اطلاعات هفتگی که پر بود از داستان‌های پلیسی. به هر حال در کتابخانه‌های عمومی لنگرود، هر کتابی را می‌خواندم. گاهی حتی ترجمه‌های مبتذل و مغلوط و درهم ریخته از ژان‌پل سارتر و راسل و فلاسفهٔ دیگر می‌خواندم و خوشم می‌آمد که هیچ معنایی نداشتند؛ که البته به دیگران هم توصیه می‌کردیم بخوانند.

یادم می‌آید وقتی که دیوان ناصرخسرو را در یکی از همین کتابخانه‌ها می‌خواندم و اصلاً نمی‌فهمیدم، تعجب می‌کردم چرا مردم این را می‌خوانند. این موقع ۱۶ ـ ۱۵ سالم بود. اما غزلیات را حس می‌کردم و خوشم می‌آمد. از حافظ و عماد خراسانی خوشم می‌آمد. وقتی ۱۷ ـ ۱۶ سالم شد، تازه اگزیستانسیالیسم مطرح شده بود. من هم می‌رفتم عمدتاً کتاب‌هایی که در این حوزه‌ها منتشر

www.tabarestan.info

شده بود را می‌گرفتم و می‌خواندم و لذت می‌بردم. اولین فلسفه‌ای که در مجموع فهمیدم و لذت بردم، همین بود. هنوز اینقدر کتاب‌های سیاسی، باب و شایع نشده بود. شاید فقط یک کتاب بود از «مهدی بهار» که شهرت داشت.

آیا کتاب اجاره‌ای در کتابفروشی‌ها وجود داشت و شما به سراغ آنها می‌رفتید؟

○ من نشنیده بودم و بعدها هم نشنیدم.

کسی هم بود که در معرفی کتاب‌ها به شما کمک کند؟

○ نه. به هیچ عنوان. به قول فروغ فرخزاد ما علف‌های خودرو بودیم. دستی ما را پرورش نمی‌داد. خودمان درمی‌آمدیم و بستگی به آب و هوا و زمین و سایه داشت که رشد کنیم یا نه. نه! هیچ‌کس نبود که کمک کند. حتی جالب اینجاست که کتابدار کتابخانه‌ها هم، از ما خواهش می‌کردند تا کتاب‌های خوب و جدید را بهشان معرفی کنیم تا آنها تقاضا بدهند و از تهران بخواهند بفرستند. با توجه به اینکه لنگرود به هر حال، فضای فکری بازتری داشت نسبت به جاهای دیگر، اما ما به‌طور اتفاقی کتاب پیدا می‌کردیم؛ در روزنامه‌ها و مجلات، صحبت‌هایی می‌خواندیم مثلاً دربارهٔ سارتر یا آلبر کامو... و می‌رفتیم دنبال کتاب‌هایشان.

دربارهٔ دوستانتان هم کمی صحبت کنید و اینکه دوست ادبی داشتید؟

○ من دوستان بسیار نزدیکی داشتم که هنوز هم دوست هستیم، اما هیچ‌کدام‌شان اهل ادبیات و هنر نبودند. شاید به این علت که برای من همیشه انسانیت، مهم‌تر از مسائل دیگر بود. امروز هم، بعد از این همه بالا و پایین شدن‌ها، در سن پنجاه و چند سالگی، بیشتر به این نتیجه رسیده‌ام که دانش، در شرافت و شخصیت انسان، نقش تعیین‌کننده‌ای ندارد. فاشیسم چیز کثیفی است، ولی چپ یا راست بودن، کمونیست یا فاشیست بودن، دلیل نمی‌شود که یکی، شریف‌تر از دیگری باشد.

به هر حال من تا آخرین دورهٔ دبیرستان، دوست ادبی و روشنفکر نداشتم.

پیشکش مهرداد مهرجو "تبرستان"
www.tabarestan.info

منظورتان چیست؟

○ اگر بخواهم بگویم باید دلایلی هم که باعث این امر شده بود را ذکر کنم. از طرفی، فکر می‌کردم روشنفکری با مذهبی بودن منافات دارد و به هر حال من هم، از خانوادهٔ مذهبی بودم و تأثیراتی از مذهب داشتم. البته این، دلیل کلی بود. چند نفر از روشنفکران هم‌سن خودم را می‌شناختم که خیلی متفرعن بودند. آنها فکر می‌کردند جز خودشان، کسی چیزی نمی‌فهمد. چنین موضعی برایم خوشایند نبود. از سویی، حس می‌کردم اینها بیشتر ادا در می‌آورند تا صاحب فکر و اندیشه باشند. چون می‌دیدم همه دارند کار می‌کنند ولی اینها در خیابان‌ها قدم می‌زنند و پچ‌پچ می‌کنند و نق می‌زنند و من احساس می‌کردم این نق‌زدن‌ها تصنعی است، و نشانی از صمیمیت ندارد. یادم هست یک بار فیلمی به شهر ما آورده بودند ـ قبلاً گفتم که ما به احترام پدر، به سینما نمی‌رفتیم ـ اسم این فیلم را به یاد نمی‌آورم اما انگار مصاحبه‌ای داشت با برتراند راسل، فیلسوف انگلیسی. یکی از همین به اصطلاح روشنفکرهای کم سن و سال به من گفت: «فیلمی آمده که حتماً باید ببینی، در آن سارتر بازی می‌کند.» من با یکی از دوستانم بودم. چیزی نگفتیم و رفتیم. بعد دوستم به من گفت: «این آدم پرمدعا، هنوز نمی‌داند که اولاً سارتِر نیست و سارتْر است. بعد اصلاً راسل را با سارتر اشتباه گرفته و تازه، فکر می‌کند راسل هنرپیشه است.» من هیچ‌وقت این صحنه و حتی محلش یادم نمی‌رود.

این فضل فروشی‌ها و تکبرها در شکل‌گیری نظرم نسبت به این دوستان بی‌تأثیر نبود. هنوز هم البته، این اداها، اذیتم می‌کند و برایم جالب نیست که متأسفانه در بسیاری مواقع شاهدش هستیم. واقعهٔ دیگری هم، یادم مانده است. یکی از این هم دوره‌ای‌ها، یکی از آشنایانش توده‌ای بود. او هم تحت تأثیر فامیلش توده‌ای شده بود. بعد از این واقعه ـ یعنی توده‌ای شدنش ـ خود را بالاتر

پیشکش مهرداد مهرجو "تبرستان" www.tabarestan.info

از همه فرض می‌کرد و به راحتی، مثل آب خوردن، دروغ می‌گفت یا راست و دروغ را قاطی می‌کرد و مثلاً می‌خواست هر طور شده از شوروی دفاع کند. جالب اینجاست که فکر می‌کرد، ما از این چیزها سر در نمی‌آوریم یا خیلی پرتیم و هیچ چیز نمی‌فهمیم. به طبع، همه این مسائل رویم تأثیر منفی می‌گذاشت و گذاشته بود. بعدها البته، زمان گذشت. خودمان هم در این طبقه قرار گرفتیم و آن تقسیم‌بندی‌ها در ذهنم به هم ریخت. اما همان‌طور که گفتم، هنوز هم ادا و اطوارها برایم غیرقابل تحمل است.

✍ جناب لنگرودی، با توجه به شکل‌گیری تدریجی ذهنتان، آیا هیچ به اینکه سفر کنید به شهرهای بزرگ‌تری چون تهران، فکر می‌کردید؟

○ نه. نوع زندگی داخلی ما طوری بود که هرگز با پدر سفر نرفتیم. با مادرم گاهی می‌شد که به شهرهای مجاور برویم، اما با پدر نه. لذا چندان به فکر سفر نبودم. سفر ـ نمی‌دانم چرا ـ همیشه برای من با اندوه همراه بود. هنوز هم، حتی کوتاه‌ترین سفرها، غمگینم می‌کند. حالا با چنین وضعی، می‌توان تصور کرد که در سال‌های اخیر که در خارج زندگی می‌کردم، چه رنجی را متحمل شده‌ام. یا وقتی کارشناس فرهنگی کانون پرورش فکری کودکان بودم و گاهی باید به مأموریت‌هایی می‌رفتم ـ به‌طور مثال به کتابخانه‌های یزد، تبریز و... ـ چقدر دلم می‌گرفت. حتی بعدها به تهران که آمدم، خیلی طول کشید تا عادت کنم به این شهر. من هیچ‌وقت با سفر و یا مهاجرت کنار نیامده‌ام. الان هم جز در تهران و رشت حاضر نیستم جای دیگری زندگی کنم.

✍ بعداً دوباره به سفر برمی‌گردیم. شما صحبت از سیاسی شدن کردید. مشخصاً از چه زمانی وارد مسائل سیاسی شدید؟

○ کلاس دهم بودم، یعنی ۱۶ سالم بود. روزی پدرم گفت: «انجمنی هست اسلامی و خوب. با من صحبت کردند که تو بروی آن جا عضو شوی، علاقه‌مند

پیشکش "مهرداد مهرگو" به تبرستان
www.tabarestan.info

هستی یا نه؟» گفتم: «بد نیست» و رفتم. بعد از مدت کوتاهی فهمیدم این انجمن «مذهبی ـ سیاسی» است و «انجمن ضد بهائیت» نامیده می‌شود و بعدها هم فهمیدم همان «حجّتیه» است. من حدود پنج سال عضو این انجمن بودم. اما فعالیتمان عمدتاً احمقانه بود. مثلاً می‌رفتیم بحث‌های روشنگرانه با این و آن می‌کردیم که به راه راست هدایتشان کنیم و احتمالاً اگر قانع نمی‌شدند به شیشهٔ برخی‌شان رنگ می‌پاشیدیم.

✍ فعالیت‌های شما در انجمن حجتیه، چه بود؟

○ آثار مذهبی خودمان را می‌خواندیم. بعد هم افشاگری بهائیت و یهودیت بود. اینها معتقد بودند بهائیت دست‌ساز یهودها است. مسائلی هم از آنها می‌خواندیم که به طبع هرچه می‌خواندیم در رد آنها بود. یعنی چیزی نبود که روشن کند بهائیت چیست یا یهودیت چه می‌گوید. عمدهٔ فعالیت‌مان مربوط به آمادگی برای مبارزه با این دو بود.

✍ آیا در آن دوران، شعری هم با توجه به فضایی که قرار داشتید سرودید؟

○ بله، چند تا غزل و چهار پاره به سبک نادرپور نوشته بودم که یکی از غزل‌ها را اخیراً این ور و آن ور می‌بینم: رفته‌ای از بر ما چشم به راهیم بیا،...

✍ در این زمان، محافل سیاسی، اجتماعی یا انجمن‌های دیگری هم در شهرتان بود؟

○ فکر نمی‌کنم. اگر هم بود لابد در هسته‌های کوچکی فعالیت می‌کردند که خیلی شناخته شده نبودند. اما احتمالاً بچه‌هایی که در آن سال‌ها، دستگیر می‌شدند، عضو چنین هسته‌هایی بودند. در این باره، اطلاعات دقیقی ندارم.

✍ عاقبت انجمن حجتیه به کجا انجامید؟

○ این سؤال را که می‌کنید ـ البته شاید مقایسهٔ درستی نباشد ـ یاد احمد شاملو می‌افتم، وقتی که در سن خیلی پایین، هوادار فاشیست‌ها بود. من در آن

پیشکش مهرداد مهرجویی "تبرستان"
www.tabarestan.info

موقع، سنم خیلی کم بود. از شانزده‌سالگی رفتم داخل این ماجراها تا بیست و یک سالگی. یعنی سنی نبود که از روی آگاهی دست به انتخاب زده باشم، و وقتی هم که آگاه شدم، به سرعت بیرون آمدم. ما شرکت می‌کردیم اما ما را که به اندرونی خودشان راه نمی‌دادند. هم به سبب سن و هم از نظر ایدئولوژیکی که هنوز نزدیک نشده بودیم به عقیده‌شان. از این رو همهٔ مسائل را با ما در میان نمی‌گذاشتند و من نمی‌دانم عاقبت انجمن چه شد. اما تا سال ۵۷ باقی بود و رهبرش حاج آقا حلبی هم زنده بود. ما هرازچندگاهی کنگره‌هایی داشتیم که از همهٔ شهرها در یک شهر جمع می‌شدند، نمایندگانی از میان اعضاء مؤثر، برای سخنرانی و جمع‌بندی انتخاب می‌شدند و خط‌مشی کلی آیندهٔ انجمن را اعلام می‌کردند. ولی مسلماً افراد مؤثر هرگز جلوی صحنه نبودند و ما آنها را نمی‌شناختیم. نه اینکه بین ما نبودند، بودند، و شاید فرد بغل‌دستی‌مان بود که خیلی هم جدیش نمی‌گرفتیم. انجمن، مخالف انقلاب بود و معتقد بود که حضرت مهدی وقتی ظهور می‌کند که فساد همه‌گیر شده باشد. انقلاب سال ۵۷ که اتفاق افتاد، عده‌ای از اینان جذب انقلاب شدند و به بگیر و ببندهای مُفصّل پرداختند، عده‌ای خاموش و تعدادی هم عملاً مخفی شدند.

ببخشید جناب لنگرودی، حتماً متوجه هستید منظور از طرح این سؤالات این است که شما به عنوان یک شاعر چطور به سطح قابل قبولی از درک و بینش یک روشنفکر تمام عیار رسیدید. آیا عکس‌العمل مردم یا شرایط پیرامونی بوده یا کتاب‌هایی که احیاناً به دست‌تان می‌رسید، سبب چنین تحول فکری شده است؟

○ همهٔ اینها. اما اگر منظورتان در ارتباط با انجمن است باید بگویم که انجمن هر بدی هم اگر داشت محل خوبی برای آشنایی جوانان اهل مطالعه با هم بود. در آن سال‌ها کتاب‌های شریعتی که منتشر می‌شد، یادم هست مخفیانه در این

پیشکش مهرداد لرجو "پارسی" به تبرستان
www.tabarestan.info

انجمن رد و بدل می‌شد. به سبب اینکه، انجمن مخالف نظریات دکتر شریعتی بود. حتی علیه آن سخنرانی می‌کردند. بعدها، در همین هنگام بود که بخشی از سازمان مجاهدین خلق در آن شکل گرفت و افراد آرام آرام بر اثر تبادل نظر به یکی از این جریانات گرایش پیدا می‌کردند و یا حتی کسانی پیدا می‌شدند که کم‌کم می‌دیدند اساساً با بنیاد آن قضایا مخالفند. آنها هم، همدیگر را در انجمن پیدا می‌کردند و به مرور از آن بیرون می‌آمدند. یعنی طرفداران دکتر شریعتی با هم و طرفداران مجاهدین خلق با هم و دیگر گروه‌ها هم با هم انجمن را ترک می‌کردند. به هر حال، حجتیه اگر تأثیر مثبتی هم داشت همین پیدا کردن‌ها و جمع شدن‌ها بود. اما همان‌طور که شما گفتید همهٔ این چیزها یعنی شرایط و عکس‌العمل مردم و مطالعات با هم در ساختن من تأثیر داشت.

بنیاد فرهنگی "مطالعات معاصر" ایران
www.tabarestan.info

✍ صحبت مبارزه شد و یاد میرزا کوچک‌خان افتادم، با توجه به اینکه در شمال کشور متولد شدید و پرورش یافتید به هر حال باید مطلبی دربارهٔ میرزاکوچک‌خان که به نوعی سمبل مبارزان شمالی است شنیده باشید.

○ من اولین بار که اسم میرزا کوچک را شنیدم، خیلی کوچک بودم. میرزا، خواهری داشت که در رودسر زندگی می‌کرد و مستأجر مادربزرگم بود. می‌شنیدم او گاهی جارو که می‌کشد، ترانهٔ گیلکی میرزا را می‌خواند و گریه می‌کند. من اولین رؤیای محوی که از میرزا در ذهنم حک شده، همین است. بعدها، از طریق مادرم بود که فهمیدم میرزا چه کسی بود و چه کار کرد و اینکه اعدامش کرده‌اند. اما اولین بار که بیشتر دانستم و فهمیدم میرزا چه آدم بزرگی بوده، کلاس یازده بودم و رشتهٔ ریاضی می‌خواندم. همکلاسی‌ای داشتم که اتفاقاً اصلاً اهل کتاب و این حرف‌ها نبود اما عجیب است که بیشترین نشانه‌های پیرامون کتاب را او در ذهنم به یادگار گذاشت. هرچه که یادم می‌آید، نقش این آدم، برجسته می‌شود. نمی‌دانم چرا. آیا به‌طور اتفاقی چیزی می‌خواند که خوب

بود؟ به هر حال او کتابی دربارهٔ میرزا داشت که به من هم داد تا بخوانم. بعد از آن بود که فهمیدم میرزا، طلبه‌ای بوده که بعدها آمده انزلی و بقیهٔ داستان‌ها وماجراها...!

✍ **بعد از این اطلاعات، نرفتید سراغ خواهر میرزا تا قضایا را از او بپرسید؟**

○ نه. چون نمی‌دانستم کجا رفت و چه شد. بعدها هم مسأله و سؤال من نبود تا کنجکاوی کنم. برای همین پیگیری نکردم.

✍ **بعد از پایان تحصیلات متوسطه و اخذ دیپلم، چقدر به دانشگاه و ادامهٔ تحصیل فکر می‌کردید؟**

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

○ همان‌طور که قبلاً گفتم به قول فروغ ما در این کشور، مانند علف خودرو، زندگی می‌کنیم و همیشه تصورات واهی از آینده داریم که بیشتر اوقات هم به نتیجه نمی‌رسد.

من وقتی تحت تأثیر دایی‌ام ـ که دیپلم ریاضی گرفته بود و بعداً مهندس شد ـ دیپلم ریاضی گرفتم، دیدم چقدر هولناک است با آجر و سیمان کار کردن. یعنی تازه متوجه شده بودم که به چه راهی افتادم. دورنمایم کم سو بود. راهنمایی هم نداشتم تا این دورنما را برایم روشن کند و بگوید چه باید بکنم.

به هر حال وقتی دیپلم ریاضی گرفتم دیدم برای ادامهٔ تحصیل دوباره باید شیمی بخوانم. آن زمان‌ها رسم بر این بود که برای ادامهٔ تحصیل باید مواد همان درس دیپلمت را امتحان می‌دادی. برای ادامهٔ رشتهٔ ریاضی هم، شیمی جزو درس‌هایی بود که باید می‌خواندم. اما من حتی حاضر نبودم کتاب شیمی را دوباره نگاه کنم، چه برسد به اینکه بخوانمش و امتحان بدهم. تنها رشته‌ای که دیگر احتیاجی به امتحان این دو درس نداشت، اقتصاد بود. این‌طور شد که ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست در دست هم دادند و اقتصاد خواندم. نه به سبب علاقه، اگرچه بعدها به آن علاقه پیدا کردم. البته نه به بانکداری و حسابداری یا

تجارت و... نه، خود اقتصاد. اما الان اگر بپرسید چه رشته‌ای را دوست داشتم، یعنی اگر مربی یا راهنمایی بود که علاقه‌ام را پیدا می‌کرد، باید بگویم روان‌شناسی.

✍ خُب، اما شما از غیرقابل تحمل بودن محیط مدرسه و حتی تحصیل صحبت کردید. چطور شد که با این بیزاری کنار آمدید و تحصیلات دانشگاهی را ادامه دادید؟

پیشکش "مهر دار مهرجه" به تبرستان
www.tabarestan.info

○ سؤال خوبی کردید. البته در صحبت‌هایم به نحوی، جواب این سؤال را داده‌ام. ببینید، من در عمل متوجه شده بودم که آدم صاحب شمّی در تلاش معاش نیستم. آدم دست و پا داری در این مسأله نیستم. برای همین، از همان کودکی، همیشه وحشت داشتم از اینکه بعدها چطور زندگی اقتصادی‌ام را تأمین کنم. نمی‌دانم این ترس از کجا به سراغم آمده بود. اما می‌دیدم عملی‌ترین راه برای غلبه بر این درماندگی، داشتن دیپلم است و کارمندی و این چیزها. باید کاری می‌کردم تا می‌توانستم به شعرم برسم. پس می‌بایست هر چه بیشتر به همین درس و مشقم می‌چسبیدم. دانشگاه و گرفتن مدرک بهترین راه بود. مدارک پایین، مشقّات کاری بیشتر برایم به وجود می‌آورد و باعث می‌شد تا فرصتی برای شعر و شاعری نداشته باشم. به همین دلیل ادامهٔ تحصیل دادم. همیشه هم این امید را داشتم که محیط دانشگاه مثل محیط مدرسه نباشد که خوشبختانه نبود و دیدم به نسبت، فضای بهتری دارد. اما باز هم از درس بدم می‌آمد. برای همین هم، لیسانس هشت ترمه را دوازده ترمه تمام کردم. به‌خصوص که می‌دانستم از اخراج و این حرف‌ها خبری نیست. این بود راز تحصیلات دانشگاهی‌ام!

✍ و... آماده شدید برای ورود به دانشگاه؟

○ البته آن موقع، فضا تا این حد که امروزه هست، ملتهب، آشفته و بی‌سر و ته

نبود. چشم‌انداز روشن‌تری نسبت به آینده وجود داشت. تا حدودی می‌دانستیم دیپلم که بگیریم، دانشگاه خواهیم رفت و بعد فکر می‌کردیم در دانشگاه مبارزهٔ سیاسی خواهیم کرد. بعد هم به هر حال، زندانی هست و بیرون که می‌آییم، بورژوا خواهیم شد. یعنی می‌دانستیم که اگر کشته نشویم، زندگی بدی نخواهیم داشت.

پس، تابستان ۱۳۴۹ از لنگرود عازم تهران شدم و در کلاس کنکور خوارزمی در میدان بهارستان اسم نوشتم و شش ماه درس فشرده خواندم. در آن سالی که ما کنکور دادیم، شصت هزار نفر شرکت داشت. البته یکی که اهل تحقیق در این حوزه‌ها بود، می‌گفت: نسبت شرکت‌کننده‌ها به نسبت پذیرفته‌شدگان ـ در آن موقع ـ تقریباً متناسب با وضعیت شرکت‌کنندگان و پذیرفته‌شدگان امروز بود. به هر حال، همان سال در چهار دانشکده قبول شدم که همه‌اش حسابداری، بازرگانی و اقتصاد بود. گفتم تنها رشته‌ای که دیگر امتحان شیمی نداشت، همین رشته‌ها بود که شرکت کردم!

قبل از آن به تهران آمده بودید؟

○ بله. نخستین بار گویا کلاس هشتم بودم و این، بار دوم بود. البته در هر دو بار هم، چیزی از پایتخت نفهمیدم، چون روحیهٔ درونگرایی داشتم ـ الان ترجیح می‌دهم بگویم بیمارگونه، ـ چرا که آن موقع‌ها به نظر ما ـ یا من ـ درونگرایی، خصلتی شاعرانه بود و فکر می‌کردیم جزو لوازم شاعری است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم درونگرایی نوعی بیماری است. آخر چرا باید شاعر و هنرمند، مثل شاعران دوران رمانتیک، از غصه مرض سل بگیرد. برای همین است که می‌گویم از آن سال‌های تهران چیزی نفهمیدم جز اندوه و رفت و آمدهای کوتاه، و البته توی کلاس‌ها، یواشکی از سیاست صحبت کردن و...!

در خودِ لنگرود کلاس کنکور نبود؟

○ در لنگرود؟ معلوم است که نه، اصلاً در هیچ جای ایران جز پایتخت نبود.

پیشکش مهرداد بهار جوان به تبرستان www.tabarestan.info

یکی از اشکالات رژیم شاهنشاهی این بود که عمده امکانات را کانالیزه می‌کرد به تهران. چون برنامه‌ای نداشتند، به خودی خود همه چیز کانالیزه می‌شد به طرف تهران. و این مسأله، ادامه پیدا کرد تا اینکه تهران تبدیل شد به کلان شهری بی‌قواره و درندشت. نه، در شهرستان‌ها هیچ چیز نبود. نه کلاس کنکور، نه کلاس موسیقی، نه سونا ... مارکس می‌گفت در شرق، شهر وجود ندارد، یک سلطان‌نشین به اسم پایتخت است و کلی اقمار که به شهر معروف است، یا به قول ماکس وبر، دهات دراز شده. البته کانون پرورش فکری داشت این نقیصه را برطرف می‌کرد.

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

در انتخاب رشته، پدرتان چه نظری داشت؟

○ پدرم در هیچ چیز دخالت مستقیم نمی‌کرد، ولی وقتی قبول شدم خیلی خوشحال بود. بعد هم اصرار داشت تا دکترا ادامه دهم.

تهران به عنوان پایتخت، یک شهر بزرگ با جمعیت بیشتر و بی‌شمار و شاعری جوان و از شهرستان آمده، چنین امری، تضادی در شما به وجود نیاورد؟

○ چرا. دربارهٔ شعر باید بگویم، قبل از اینکه به تهران بیایم با شعر موج نو آشنا بودم، همین‌طور با شعر حجم. اما همان‌طور که قبلاً گفتم من طرفدار اشعار نادر نادرپور بودم، یعنی شعر نو قدمایی و رمانتیک!

وقتی به تهران آمدم، با شهر عظیم ماشینی و هولناکی مواجه شدم که هیچ ربطی به رمانتیسم و سانتی مانتالیسم نداشت. البته بعدها فهمیدم که اینها، همه ظاهر ماجراست و تهران «ده ـ شهری» عظیم است و بس و هیچ ربطی به ماشین و ماشینیزم ندارد. به هر حال، این روابط عجیب و غریب را که در تهران دیدم، تصوّر کردم حق با «موج نو» است، و باید عصیان کرد و همه چیز را به هم ریخت. فکر کردم اصلاً رمانتیسم دیگر اینجا معنایی ندارد و پاسخگوی این وضعیت ماشینیزهٔ جنسی نیست.

اما مدت این ماجرا کوتاه بود، اگرچه بی‌تأثیر نبود، و وقتی که در مدرسه عالی بازرگانی رشت برای ادامه تحصیل پذیرفته شدم و برگشتم، طرفدار شعر احمد شاملو شدم. یعنی دیگر موج نو و رمانتیسم نوقدمایی پاسخگوی من نبودند. بنابراین تأثیر زیبایی شناختی تهران در من، در دورهٔ کنکور، انتقالم از شعر رمانتیک نوقدمایی به شعر سپید شاملویی بود.

از نظر روحیه چطور؟

○ در تهران که بودم، به شدت احساس غربت می‌کردم. در کلاس کنکور با هیچ‌کس رابطه‌ای نداشتم. می‌رفتم کلاس و برمی‌گشتم خانهٔ بستگانم که در انتهای خیابان جمهوری بود. توجهی به اطرافم نداشتم. تنها عشقم این بود که گاهی بروم کافه نادری و از پشت شیشه‌ها، شاعران را ببینم که هرگز هم کسی را ندیدم!

پیشکش مهرداد مهرجو ۲ طبرستان
www.tabarestan.info

اما از تهران خوشم آمده بود. فضای باز و بزرگی که داشت، جذبم می‌کرد. احساس اینکه به هر حال شاعران در این شهر پرا کنده‌اند و امکانات وسیع‌تری که می‌دیدم و در لنگرود ندیده بودم. منتها، خودم قادر نبودم اینجا بمانم و زندگی‌ام را سر و سامان بدهم. این را می‌دانستم. برای همین دوست داشتم برگردم. یعنی علت برگشتن، نفرت از تهران نبود، بلکه حس ناتوانی‌ام بود.

و... شاید دوری از خانواده و تأثیری که داشت؟

○ بله. غمگینم کرده بود. غروب‌ها کنار پنجره می‌نشستم و سمت لنگرود را نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر برگردم.

یک روحیهٔ کاملاً رمانتیک. این‌طور نیست؟

○ بله، کاملاً رمانتیک. اصلاً این بیماری رمانتیسم عموماً همراهم بود.

برای خانواده زیاد دلتنگی می‌کردید؟

○ نه. چندان دغدغهٔ خاطری از آن بابت نداشتم، دلتنگی من، دلتنگی دوری از فضا بود. کنده شدن از رحِم.

در سال‌های دهۀ سی و چهل، در محافلی ـ چه در تهران و چه در شهرستان‌ها ـ توجه به شعرهای کلاسیک و مبارزه با شعر نو، به شدت احساس می‌شد. شما چطور با این مسائل برخورد می‌کردید؟

○ من تقریباً هرگز با هیچ محفلی رفت و آمد نداشتم. به‌طور پراکنده گاهی به جایی رفت و آمد می‌کردم اما عضو ثابت جایی نبودم.

حتی برای دیدن شاعران؟

○ برای دیدن، چرا، دوست داشتم آنها را ببینم. اما آن‌طور که باید دنبالش نبودم و رابطه‌ای هم با جایی نداشتم. دعواها و آشتی‌ها را هم بیشتر در مجلات می‌دیدم.

پیشکش مهر شهر جوانان تبرستان
www.tabarestan.info

می‌توانم بپرسم در چه مجلاتی؟

○ در دهۀ چهل، تهران مصور بود که مجلۀ عام روشنفکری محسوب می‌شد وبعد مجلۀ فردوسی. اینها بودند که دعواها را منعکس می‌کردند. مثلاً در تهران مصور (هفته‌نامه) می‌خواندیم که فلانی به آن یکی فحش داده است. آن یکی هم به این فحش می‌داد. یا در کاخ جوانان تهران ـ که در واقع همین فرهنگسراهای الان بود ـ چنین یا چنان شده است.

شما اولین شاعری را که دوست داشتید، یا تلاش کردید که ببینید، چه کسی بود؟

○ من تنها کسی را که علاقه داشتم ببینم ـ و جالب اینجاست که هرگز ندیدم ـ سهراب سپهری بود. تنها شاعری که حتی دو بار به خانه‌اش تلفن زدم و خواهرش گفت که نیست. جریانش به سال ۱۳۵۶ برمی‌گردد. قبل از او هم هرگز کسی را ندیدم مگر اتفاقی. البته بعدها به مرور با بسیاری از شاعران و هنرمندان دیگر دوست شدم و به بعضی‌ها علاقه‌مند شدم و به بعضی‌ها، ارادت پیدا کردم و با تعدادی حتی رفت و آمد خانوادگی پیدا کردم.

✍ بعد از اینکه کلاس کنکور تمام شد و به لنگرود برگشتید، طوری شد که بخواهید یا احساس کنید دوست دارید باز به محیط باز تری چون تهران برگردید؟

○ راستش من خیلی دیر بزرگ شدم. یعنی خیلی طول کشید که از بچگی دربیایم. اگر در کودکی یا نوجوانی، آشنای سرد و گرم چشیدهٔ دنیا دیده‌ای داشتم که با هم صمیمی و خودمانی بودیم شاید خیلی زودتر به بلوغ فکری می‌رسیدم. متأسفانه خیلی دیر فهمیدم آدم‌های دور و برم چه کسانی هستند و چطور فکر می‌کنند و ارتباط‌ها چه گونه است. در واقع می‌توان گفت خیلی نُنُر بار آمدم. این کلمه، دقیق است و از این موضوع هم خیلی لطمه خورده‌ام. دیپلم که گرفتم، بعضی از بستگانم که در انگلستان زندگی می‌کردند و عده‌ای‌شان هم درس می‌خواندند، به من پیشنهاد دادند که برای تحصیل به فرنگ بروم. پدرم نیز خیلی اصرار کرد، ولی من همیشه خودم را پشت پنجره‌های باران خوردهٔ لندن می‌دیدم که به خیابانی غریب دارد نگاه می‌کند و دلم می‌گرفت و راضی به سفر نشدم. اینها به معنی دوست داشتن لنگرود نبود، ترسِ از غربت بود و هنوز هم همین‌طورم. نپرسید چرا، چون نمی‌دانم. غم‌انگیزترین دوران زندگی‌ام همین چند سال اخیر بود که در آمریکا و اروپا به سر برده‌ام. زندان، آنقدر غم‌انگیز نبود که این کشورها. فکر کنم اشکالی روان‌شناختی در کارم وجود دارد که باید پیدا کرد.

✍ در میان معلم‌ها یا همکلاسی‌ها هم، کسی نبود تا راهنمایی‌تان کند؟

○ نه، نبود. ببینید. حتی اگر در اقوام ما هم یکی را می‌دیدم که کمی امروزی‌تر ـ از نظر فرهنگی و اجتماعی می‌گویم ـ بود، به نظرم «قالتاق» می‌آمد. در حالی که الان می‌بینم اینها، قالتاق نبودند، بلکه روابط‌شان با دیگران بازتر و راحت‌تر بود. به این ترتیب بود که خودم را از آنها کنار می‌کشیدم. برای همین است که گفتم آدم نُنُری بودم.

پیشکش شهرداد مرجانی به تبرستان
www.tabarestan.info

ترس بود که باعث چنین تصوری شده بود؟

○ فکر می‌کنم ناشناختگی باعث این تصور می‌شد و خب، ناشناختگی، ترس هم به همراه دارد.

اولین روز ورود به دانشگاه رشت را به یاد می‌آورید؟

○ بله، چون بسیار عالی بود. اولین ساعت از اولین روز که رفتم سر کلاس، دیدم درس ادبیات هست و استاد ما هم آقای فره‌وشی ـ پسرعموی بهرام فره‌وشی ـ شروع به حرف‌زدن که کرد از دانشگاه خوشم آمد.

یادم هست این خوشی وقتی بیشتر شد که دیدم برای اولین بار سر کلاس درس، یک آدم زنده دربارهٔ برتراند راسل و ژان‌پل سارتر و فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم دارد صحبت می‌کند. تا آن روز فقط در مجلهٔ فردوسی دربارهٔ اینها خوانده بودم. همچنین یادم می‌آید بحثی با استاد کردم و به او گفتم: «این حرف‌هایی که می‌زنی همه‌اش ناقص و کلی است» و او عصبانی شد و گفت: «شما می‌دانید همین‌ها چقدر مسؤولیت دارد. سرفصل‌های دروس ما از قرن هفتم به این طرف نیامده» آفرین بر او. استاد برجسته‌ای بود.

از نظر دوستان و هم‌کلاسی‌ها چطور؟

○ بهترین دوست‌هایم را در دورهٔ دانشگاه پیدا کردم. اگرچه بعدها به دلایل مختلف پراکنده شدیم. دانشگاه ماهی ۳۵۰ تومان کمک‌خرجی می‌داد. به هر یک از ما. کرایه خانهٔ ما، یکی از این کمک‌خرجی‌ها بود، یعنی ۳۵۰ تومان. بنابراین پول یکی را کرایه خانه می‌دادیم و بقیه را خرج خودمان می‌کردیم. پنج، شش نفر بودیم. حالا حساب کنید یکی از حقوق‌ها را که بدهیم کرایه، با حقوق چهار نفر بقیه چه زندگی راحتی می‌توانستیم داشته باشیم. تجربهٔ زندگی آزاد را از این دوره دارم. از این نظر هم، دانشگاه جالب بود که پس از مدت کوتاهی ـ بعد از یک بحران روحی و در سال دوم ـ هرگونه اندیشه و ایدئولوژی را برای مدتی رها کردم. می‌توانم بگویم بهترین دورهٔ زندگی‌ام، همین دوره بود.

نشریهٔ "سیمرغ" مهاجرت به تبعید
www.iran-archive.com

گرایش‌های فکری هم‌خانه‌های‌تان، مشکلی ایجاد نمی‌کرد؟

○ نه. چون همه‌مان متزلزل بودیم. ظاهراً گرایش چپ مذهبی داشتیم. یعنی طرفدار دکتر علی شریعتی شده بودیم. ولی در این زمینه هم، بحث و مجادله‌مان به راه بود.

پس تناقض شدیدی بین شما و دوستان از نظر فکری نبود.

○ خب ببینید، نه من دیگر مذهبی درست و حسابی بودم و نه آنها چپ‌های عمیق. دانش‌مان کم بود. برای همین یک‌جوری یکدیگر را پوشش می‌دادیم. بعد هم که همه هیپی شدیم، یعنی همان احداد رپ‌ها. و این‌طور بود که در آشغال زندگی می‌کردیم و خیلی هم راضی بودیم. فکر می‌کنم این، یک نوع بازتابی بود در مقابل زندگی منزّه ایدئولوژیکی گذشته. و این در سال‌های ۱۳۵۱ و ۵۲ بود.

در دورهٔ «هیپی‌گری» شعرهایتان چه معنا و مفهومی را با خود داشت. البته قبلاً گفته بودید که به شعر شاملو و بودلر گرایش داشتید. آیا شعرها هم مفهوم ایدئولوژیک داشت؟

○ در کمتر دورانی شعرم ایدئولوژیک شد. یعنی در خدمت ایدئولوژی در آمد. در دورهٔ هیپی‌گری هم سخت تحت تأثیر فضاهای عصیانی، توفان‌زده و مه‌آلود شاملو و بودلر بودم. این دو شاعر تأثیر عجیبی بر من داشتند. انگار که تمام وقت در توفان پر برگ پاییزی سردی به سر می‌بردم.

شما خودتان با توجه به دیدگاهی که با آن پرورش یافته بودید، چگونه وارد چنین زندگی‌ای شدید؟

○ به نظرم علاقه به وضعیت جدید، بازتابی در مقابل زندگی منزه گذشته بود. خواهان ورود به چنین زندگی بودم. برایم بسیار جذاب بود. دوستی ما هم یک روزه که به وجود نیامده بود. طی مدتی از بین افراد مختلف، بعضی‌ها دست‌چین

پیشکش بهرداد کرجو به تبرستان www.tabarestan.info

می‌شوند. برای ما هم همین‌طور بود. از طرفی همه مان به نوعی، گرایش سیاسی داشتیم و علاقه به ادبیات. بنابراین جمع گزینه‌ای بود و همین‌طور زندگی قابل توجهی. به نوعی رها از هفت جهان.

شما وقتی در کنکور دانشگاه قبول شدید، به رشت رفتید. رشت آن سال‌ها را چطور دیدید؟

○ عالی. رشت، تأثیر عمیقی بر من داشت. هم فضا و هم مردمش. محیط رشت، فضای ذهنی بازتر و وسیع‌تری به من داد. مردمش به قول امروزی‌ها، اهل تساهل بودند. فضای فرهنگی خوبی هم داشت. کتاب‌فروشی‌های متعدد، بچه‌های روشنفکر و بحث‌های ادبی فراوان. خود دانشگاه که محل جمع شدن آدم‌های مختلف از جاهای مختلف بود، برایم جالب بود. یکی اهل سینما بود، یکی موسیقی، و آن یکی شعر. اینها خیلی برایم خوشایند بودند. از این نظر دانشگاه در من اثر بسیار مثبتی داشت.

من قبلاً احمد شاملو را از طریق «گزیدهٔ اشعار»ش که در قطع جیبی چاپ شده بود و آن را داشتم، می‌شناختم. می‌خواندم و خوشم نمی‌آمد. برای اولین بار، با کتاب «ققنوس در باران» که از کتابخانهٔ عمومی شهرداری رشت به امانت گرفته بودم، تحت تأثیرش قرار گرفتم. چیزی که برایم جالب بود، نوع چاپ کتاب شاملو هم بود. شکیل و زیبا و جذاب. یادم هست، شبی که آن را می‌خواندم به شدت منقلب شدم و از فردا دیگر مثل شاملو شعر گفتم. فکر کنم سال اول و ترم اول بودم. شعر شاملو مجابم کرد و من به سمت شعرهای این چنینی رفتم. البته زمینهٔ پذیرش شعر بی‌وزن، قبلاً از طریق شعرهای کیومرث منشی‌زاده در من ایجاد شده بود. منشی‌زاده شعرهای خوبش را که الان بعضی‌ها صحبتش را می‌کنند، همان سال‌ها گفت و متأسفانه بعدش، دیگر شعر خوب نگفت. در واقع او در کل، یکی دو سال، شعرهای درخشان سرود که من شمرده‌ام، حدود

www.tabarestan.info

بیست‌تایی می‌شود. اینها در مجلات مختلف به خصوص «فردوسی» چاپ می‌شد. من محصل بودم و تحت تأثیر شعرهای منشی‌زاده، شعر بی‌وزن می‌گفتم. از شعرهایش خیلی خوشم می‌آمد. هنوز هم خوشم می‌آید. اما در آن سال‌ها، شاملو را قبول نداشتم. به نظرم فصاحت و فخامت غیر شاعرانه داشت که برایم ناآشنا بود. احساس می‌کردم اینها، ادبیات است نه شعر. بعدها دانشگاه که رفتم و مجدداً شعرهای شاملو را خواندم، همان‌طور که گفتم منقلب شدم. به خصوص از نظر وجه عاطفی شعرها.

البته ناگفته نگذارم که من در فاصلهٔ دورهٔ کلاس کنکور تا ورود به دانشگاه، دچار بحران شدید روحی بودم. این مطلب را آن موقع نمی‌فهمیدم و بعدها دانستم. این بحران را با خود به دانشگاه حمل کردم و سال اول را ـ الان می‌فهمم ـ نیمه مجنون گذراندم. اندوه زده و نومید و خیالاتی با بحران عمیق جنسی. البته به نظرم این مشکل از سال آخر دبیرستان پیدا شده بود. هیچ‌کس، حتی خودم، متوجهٔ این بحران نبودیم. یک شب بارانی که از خیابان به خانهٔ خواهرم می‌رفتم (خواهرم با خانواده‌اش در رشت زندگی می‌کردند و سال اول را در خانهٔ او زندگی می‌کردم) دیدم سنگفرش و چراغ‌ها با من حرف می‌زنند، فهمیدم حالم بد است. تصمیم گرفتم با رها کردن همهٔ قید و بندها خودم را معالجه کنم و همین کار را هم کردم و زندگی «بودلر»وارم پس از مدت کوتاهی شروع شد. رهایی از قید و بندها، رهایی از نیروهای سرکوبگر درونم بود. توفان شعر از همین روزها آغاز شد. دوران دانشجویی من، دوران رهایی از همهٔ قیدها بود.

در این دوره، رابطه‌تان با خانواده چطور بود. دوری از آنها، دلگیرتان می‌کرد؟

بعضی‌ها هم موافق. منتها هیچ‌گاه بین ما برخوردهای آنتوگونیستی و تضادهای آشتی‌ناپذیر، رخ نمی‌داد. چون هرگز تعصب خاصی روی یک مسأله

پیشکش مهرداد مرجو "تبرستان"
www.tabarestan.info

نداشتم. هرگز و در هیچ زمینه‌ای. از طرفی هم وارد دنیای جدیدی شده بودم و آنقدر سرگرمی داشتم که دلتنگ‌شان نمی‌شدم. راه هم البته نزدیک بود. لنگرود تا رشت یک ساعت فاصله داشت.

گفتید خواهرتان در رشت بود. او احتمالاً در شما تأثیرگذار بود؟

○ بله. شاید این را نگفته باشم، پدر و مادرم در دورهٔ تحصیلی، چندان علاقه نداشتند که من به سراغ شعر و شاعری بروم. آنها فکر می‌کردند این جور چیزها مانع درس خواندنم می‌شوند. برای همین، من همیشه مجبور بودم مخفیانه شعر بخوانم. به خصوص مادرم در این مورد زیادی حساسیت نشان می‌داد و من مجبور می‌شدم شب‌ها آهسته به حساب اینکه دارم درس می‌خوانم، شعر بخوانم. فروغ می‌خواندم. همه‌اش با ترس و لرز. بعدها وقتی دانشگاه قبول شدم و رفتم خانهٔ خواهرم، او، اولین کاری که کرد، دفتر و قلمی به من داد و گفت: «حالا دیگر با خیال راحت بنشین و شعر بگو». از این به بعد بود که احساس کردم انگار آزاد شده‌ام. آن صحنه هنوز یادم هست. می‌گفت: «اینجا دیگر مامان با تو کاری ندارد. می‌توانی بنشینی و شعرت را بخوانی و بگویی» و من برای اولین بار، آزادی خاصی برای شعر گفتن یا خواندن حس کردم. در واقع رشد واقعی‌ام هم از همین سال‌ها و به همین دلایل انجام گرفت.

دانشگاه رشت از نظر امکانات فرهنگی و آموزشی چطور بود؟

○ صفر. هیچ. مسخره. شاید مثل اکثر دانشگاه‌ها.

غیر از تحصیل در دانشگاه، در زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی هم حضور داشتید؟

○ من هرگز در هیچ فعالیت جمعی‌ای شرکت نمی‌کردم. جالب اینجاست آنهایی که شرکت می‌کردند، بعدها هیچ‌کدام چیزی نشدند. چند نفرشان را هنوز گاهی اوقات می‌بینم. بعضی از اینها مثلاً دربارهٔ سینما واقعاً مطلع بودند.

www.tabarestan.info

یکی‌شان که هنوز هم اطلاعاتش خوب است و می‌بینمش، کارمند شده و کار خود را می‌کند. آنهایی هم که شاعر بودند، یا نویسنده یا منتقد! چیزی از آب در نیامدند.

در دوران دانشجویی‌تان، باز هم با مجلات و به‌طور کلی مطبوعات سر و کار داشتید؟

○ محصل که بودم، با مجلات تهران ارتباط پیدا کرده بودم. به زن روز، جوانان و فردوسی شعر می‌فرستادم و چاپ می‌شد. اما وقتی وارد دانشگاه شدم، این ارتباط را قطع کردم، چرا که وارد فضاهای دیگری شده بودم و دیگر برایم اهمیتی نداشت که شعرم چاپ شود یا نه. اصلاً هم در جریان کار مجلات نبودم و هیچ مجله و نشریه‌ای نمی‌خواندم. گاهی فقط یک خط در میان، مجلهٔ فردوسی را می‌گرفتم و می‌خواندم.

پیشکش مهرداد پرچو "پایتبرستان"
www.tabarestan.info

در دورهٔ دانشجویی، به هنرهای دیگر غیر از دغدغهٔ اصلی‌تان یعنی شعر فکر می‌کردید یا فعالیت داشتید؟

○ من به سبب دوستی نزدیکی که با سینماشناس‌ها داشتم، به سینما خیلی علاقه‌مند شده بودم و مدتی مشغله‌ام شده بود. حتی با دوستی در ساختن فیلم‌های کوتاه همکاری داشتم. تعدادی فیلم داستانی که خودمان سناریویش را می‌نوشتیم و بازی می‌کردیم. بیشتر هم، مضامین اجتماعی سیاسی داشتند و فکر می‌کردیم این فیلم‌ها خیلی فلسفی‌اند، الان می‌فهمم که پرت و پلا بودند. به هر حال در حد فکر خودمان، کار می‌کردیم. به‌طور مثال، یکی را که من نوشته بودم و خودم هم نقش اولش را داشتم «چهار دیواری تنها» نام داشت که الان هم بپرسی معنی اسمش چیست، نمی‌دانم، ولی آن موقع فکر می‌کردیم تنهاییم و این فیلم دیوارهای تنهایی را نشان می‌دهد. شنیدم این فیلم، در زمرهٔ تزها، در آرشیو دانشگاه تهران موجود است.

بنابراین فیلم هم زیاد می‌دیدید، نه؟

○ بله. من در آن موقع به شدت طرفدار فیلم‌های یانچو بودم که فیلم‌سازی مجارستانی است. به نظرم فیلمساز بسیار درخشانی بود. این آدم تحت‌تأثیر فاصله گذاری برشت فیلم می‌ساخت. سکانس‌های فیلم‌هایش طولانی، حتی یک ربع بود و فیلم‌هایش به شدت شاعرانه است.

از دیگر فیلم‌هایی که در آن دوره دوست داشتم، آثار لوییس بونوئل، پازولینی و بعضی موج نوی‌های فرانسه مثل گدار بود. آن دوره تحت‌تأثیر رفیقم که فیلم‌ساز بود و با او کار می‌کردم، بودم. او خیلی خوب سینما را می‌شناخت و می‌شناسد. متأسفانه کار سینما را ادامه نداد و الآن اقتصاددان خیلی خوبی شده است. آقای کاظم فرهادی را می‌گویم که یک واژه‌نامه اقتصادی مهم هم منتشر کرده است.

به هرحال تحت تأثیر او بودم. ما با هم به کانون فیلم تهران می‌رفتیم که شعبه‌ای هم در رشت داشت. از دیگر هنرها باید از موسیقی نام ببرم که همیشه در ذهنم، جای خاص خودش را دارد. من در دورهٔ دانشجویی، عاشق جاز آمریکایی بودم.

از فیلم‌ها که صحبت می‌کردید، هیچ نامی از کارگردانان ایرانی نبردید.

○ آخر فیلم ایرانی خوب، در آن سال‌ها خیلی کم بود، خیلی کم. با این حال فیلم‌های ایرانی خوب را می‌دیدم.

از موسیقی به عنوان هنری که همیشه در ذهن‌تان تأثیر داشت نام بردید. وضعیت موسیقی و کنسرت‌ها در آن دوره احساس نیاز تان را برآورده می‌کرد؟

○ نه. در رشت که کنسرت موسیقی نبود، به تهران که آمدم، دیدم کنسرت‌ها سه جورند. یا کنسرت‌های بازاری و نازل بودند، یا سمفونی و ارکسترهای بزرگ که ما به دو دلیل نمی‌رفتیم، یکی اینکه پولش را نداشتیم و دو دیگر اینکه برای

نشر شمس "مهرجوی" به نشر www.shareqan.info

ورود به کنسرت باید کراوات می‌زدیم که ما معترض بودیم و از کراوات زدن بدمان می‌آمد. نوع دیگر، موسیقی سنتی بود که علاقه‌ای به هیچ چیز سنتی نداشتم. الان البته که کم‌کم سن‌مان دارد بالا می‌رود، از این نوع موسیقی خوشم می‌آید. احساس می‌کنم ظاهراً حق با اوست. اما چه می‌شود کرد. اوضاع گریه‌آور است و شاید به موسیقی سنتی ربطی ندارد.

✍ **کمی هم در مورد تئاترهای آن موقع بگویید.**

○ به تئاتر می‌رفتم چون بالاخره کارهای خوبی روی صحنه می‌رفت. هم در تهران و هم تئاترهایی که به رشت می‌آمد. منتها این را بگویم که من هرگز در زندگی آنقدر هیجان‌زده نبودم که به خاطر یک تئاتر از رشت به تهران بروم. اما رفقا می‌رفتند. من نه. وقتی تئاتری می‌آمد رشت، خب ما می‌دیدیم، مثل انگل‌ها اثر ما کسیم‌گورکی که گروه سعید سلطان‌پور اجرا کرده بود. یا کارهای اکبر رادی یا بعضی کارهای خوب دیگر. وقتی هم که تهران بودم، کارهای خوب را می‌رفتیم. آن دوره کارهای برشت را با اجراهای خیلی خوب به صحنه می‌بردند. یا کارهای ابزوردی که خوب بود. یا بعضی نوآوری‌ها که بعدها فهمیدم تحت تأثیر میرهولد... بودند.

پیشکش مهرداد مهرجو "بنیاد تبرستان"
www.tabarestan.info

✍ **از اولین عشق‌تان و تأثیرش گفتید. در این دوران، چگونه با این مسأله برخورد می‌کردید؟**

○ به نظرم در دورهٔ دانشجویی، دیگر عاشق واقعی بودم. عاشق خردگرا و عمل‌گرا. اینها، البته تأثیر خاص خودش را در ذهنم داشت و دیگر مثل عشق دوران مدرسه نبود که سطحی و گذرا باشد. چون دیگر، عشق‌ها بچگانه و یا افلاطونی نبودند. کاربردی‌تر شده بود. ولی خب، گاهی مسائل سیاسی، مزاحم زندگی واقعی ما بود.

✍ **خیلی کلی گفتید.**

○ چون جامعهٔ ما، کلی‌گراست. اصلاً جامعهٔ ما اهل پرده‌پوشی و تقیّه است، نه

مانند جوامع غربی که اهل اعتراف باشند. برای همین، ضرورتی نمی‌بینم همهٔ مسائل را با جزییاتش بگویم. من تنها می‌توانم دربارهٔ عشق افلاطونی صحبت کنم که همه دوست دارند. یعنی مورد پسند جامعهٔ پنهان کار و ریاکار و مطلق‌گرای ماست. من اسم عشق‌های غیرافلاطونی را می‌گذارم بودلری! زندگی بودلری. یک زندگی رها و آزاد.

تأثیر هیپی‌ها در آن سال‌ها چطور بود؟

○ به هر حال دوره‌ای بود که هیپی‌گری در دنیا خیلی مطرح شده بود. البته با رپ فرق دارد. رپ، با نوعی لاابالی‌گری همراه است اما هیپیزم جریان اعتراضی روشنفکری ضد بورژوایی و ضد جنگ بود. جنبش چپ لیبرالی به موازات چپ ارنستو چه گوارا و چریکی. جنبش روشنفکران لیبرال غربی که بورژوازی را نابودکنندهٔ دستاوردهای انسانی می‌دانستند. لباس و پوشش درویشی‌شان هم، اعتراض به پوشش بورژوایی رسمی بود. آنها اشرافیت را پوک و دروغین می‌دانستند. خب، همهٔ اینها برایمان جذاب بود. یک چپ باگرایش عرفانی.

در واقع هیپیزم، جریان عرفانی مدرن عملگرا بود. من از سال ۱۳۵۱ تا سال ۱۳۵۳ توی همین جریانات بودم. بعد از آن، چون در درس تنبل بودم، دوستان فارغ‌التحصیل شدند و رفتند، من تنها ماندم. دیگر هیچ رفیقی نداشتم. جز چند تا دوست چپ فاضل. مهم‌ترین این دوستان، استادم حیدر مهرانی بود که در آن‌وقت رئیس ادارهٔ اصلاحات ارضی لنگرود بود. اینها کتاب‌هایی به من دادند که زیربنای فکری مرا عوض کردند. یعنی جهان را زیربنایی و روبنایی دیدم و این ادامه داشت تا مدت‌ها.

یعنی دور شدن از مفاهیم ایده‌آلیستی و رسیدن به درکی ماتریالیستی از جهان؟

○ بله. به هر حال قبل از آن، جهان را ایده‌آلیستی می‌دیدم. بعد از آشنایی با

پیشکش "مهرنامه لنگرود" به تبرستان
www.tabarestan.info

این دوستان و خواندن کتاب‌ها، به این درک رسیدم که اصل، ماده است و برای رهیابی به سعادت بشری باید زمینه‌های مادی جامعه را درست کرد. خب، جنبش مارکسیستی هم خیلی رشد کرده بود و دورهٔ اعتلای جنبش چریکی هم بود و این نوع کتاب‌ها، فراوان یافت می‌شد. کتاب‌هایی باریک که در چشم به هم زدنی مسائل فلسفی جهان را حل می‌کرد. دوستی لنگرودی داشتم به نام حسین صدرایی با نام مستعار حسین اقدامی که بعد از انقلاب تیرباران شد. او به طعنه کتابی نوشته بود با نام کتابچه‌آمیز «کنسرو فلسفه»، در شصت صفحه، که تکلیف دنیا را معلوم می‌کرد. او در این کتاب کتاب‌های کنسروی را مسخره می‌کرد. واقعیت این است که دانش ما در همین حد کنسروی بود. نسخه‌ای می‌دادند دست ما و... می‌پذیرفتیم. غم‌انگیزتر اینکه کسانی هم که مخالف ما بودند، به همین چیزها نمی‌توانستند پاسخ دهند. کتاب‌هایی بود از حمید مؤمنی، فریدون شایان، کیوان[1] و... که تحلیل می‌کردند فلسفهٔ مادی را.

پیشکش مهرداد پرچو " تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **کنسروی، اصطلاح قشنگی است.**

○ در واقع اصطلاحی بود برای کتاب‌هایی با صفحات کم که تمام مسائل، در آن حل می‌شد. البته بعدها فهمیدیم بسیاری از کتاب‌ها هم که تحت عنوان ترجمه چاپ می‌شد، نوشتهٔ خود حسین اقدامی بود.

✍ **مخملباف هم در «گنگ خواب دیده» نوشته که خیلی‌ها با خواندن کتاب‌های شریعتی، یک شبه مذهبی می‌شدند و یا مثلاً با خواندن «مادر» ماکسیم گورکی، چپ دو آتشه!**

○ نگاه کنید، انواع حرف‌ها و ایده‌ها را می‌توان با نیت‌ها و اهداف مختلف بیان کرد. بستگی دارد منظور طرف چه باشد. البته قصدم به هیچ‌وجه آقای مخملباف

۱ـ با مرتضی کیوان اشتباه نشود، ب. کیوان، نام مستعار محمدتقی برومند بود.

نیست که اهل عمل است، ولی واقعیت همین است که چپ‌ها و راست‌ها، آدم‌های عمیقی نبودند؟ چرا؟ برای اینکه در زمان شاه، این امکان را نداشتند که با مسائل عمیقاً آشنا شوند. کتاب‌های اساسی منتشر نمی‌شد. اکثر اینهایی که زندان بودند، به سبب همین کتاب‌هایی بود که ما الان به تمسخر می‌گوییم کنسرو فلسفه. اما آنها آدم‌های شریف و زحمتکشی بودند. می‌خواندند تا به درکی برسند. این یک طرف قضیه. طرف دیگر اینکه اگر دوستانه نگاه کنیم، خب خنده‌دار است. ما برای چیزی زندان می‌رفتیم که خیلی سطحی بود. درک درست و روشنی از آن نداشتیم. البته نگفته پیداست که این امر بیش از آنکه مایهٔ سرشکستگی روشنفکران باشد مایهٔ شرمساری حکومت پهلوی است که باعث و بانی این عقب‌ماندگی بود و از آنها هم می‌ترسید.

پیشکش "مهر طبرستان" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ مطبوعات آن دوره چه وضعیتی داشتند. به خصوص در شهرستانی مثل رشت که شما در آن تحصیل می‌کردید؟

○ روزنامه‌های اطلاعات بود و کیهان. اگر هم روزنامهٔ دیگری منتشر می‌شد، چون مشروعیتی در میان روشنفکران نداشت، توجهی را جلب نمی‌کرد. در اوایل دههٔ ۱۳۵۰، مجلات تقریباً یکی پس از دیگری، تعطیل شدند. مثل نگین، فردوسی، تهران مصور. در کنار اینها نشریاتی زیر نظر دولت به وجود آمد مثل رستاخیز که متعلق به حزب رستاخیز بود یا رودکی متعلق به تالار رودکی که مجلات بدی نبودند ولی چون کنایه نمی‌زدند به مسائل سیاسی و روز، مورد توجه نبودند. به خصوص اینکه در قبال تعطیلی آنها، اینها منتشر می‌شدند و ما این مسأله را یک نوع دهن‌کجی می‌دانستیم و این نشریات را نمی‌خواندیم.

✍ نگاه شما و دوستان‌تان از دیدگاه سیاست به ادبیات بود یا بالعکس؟

○ در مورد خودم فکر می‌کنم یک جورهایی فرق می‌کرد. یعنی این دو را کنار هم تعدیل کرده بودم. اما دوستان عموماً مسائل را از زاویهٔ سیاست نگاه

می‌کردند. یعنی شعر را که می‌خواندند، کاری نداشتند که ساخت و پرداختش چطور است. دنبال این بودند که کارگر و کشاورز در آن هست یا نه و بعد ارزش‌گذاری می‌کردند. این مسأله، همین‌طور که می‌دانیم خیلی لطمه زد به ادبیات ما. حتی یادم هست، یک شب نشسته بودیم و فردی شعری خواند که بد هم نبود. عده‌ای اما، معترض شدند که ایراد دارد و دلیلش را هم این می‌دانستند که «زنِ» شعرش، دست‌های کارگری ندارد و دست بورژوایی و تمیز دارد.

✍ **همان دیدی که شاعران دههٔ سی و چهل نسبت به شعر سهراب سپهری داشتند.**

○ بله، اما سپهری پدیدهٔ عجیب و غریبی بود. همان‌هایی که مخالفت می‌کردند، گاهی در خانه‌های‌شان اشعار سپهری یافت می‌شد. شعر سپهری، اجتناب‌ناپذیر بود. با این حال، همیشه مخالف داشت. بعد از انقلاب هم گفتند جمهوری اسلامی بزرگش کرده، اما واقعاً این‌طور نبود.

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **فضای پلیسی و به‌طور کلی سایهٔ ساواک چه تأثیری بر ذهن‌تان گذاشته بود؟**

○ ساواک به شدت بر اوضاع مسلط بود. سیاسیون هم تقریباً شناخته شده بودند. به خصوص آن موقع که افتخاری هم بود خودمان را بشناسانیم. به‌سادگی هم گرفتار می‌شدیم. همهٔ ما که در دورهٔ دانشجویی وابسته به جریانات سیاسی نبودیم ولی با توجه به این فضا، عموماً به رادیو صدای خلق که فرستنده‌اش در عراق بود گوش می‌کردیم و جزوه‌ها را می‌خواندیم و بحث می‌کردیم و خب، عده‌ای زودتر دستگیر می‌شدند و عده‌ای دیرتر.

✍ **از شاعران و روشنفکران لنگرود بگویید. آنها چه می‌کردند؟**

○ روشنفکر و شاعر که در لنگرود زیاد بودند. همین‌طور سیاسی و چریک. اما شاعران مطرح آن موقع علی میرفطروس و رضا مقصدی و محمود پایندهٔ

لنگرودی بودند که از شاعران سیاسی به حساب می‌آمدند. البته رابطهٔ من با این دوستان، خیلی نزدیک نبود، در حد احوالپرسی. بعدها گسترده شد. شاعران دیگر هم بودند: جعفر شفیعی نسب، مهدی اخوان لنگرودی، کریم رجب‌زاده، شکیبائی، خویشتندار، رضیئی، توسلی، شهدی لنگرودی و ...

در دانشگاه رشت چطور. کسانی بودند که بعدها مطرح شده باشند؟

○ نه. می‌دانید، دانشکدهٔ ما که دانشکدهٔ بازرگانی و اقتصاد بود، به نوعی فرهنگِ خرده بورژوازی بر آن حاکم بود. به قول صمد بهرنگی چوخ بختیاری بود. یادم نیست چهره‌ای از آن درآمده باشد. شاید هم درآمده باشد و من نمی‌شناسم. اما دست‌کم در حوزهٔ کار ما یعنی هنر و ادبیات کسی نبود و نیست. در دانشکدهٔ ما، فضای مناسبی برای رشد، مهیا نبود. تلاش‌هایی می‌شد منتها چندان نتیجه نمی‌داد. یکی از چیزهایی که گاهی ذهنم را مشغول می‌کند این است که من اگرچه در آن موقع در هیچ فعالیت صنفی شرکت نمی‌کردم و در واقع خوشم نمی‌آمد اما می‌دیدم که بعضی‌ها پرجوش و خروش‌اند اما همان‌طور که گفتم ندیدم بعدها، کارشان را ادامه دهند. علتش را واقعاً نمی‌دانم. اگر علاقه داشتند، چرا ادامه ندادند. اگر علاقه نداشتند، چرا آن دوره‌ای که ما‌ها علاقه داشتیم و ساکت بودیم، آنها فعال بودند... نمی‌دانم!

در این دوران کم‌کم داشت ذهن‌تان شکل می‌گرفت و برای فعالیت‌های جدی‌تر ادبی و اینکه با بچه‌ها صحبت کنید، آماده می‌شدید. چگونه چنین ذهنیتی را پرورش دادید تا به نوعی به کارهای عملی‌تری بپردازید؟

○ من در سال‌های ۱۳۵۰، دیگر به‌طور جدی شعر را پیگیری کردم. اما یادتان باشد، همیشه گفته‌ام که برای من همواره، اصل، خودزندگی بوده و هست. من در سال اول پنجاه دچار یک تردید ایدئولوژیک شدید شدم که یک سال طول کشید تا بتوانم تقریباً تکلیفم را با خودم روشن کنم. سال‌های ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲

www.kharestan.info

سال‌های درخشان بی‌بند و باری‌ام بود. سال‌های سرگشتگی و شوریدگی و کنجکاوی که به خصوص با آن فضای مه‌آلود رشت، هماهنگ بود. سال‌هایی خوب، با شعرهای تغزلی فراوانی که تحت تأثیر شاملو می‌گفتم. شعرهایی تغزلی که با زندگی تغزلی‌ام همراه بود.

این تردید که گفتید، برایم جالب است. با آن خانواده مذهبی و جوّ جامعه که حالا طوری است که مسائل غیرمذهبی هم کم‌کم روی ذهن‌تان تأثیر می‌گذارد. آیا در دانشگاه کسی یا کسانی بودند که در این باره مؤثر باشند؟

○ اصلاً به نظرم سال‌های دانشجویی، سال‌های انواع تردیدهاست. به خصوص تردید ایدئولوژیکی. آدم از خانواده جدا می‌شود و وارد محیطی بازتر می‌گردد که آدم‌هایش از جاهای مختلف و با افکار گونا گون آمده‌اند. در واقع می‌شود گفت سال‌های دانشجویی سال‌های پیدا شدن یک برآیند است؛ انواع و اقسام خطوط که درهم می‌روند، تا خطی جدید پیدا شود.

بله. در آن سال‌ها عده‌ای از هم‌دوره‌ای‌ها بودند که هم مطلع‌تر از من بودند و هم بچه‌های متین و خوبی بودند. با یکدیگر صحبت و بحث می‌کردیم. همخانه‌هایی هم داشتیم که اول، همه مثل هم فکر می‌کردیم و بعد از کلی کلنجار همگی دچار تردید می‌شدیم. اینها برای خود من جالب بود. چیزی که بود این بود که این صحبت‌ها به نحوی هماهنگی در ما به وجود می‌آورد که باعث می‌شد احساس تنهایی نکنیم یا نگران نباشیم. فکر نمی‌کردیم داریم بی‌هویت می‌شویم پس بترسیم ـ چیزی که الان به وفور دیده می‌شود ـ احساس می‌کردیم همه هماهنگ داریم جلو می‌رویم.

چه چیزهایی را در این تجمع دوستانه مورد بحث قرار می‌دادید؟

○ بحث‌ها عموماً سیاسی بود؛ در اینکه شاه دست‌نشاندهٔ آمریکاست تردیدی نبود ـ آن موقع این‌طور فکر می‌کردیم ـ بحث در چگونگیِ سرنگونیش

پیشکش مهرداد مهرجو "بیگرستان"
www.tabarestan.info

بود. در جریانِ همین بحث‌ها بود که به بی‌عدالتی اقتصادی و اجتماعی و اختلاف طبقاتی و لاجرم به فلسفهٔ مارکس می‌رسیدیم. حقانیت مارکس در آن سال‌ها آنقدر روشن بود که مارکسیسم اسلامی هم پیدا شده بود. عموم کتاب‌های کنسروی آن سال‌ها، در همین حوزه‌ها بود.

به هر حال همین تعداد جلسه که رفتید، تأثیری در شما باید داشته باشد.

○ اینها جلسه نبود. در جلسات بسا آدم‌ها که دوست هم نیستند، همفکرهمند. اما ما دوستان یکدیگر بودیم که دور هم جمع می‌شدیم.

عده‌ای هم در میان ما حرف‌های قلنبه سلنبه می‌زدند که هرگز هیچ کاره‌ای نشدند. برای اینکه صمیمی نبودند. کسی که کار جدی می‌کند، حرف‌های قلنبه سلنبه نمی‌زند!

من همیشه نفرت داشتم از ادا، دروغ، تزویر و دورویی. بدم می‌آمد. برای همین هم گفتم که از روشنفکرها در مقطعی خوشم نمی‌آمد. چون فکر می‌کردم اینها دروغگو هستند. البته بعدها نظرم عوض شد. دیدم این، مشکل همه است. در واقع، مشکل ملی ماست.

و... به کجا انجامید؟

○ حداقلش این بود که در بسیاری از افکار گذشته‌ام، شک کردم. اعتقادات جدیدی هم، اگر به وجود آمد، به مرور و آرام آرام پیدا شد و در نهایت به این جا رسیدم که روی هیچ چیز پافشاری نداشته باشم.

منظورم این است که شما با مطالعه‌تان که عمیق هم بود، توانستید به این تردیدها خاتمه دهید؟

○ به هر حال در اواخر دانشگاه، یعنی سال ۱۳۵۳، وقتی دانشجوها همه رفتند و من تنها شدم و بیشتر کتاب خواندم، بیشتر به نتیجه رسیدم.

چه کتاب‌هایی. ممکن است نام ببرید؟

○ از کتاب‌هایی که تأثیر زیادی روی نسل ما داشت، کتابی بود دربارهٔ فلسفه

www.tabarestan.info

از فریدون شایان یا کتاب‌های حمید مؤمنی از چریک‌های فدایی خلق ایران و کتابی از کیوان که اسم مستعار محمدتقی برومند بود، حمید ـ حمید، امیرحسین آریان‌پور... خارجی‌ها هم، ترجمه‌هایی بود از اُپارین، پطروشفسکی، اما تیر خلاص را دو کتاب کیوان و شایان می‌زدند.

من هر چه کتاب تاریخی مارکسیستی دستم می‌رسید، می‌خواندم. خوشم می‌آمد و خیلی رویم تأثیر داشتند. می‌دیدم سیستماتیک نوشته شده‌اند و همه چیزشان چفت و بست دارد. می‌دیدم نویسنده، داستان تعریف نمی‌کند بلکه زمینه‌های عینی و اجتماعی واقعه‌ای تاریخی را می‌نویسد.

از طرفی، کتاب‌های تاریخی فراوانی هم بودند که از نظرگاهی دیگر نوشته شده بودند. ایده‌آلیستی یا بورژوائی بودند. و می‌دیدیم که اینها دارند داستان تعریف می‌کنند و هیچ چیز تحلیلی و تعلیلی درشان نیست. در حالی که کتاب‌هایی چون تاریخ ایران نوشتهٔ روس‌ها، سیستم دارد. علت‌یابی می‌کند. تحت تأثیر چنین آثاری، نسل ما، دید سیستماتیک پیدا کرد و آن را حفظ کرد. مثلاً به یکی می‌گوییم: «چرا آدم به شعر نیاز دارد؟» می‌گوید: «خب، چون در طبیعت هر انسانی هست!» جوابی کلی و نامفهوم. در طبیعت آدمی هست یعنی چه؟ در آن سال‌ها ما به دنبال علت‌ها و ریشه‌ها می‌رفتیم!

می‌دانید، نسل ما، هر ایرادی که داشت، یکی از خوبی‌هایش، دنبال علت‌ها رفتن بود. حالا یا می‌رسید یا نمی‌رسید و به بیراهه می‌افتاد، زیاد مهم نیست. مهم این بود که کتاب‌های فلسفی آن سال‌ها، ذهن‌مان را دیالکتیکی بار آورده بود. یعنی علت و معلولی. در واقع، ذهنمان، علّی‌گرا شد.

و... چپ شدید؟

○ در یک دورانی، شدید. البته نه به این معنی که چون از سال ۱۳۵۳ چپ شدم، پس مبارز سیاسی فعالی هم بودم، نه! از این جهت که تحقق‌پذیری عدالت

پیشکش بهزاد مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

اجتماعی را در راهی می‌دیدم که مارکس و انگلس گشوده بودند. همین الان هم، خیلی‌ها هستند که به زبان مذهبی صحبت می‌کنند اما عملاً حرف مارکس را می‌زنند. باور به امکان تحقق عدالت اقتصادی و آزادی، از سال ۱۳۵۳ تا سال‌های دراز، در ذهنم بود. اگرچه بعدها، مسألهٔ شوروی، اینها را در تردید دیگری فرو برد.

شما سال‌هایی را صرف خواندن کتب مقدس و کتاب‌های عرفانی کردید، وقتی عرفان و اساطیر می‌خواندید، چطور به آن نگاه می‌کردید؟

○ همین سال‌ها بود. اول که شروع کردم به خواندن عرفان، به خاطر جنبه‌های ادبی‌اش بود. بعداً کم‌کم به مضامین عمیق‌اش علاقه‌مند شدم ـ بگذریم از اینکه سختگیری‌های‌شان را نمی‌پسندیدم و نمی‌پسندم ـ اما همین توجه و نگاه به مسائل هستی و به جامعه برایم خیلی جالب بود. به خصوص نگاه کسانی چون ابوسعید ابی‌الخیر یا شیخ ابولحسن خرقانی یا شمس تبریزی، اینها برایم خیلی جذاب بودند. چرا که حرف‌های‌شان را نزدیک‌تر به واقعیات زندگی می‌دیدم و می‌دیدم که کشفیاتی در نوع نگاهشان وجود دارد که در بسیاری از عارفان نیست.

من خواندن ادبیات کهن را با «هزار سال نثر پارسی» به انتخاب کریم کشاورز شروع کردم. در این کتاب، گزیده‌هایی از نثر فارسی، از ابتدا، یعنی قرن سوم هجری تا دورهٔ مشروطه، گردآوری شده است که طبیعتاً نثرهای عرفانی هم در این کتاب هست. اما بهترین کتاب‌هایی که در نثر ادبی مثال آوردنی است و خوانده و لذت برده‌ام، تفاسیر قرآنی بود. مثل تفسیر سورآبادی، قصص الانبیاء و تفسیر ابوالفتوح رازی، کشف‌الاسرار میبدی، اینها به لحاظ زبانی درخشان‌اند. علتش هم این است که مترجمان قرآنی ـ به ویژه در آغاز ـ سعی داشتند تا می‌توانند عیناً قرآن را ترجمه کنند، یعنی درصدد بودند تا آهنگ کلامش را نیز

پیشکش "مهرانه" مرجع "تبرستان"
www.tabarestan.info

حفظ کنند. از این رو آثار بسیار درخشانی با واژه‌های سرهٔ پارسی به وجود آمده است. به نظرم بعضی از عارف‌های ما، شاعر و آدم‌های برجسته‌ای بودند و درک عمیقی از هستی داشتند، اگرچه هیچ‌گاه موافق زندگی‌شان نبوده و نیستم. من اساساً آن عرفانی را که به خاکساری و ذلّت گرایش دارد، قبول ندارم. من عرفان ابوسعید ابی‌الخیر را دوست دارم که با لباس فاخر به همه جا می‌رفت و غذای لذیذ می‌خورد و به شاگردانش می‌گفت خطاهای دیگران به شما ربطی ندارد و اینکه وسیع‌المشرب باشند و فضولی نکنند.

کتب مطرح سال‌های ۵۰، کتبی در حوزهٔ ایدئولوژی بود، اما عمدهٔ کتاب‌هایی که من در آن روزگار برای شعرم می‌خواندم از ادبیات کهن، به ویژه کتب عرفانی و اساطیری بود که تازه بهشان رسیده بودم.

پیشکش شهرداد مرجع "طبرستان"
www.tabarestan.info

جناب لنگرودی، با توجه به ذهن آزاداندیشی که داشتید با تعصبات و محدودیت‌های فکری پیرامون‌تان، چه در رشت و چه در شهرهای دیگر، چگونه مدارا می‌کردید. از این جهت می‌پرسم که تحمل نکردن همدیگر، در ما، حتی در بین روشنفکران، ریشهٔ قدیمی دارد انگار؟

○ البته می‌دانید که آن سال‌ها، مثل الان نبود. دانشجوها در کنار هم بودند. مذهبی‌ها، چپی‌ها، لیبرال‌ها، همه بودند و با هم دیالوگ داشتند. بحث‌ها، بحث‌های اغنایی بود. بعدها که به قدرت رسیدند، گفتند شما دیگر حرف نزنید. اینها را من باب کنایه نمی‌گویم، واقعیت است. هر چقدر هم تلخ باشد. خیلی از آقایانی که الان بر سر قدرت هستند، در دورهٔ دانشجویی همکلاس‌مان بودند و آستین کوتاه هم می‌پوشیدند. با ما کنار دریا می‌آمدند و هیچ بحث و جدلی هم نبود. اما همین‌ها وقتی به قدرت رسیدند، گفتند: «آستین کوتاه بد است» و «کنار دریا نروید».

آدم‌های بی‌قدرت آزادی خواه‌اند. این، قدرت است که آزادی‌خواهی را از بین می‌برد.

از دانشگاه که بیاییم بیرون، در اجتماع آن موقع چطور؟

○ شاید یکی از علت‌هایی که چپ گسترش زیادی در ایران پیدا کرده بود به سبب همین همه‌پسند بودن افکارشان بود. به هر حال بی‌دلیل نبود که این جوّ عظیم تفکر چپ در ایران ایجاد شد. حالا هر کسی هر دلیل که می‌تواند بیاورد، اما به نظر من، مهم‌ترین دلیلش همین بود که گفتم. این، به نظرم ادامه داشت تا فروپاشی شوروی.

پیشکش "مهر ادبیات" به تبرستان
www.tabarestan.info

در این دوره، شما ادبیات و شعر را چطور دنبال می‌کردید؟

○ مثل همه که شناخت عمیقی از ادبیات نداشتند، من هم نمی‌دانستم مثلاً چرا شاملو خوب است و... تحت تأثیرش بودم. پیشتر گفتم، سال اول دانشگاه کتابی از شاملو با نام ققنوس در باران را از کتابخانهٔ عمومی رشت گرفتم و خواندم که اساساً زیبایی‌شناسی‌ام رادگرگون کرد و شیفتهٔ شاملو شدم. تا سال ۱۳۵۳ که ترجمهٔ شعر لورکا را از شاملو خواندم. قبلاً هم البته ترجمه‌های دیگران را از این شاعر خوانده بودم. اما زیاد تحت‌تأثیرشان قرار نگرفته بودم. ترجمهٔ شاملو از لورکا مرا منقلب کرد. احساس می‌کردم شعر سپهری است که پودر خون رویش پاشیده باشند. یعنی، هم زیبایی اشعار سپهری را دارد و هم، جنبهٔ چریکی را. و چون همیشه آدم رمانتیکی بودم، دیدم رمانتیسم هم در شعرهای لورکا هست. در آن سال‌ها، شاعران دیگری هم مطرح بودند، مثل امه‌سه‌زِر که معروف بود به شاعر استثمارزده که شعرهای سوررئالیستی می‌گوید و از فقر می‌نالد. او در آن سال‌ها، مطرح بود. گرایش‌های عمومی من به شعر، خوشبختانه همیشه خود شعر بود. مضمون اجتماعی هم اگر داشت، خب، بهتر بود، اما در درجهٔ اول شعریت شعر برایم مهم بود.

کتاب‌های تئوری ادبی هم در آن سال‌ها کم و بیش منتشر می‌شد که مفید بود. جُنگ هم همین‌طور. جنگ‌هایی جذابیت داشتند که شعاری و انقلابی

بودند. نام همهٔ آنها در جلد چهارم «تاریخ تحلیلی شعر نو» آمده است و نیازی به بازگویی نیست. منابع تغذیهٔ ما در دورهٔ دانشجویی یعنی دههٔ پنجاه، از همین طریق بود.

در این دوران، جنبش چریکی تحت تأثیر چریک‌های کوبا و آمریکای لاتین در کشور ما هم به وجود آمد. شما تأثیر آن را در دانشجوها و فضای دانشگاه رشت چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ تأثیرش فوق‌العاده بود. خیلی‌ها را الان می‌بینیم که به دروغ چیزهایی می‌گویند. آن موقع رادیویی در عراق برنامه داشت به نام رادیو صدای خلق که چریک‌های فدایی خلق ایران پخش می‌کردند. رادیوی دیگری هم بود که مذهبی‌ها اداره‌اش می‌کردند که گرداننده‌اش همین آقای دعایی بود که الان روزنامهٔ اطلاعات دستش هست. برنامهٔ صدای خلق در ساعت دو بعدازظهر پخش می‌شد و وقتی شروع می‌شد، تقریباً دانشگاه خالی بود. خیلی‌ها می‌رفتند خانه تا آن را گوش کنند و برگردند. چرا؟ چون حرف‌های بسیار تازه‌ای می‌زد که توی کتاب‌ها نبود. آن موقع چریک‌ها، طرفدار تز رژه‌دبره و چه گوارا بودند و آدم‌هایی که رادیو را اداره می‌کردند با اطلاع بودند و دربارهٔ کسانی هم که صحبت می‌شد به نوعی شرافت‌شان را به اثبات رسانده بودند. این رادیو حدوداً از سال ۱۳۵۱ شروع شد تا ۱۳۵۳. جنبش چریکی دانشجویی، با این رادیو، جانی دیگر گرفت. در سال ۱۳۵۳ رادیو اعلام کرد که شاه تلاش می‌کند تا صدای خلق را خاموش کند اما نتوانسته و نمی‌تواند و شاه هم در جواب، قراردادی با عراق بست که منجر به تعطیلی رادیو شد.

از نظر کتاب‌خوانی ـ البته نه فلسفی و تاریخی، بلکه ادبی و هنری ـ چه می‌کردید. منظورم این است که هم از نظر کیفیت و هم کمیت، در آن سال‌ها، وضعیت کتاب چطور بود؟

○ خوشبختی من این بود که یادگرفته بودم هرگز، به صورت پراکنده، کتاب

پیشکش مهرداد مهرجو "تبرستان" www.tabarestan.info

نخوانم. یعنی اگر قرار بود فلسفه بخوانم، هر چه کتاب فلسفی که قرار بود جوابم را بدهد، پیدا می‌کردم و آرام آرام در پی جواب به سؤال‌هایم، می‌خواندم و یادداشت برمی‌داشتم. برای همین، مطالعه برایم خیلی کارآمد شد. حتی در مورد ادبیات هم همین کار را می‌کردم. یعنی من برای بار دوم وقتی شروع کردم به خواندن صادق هدایت که برایم سؤال ایجاد شده بود، همهٔ کتاب‌های هدایت را تهیه کردم و به ترتیبی که نوشته بود خواندم.

می‌خواهم بگویم همیشه یک جور برنامه‌ریزی در مطالعه داشتم. هیچ‌وقت هم پراکنده و به اصطلاح عامیانه عشقی کتاب نخوانده‌ام. این ترتیب، الان هم ادامه دارد. بعدها وقتی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می‌کردم، سعی داشتم این سیستم کتاب‌خوانی را به بچه‌ها هم یاد بدهم، که خوشبختانه مؤثر هم واقع شد.

پیشکش مهرداد پورجو "طبرستان"
www.tabarestan.info

اما دربارهٔ وضعیت کتاب در آن سال‌ها، همان‌طور که گفتم، آن روزگار چون دورهٔ چریکی بود، اگر این کاره بودی می‌توانستی به راحتی هر چه کتاب بخواهی پیدا کنی. چون لیست‌هایی پخش می‌شد که اگرچه مخفیانه ولی تقریباً به دست همه می‌رسید. یعنی همه جای ایران پخش می‌شد و کتاب‌فروشی‌ها کتاب‌ها را تهیه می‌کردند و ما هم می‌خریدیم. البته اینها کتاب‌های ممنوعه نبودند. فقط ترتیب خواندن‌شان مهم بود که در این لیست‌ها بود. یک جور راهنمایی کردن از دور. البته گاهی اشکالش هم این بود که شما یکهو می‌دیدی با یک کتاب هفتاد، هشتاد صفحه‌ای، تروتسکیست یا استالینیست یا طرفدار چین و مائو یا ویتنام شده‌ای.

حتی در زندگی به اصطلاح بودلری‌تان که گفتید؟

○ حتی در زندگی بودلریم.

کتاب‌های منسوب به «کتاب‌های ممنوعه» یا به تعبیری «ضالّه» چه وضعیتی داشتند؟

○ بعضی کتاب‌ها بود که چون زمینه و سابقهٔ حزبی داشتند ممنوع بودند، مثلاً حزب توده یک دوره‌ای کتاب پاشنه آهنین اثر جک لندن را منتشر کرده بود، قدغنش کرده بودند و همینطور ادامه داشت. اما اگر همان سال‌ها، یکی می‌آمد و عیناً همان را با نام دیگر ترجمه می‌کرد، احتمالاً قدغن نبود. بعضی کتاب‌ها هم بود که نه، به روزگار خودشان برمی‌گشت که خوب، ممنوع بود، مثل کتاب همسایه‌های احمد محمود یا بعضی آثار ساعدی و شاملو که پس از یک چاپ ممنوع شده بود. اما هر دو نوعش را می‌شد یافت.

پیشکش مهرداد طبرستان
www.tabarestan.info

آن‌طور که تا اینجا متوجه شدم، شما همواره به مسائل اجتماعی توجه نشان می‌دادید، همان‌طور که الان به نوعی دیگر، چنین است.

○ شناختم از فقر، در آن‌وقت‌ها یک شناخت ذهنی بود. من فقر را از نزدیک لمس نکرده بودم. بعد از انقلاب مردم در سال ۱۳۵۷، به سبب نوع زندگی‌ام و درگیر شدن با زندگی و ازدواج و با مردم و نوع کارم، به‌طور نسبی با فقر بیشتر آشنا شدم و حسش کرده‌ام، ولی قبل از آن، همه چیز برایم ذهنی بود و از آنجاکه مخالف رژیم شاه بودم، تلاش زیادی می‌کردم تا دلیلی پیدا کنم که چرا باید مخالف باشم. البته می‌دانستم ظلم هست و آزادی احزاب، نشریات، انتخاب نمایندگان مجلس و بسیاری از آزادی‌هایی که قانون اساسی تعیین کرده، وجود ندارد. و خلاصه اینکه قانون اجرا نمی‌شود. ولی حس نمی‌کردم. هر چه بود یا شنیده یا خوانده بودم. نمی‌دانستم مثلاً در سیستان و بلوچستان، لرستان یا حتی در شهر خودمان، واقعاً چه می‌گذرد. از روی مطالعه می‌گفتم. در حالی که لمس کردن یعنی اینکه تو، شام نداشته باشی بخوری. یعنی توی کار روزمره‌ات مانده باشی. اینها را همان‌طور که گفتم بعد از انقلاب، با بیکاری‌های متعدد و دیگر مسائل بیشتر حس کردم و فهمیدم.

✍ یعنی آشنایی مستقیمی با زندگی مردم نداشتید؟

○ نه، نداشتم.

✍ اساساً لازم است فاصلهٔ بین روشنفکر و مردم کم شود؟

○ بهتر است این اتفاق بیفتد. منتها دست من و شما نیست، بلکه مجموعه عواملی دست به دست هم می‌دهند تا اتفاقی بیفتد. جامعه هر چه بسته‌تر و عقب‌مانده‌تر باشد، تفویض مسؤولیت‌ها به روشنفکران بیشتر می‌شود. مسؤولیت تفویض شده یعنی مسؤولیتی که در واقع مسؤولیت او نیست، ولی به دلایل عدیده به گردن او می‌افتد. یعنی چون حزبی وجود ندارد، روزنامه‌ای منتشر نمی‌شود و مردم به حقوق حقهٔ خود نمی‌توانند برسند، فکر می‌کنند یکی دیگر باید این حقوق را برایشان بگیرد که حتماً روشنفکر است. در صورتی که اگر رفاه باشد، احزاب و روزنامه وجود داشته باشد و هر کسی کار خودش را بکند، روشنفکر هم کار خودش را انجام خواهد داد. دیگر لازم نیست که کار حزب را انجام دهد. کار تشکیلات را انجام دهد. او کاری را به دست می‌گیرد که دوستش دارد و به ثمر رسیدنش را وظیفهٔ خود می‌داند.

✍ به هر حال شرایط استبداد تاریخی جوامع شرقی و یا عقب‌مانده، ایجاب می‌کند روشنفکرش چنین سنگری را هم به دوش بکشد.

○ بحث این است که همهٔ آنها تحمیلی است. وضعیتی که برای روشنفکر امروز هم به وجود آمده و باعث شده تا برخلاف روشنفکر دیروز از اجتماع ببرد هم تحمیلی است. این هم درست نیست. چون الان فکر می‌کند رسالت روشنفکر این است که بگوید که هیچ کاری به جامعه ندارد و هنر ناب و از این حرف‌ها...! هر دو غلط است. هر دو تحمیلی از شرایط بیرون است.

فکر می‌کنم همین تحمیل‌ها باعث می‌شود که از آن طرف بام بیفتیم. قبل از انقلاب، شعری را دوست می‌داشتیم که سیاسی باشد، الان شعری را خوب

پیشکش مهرداد مهرجو "تبرستان" www.tabarestan.info

می‌دانیم که سیاسی نباشد. در حالی که همهٔ آنها باید طبیعی باشد نه تحمیلی. ارتباط روشنفکر و مردم هم باید طبیعی باشد. با این همه هنوز نمی‌دانم تماس با مردم یعنی چه؟ مگر خود ما مردم نیستیم؟ مگر روشنفکر، مردم نیست؟ اینها برایم سؤال است. تمامِ این روشنفکرانی که کارمندند، همان‌طور زندگی می‌کنند و حقوق می‌گیرند که همکار غیرروشنفکرشان.

چنین تفکیکی، سیاسی است. یعنی طرز تفکری است که رابطه با مردم را به معنی رابطه با طبقهٔ کارگر و کشاورز می‌داند. وگرنه روشنفکر هم جزیی از مردم است و با آنها زندگی می‌کند.

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان www.tabarestan.info

جدا از این، آگاهانه با مردم زندگی کردن، به‌طوری که نتایج سیاسی بگیریم، رابطهٔ سیاسی است نه رابطهٔ طبیعی. به‌طوری که قبل از انقلاب، چنین روابطی وجود داشت و یک رابطهٔ مصنوعی بود. یعنی رابطه‌ای نبود که ـ همهٔ آنها را نمی‌گویم ـ به‌طور عام وجود داشته باشد. احتمالاً منظور شما از این سؤال هم، همین است. یعنی رابطهٔ سیاسی روشنفکر با مردم و در نهایت رابطهٔ تشکیلاتی، به یک معنا.

در زمان شاه، به سبب یک نوع مناسبات تشکیلاتی یا تعلقات ایدئولوژیکی، چنین روابطی وسیع بود و الان دیگر آن‌گونه نیست. برای اینکه آن تعلقات ایدئولوژیک - به آن معنا ـ دیگر نیست. عده‌ای البته هستند که علاقه‌مندند چنین ارتباطی را احیا کنند، اما برای‌شان دیگر، زمینه وجود ندارد. یعنی آن کشش عمومی وجود ندارد که رابطهٔ تشکیلاتی و سیاسی با توده‌های مردم به اصطلاح، یا طبقهٔ کارگر، داشته باشند.

✍ **پابلو نرودا در جایی گفته است: «زمانی دیدم در جهان هستم، اما مردم وطن خودم، مرا نمی‌شناسند. سپس آمدم و به فرهنگ مردم پرداختم و... نظر شما چیست؟**

○ نرودا هم همان کار را کرد. یعنی رابطهٔ تشکیلاتی ـ سیاسی با مردم برقرار

کرد. او عضو حزب کمونیست شیلی بود. در عین حال آدم سیاستمدار و سیاست بازی هم بود. نرودا شاعر بسیار بزرگی بود و حقش هم هست که تمام دنیا شعرش را بخوانند. اما با این حال، بسیار حسابگر بود و حواس جمع. نه مثل ریتسوس و ناظم حکمت که تمام زندگی‌شان را وقف زندان کردند. او تمام عمرش، کارمند وزارت امور خارجهٔ شیلی و همواره وزیر و وکیل بود. آن موقع هم که آمد به قول خودش بشکه زیر پایش می‌گذاشت و برای کارگران معادن شیلی شعر می‌خواند، باز دنبال همان کار تشکیلاتی ـ سیاسی بود که بعدها شعرهایش را در «انگیزهٔ نیکسون کشی» چاپ کرد که اشعاری بسیار سطحی است. او خیال رییس جمهوری خود یا سالوادور آلنده را داشت.

www.tabarestan.info

نرودا همیشه پشتش گرم بود. او ترکیب عجیبی از سیاستمداران و شاعران بود. ترکیبی که نه رذالت‌های غیرانسانی سیاستمداران عامی را داشت و نه نازک‌دلی روستایی شاعران را. شاعر کارداری بود و حواس‌جمع تا سرش را زیر آب نکنند. بعد از مرگش هم شایع شد که او را کشتند که البته بر اثر سرطان مرد.

البته حرفم طبیعتاً در رد پابلونرودا نیست. او اصلاً نیازی ندارد که کسی رد یا قبولش کند. من در اینجا، دارم از واقعیت‌های تاریخی حرف می‌زنم، که نرودا هم از روی سیاست‌های تشکیلاتی آن حرف‌ها را می‌زد. وگرنه چه نیازی دارد که مثلاً احمد محمود بگوید من باید با مردم باشم، یا احمد شاملو، یا مهم‌تر از همه شاعری چون نیما یوشیج که همیشه با مردم بود و شعرش ظاهراً ربطی به مردم ندارد و فقط روشنفکرها می‌فهمند، او چه نیازی دارد که شعار مردم‌گرایی بدهد. در عوض، ما چقدر شاعران تشکیلاتی داشتیم که مردم شعرشان را نپذیرفتند. اگر هم شهرتی دارند به سبب حمایت بعضی از روشنفکران و در حوزهٔ خیلی محدود است. شعارِ رابطهٔ شاعر و مردم مقوله‌ای گنگ و نامشخص است و نوعی عوام‌فریبی در آن می‌بینم.

✍ سال پایان دانشگاه شما، تقریباً مصادف است با محاکمه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان. از آنجاکه تأثیر این دو هنرمند، بر روی افکار نسل شما، زیاد بود اگر ممکن است در این باره صحبت کنید.

○ محاکمه اینها، مثل بمب منفجر شد. آن ساعتی که قرار بود محاکمه را نشان دهند، ما دانشجویان که تلویزیون نداشتیم، رفتیم قهوه‌خانه‌ای که پاتوق دوستان‌مان بود. می‌دانید که پاتوق روشنفکران آن موقع قهوه‌خانه‌ها بود. مردم واقعاً متأثر بودند. تلویزیون که گلسرخی را نشان می‌داد، عدهٔ زیادی گریه می‌کردند. حکومت شاه در این مورد، خیلی احمقانه رفتار کرد. برای اینکه نشان دادن محاکمه، صد برابر کار گلسرخی، نقش داشت. خیلی‌ها را کشته بودند و کسی خبر نداشت. معلوم نیست چه محاسبه‌ای کرده بودند که غلط از آب درآمد و تأثیر بسیار عمیقی بر روند فروپاشی رژیم پهلوی گذاشت. محاکمهٔ علنیِ گلسرخی و دانشیان جنبش چریکی را تجدید قوا کرد. معلوم می‌شود، همه از بُزدلی، توجیه و دورویی و ذلت بدشان می‌آید، و از شهامت و بی‌نیازی لذت می‌برند. مردم گلسرخی را تجلّی آن چیزی می‌دیدند که آرزویش را داشتند و جرأت نداشتند.

✍ و همهٔ این اتفاقات هم روی شعر تأثیر داشت. و می‌دانیم که بازتاب شعر سیاسی در ایران، به خصوص قبل از انقلاب، بسیار قوی و تأثیرگذار بود. شما به عنوان شاعری که در تب و تاب آن دوره بودید، تأثیر مفاهیم سیاسی را در شعر ایران، حالا چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ صحبت دربارهٔ بعضی چیزها، مشکلی را حل نمی‌کند. برای اینکه اتفاقی بوده که افتاده و تمام شده است. شاید صحبت دربارهٔ این مسائل، فقط به درد این بخورد که در آینده مجدداً بعضی اشتباهات تکرار نشود. ولی ما معمولاً از گذشته بهرهٔ چندانی نمی‌گیرم و بعید است که از آن اتفاقات استفادهٔ درستی ببریم.

پیشکش مهرداد کارجو به تبرستان www.tabarestan.info

نیما یوشیج آدمی بود سیاسی، در نتیجه بنیاد شعر نو ما بر سیاست گذاشته شد. مثل بنیاد روشنفکری ماکه از مشروطیت، بر سیاست گذاشته شده است. هر چیزی با یک چیز دیگر، بی‌مورد قاطی شده هر دو هم یکدیگر را تضعیف کردند.

در اروپا، رمان برای این به وجود آمد که مردم رمان بخوانند و زندگی و تفریح کنند و اندوه و شادی‌های‌شان را نشان دهند و لذت ببرند. ولی ما در اینجا مثل دارو از آن استفاده می‌کنیم. داستان می‌نویسیم برای اینکه مردم را رهنمود بدهیم. انگار عقل کل هستیم. شعر گفتیم برای اینکه راهگشا باشیم. کمتر صحبت لذت و تفریح در کارها بوده. روشنفکر شدیم برای اینکه حکومت را عوض کنیم، نه اینکه خودمان را بشناسیم، جامعه را بشناسیم و ببینیم که کجاییم.

www.kharesan.info

از این روست که ما لیبرال‌ها را روشنفکر نمی‌دانستیم، بلکه فقط انقلابیون را در این صف قرار می‌دادیم. در جامعهٔ ما کسی که در سوربُن فرانسه درس خوانده بود، اما طرفدار شاه بود، آدم احمق و بیهوده‌ای محسوب می‌شد. اما کسی راکه دیپلمش را به زور گرفته یا نگرفته بود ولی کتاب «غربزدگی» آل‌احمد را تمام کرده بود روشنفکر می‌دانستیم.

ما در تعریف‌ها مشکل داریم. شعر ما نیز این‌گونه است. به گمان من همین‌قدر هم که شاعران بزرگی داریم، شانس آورده‌ایم. نیما هوشیارتر از این بود که تشکیلاتی شود یا اینکه شعرش را ایدئولوژیک کند. او البته به سیاست و اجتماع نگاه می‌کرد؛ مسأله‌ای که در شعرش نمود داشته و بسیار هم جذاب بیان شده است.

اما خیلی از پیروانش، آن را تشکیلاتی کردند. بخشی از شعر نو، در اواخر دههٔ ۲۰، وارد حوزهٔ ایدئولوژیکی شد با شاعرانی چون سیاوش کسرایی، هوشنگ ابتهاج، اسماعیل شاهرودی و...

از سال ۴۲ ـ ۱۳۴۱، آرام آرام سیاست در شعر ما حادتر شد و به صورت شعر چریکی درآمد. یعنی اگر قبلاً با استعاره و نماد و کنایه حرف‌هایی علیه حکومت و نظام زده می‌شد، این بار، معناها صریح بیان می‌شد. یعنی وقتی که می‌گفتند شب، ساواک هم دیگر می‌دانست که منظورشان فضای تاریک ایران است. بعدها همین نمادها را هم برداشته و نتیجه این شد که شعر سیاسی به مقالات موزون سیاسی تبدیل شد. و این، کج راهه‌ای بود که در شعر نمایان شد. دلیل اینکه می‌گویم کج‌راهه این است که دیگر هیچ نشانی از شعریت شعر نماند.

البته باید بگویم، شعر می‌تواند سیاسی، ایدئولوژیکی یا حتی چریکی باشد ولی آن چه اهمیت دارد، این است که شعر باشد. یعنی عناصر سازندهٔ شعر در آن نمود داشته باشد. نه اینکه فقط برای حزب و تشکیلات گفته شود. مگر ناظم حکمت یا ریتسوس یا نرودا شاعر سیاسی نبودند؟ حتی اشعاری از مائو و چه گوارا داریم که بسیار زیبا و اثر گذار و برانگیزاننده‌اند ولی شعر هستند. در عین حال مثلاً ریتسوس سال‌هایی که در زندان بود، اشعاری نوشت که خودش آنها را شعار می‌دانست و می‌گفت هرگز به صورت کتاب چاپ نشود و فقط با موسیقی خوانده شود. از جمله شعرهایی که شاملو در ایران از او ترجمه کرده به صورت کتاب و نوار منتشر شده است، همان شعرهاست. ما می‌بینیم که چه اشعار زیبایی هم هستند.

پس می‌بینیم که شاعران بزرگی در دنیا هستند که شعرهای سیاسی گفته‌اند که گاهی ایدئولوژیکی هم هستند و تب و تاب درخشان شعر نیز در آنها هست، ولی آنها ظرایف کار را هم در نظر داشته‌اند. اما در ایران، ما متأسفانه به این مرحله نرسیدیم.

✍ ولی به نظر می‌رسد چنین دید چریکی‌ای، جسارت خاصی به مقولهٔ هنر و ادبیات بخشید که در جاهایی اما، قابل تأمل باشد.

○ بله، جسارت چریکی بخشید نه جسارت هنری. حرف‌های جسورانه‌تری

پیشکش مهرداد کرجی به تبرستان
www.tabarestan.info

گفته شد، فرم‌های جسورانه‌تری پیدا نشد. مثلاً مایاکوفسکی و ناظم حکمت حرف‌های جسورانه را در شکل‌های جسورانه‌تری ارائه دادند و فرم‌های جدیدی خلق کردند. در ایران این‌طور نشد. در خلاقیت هنری عقب‌تر رفتیم.

بعد از اتمام دانشگاه چه کار کردید؟

○ دنبال کار بودم. نمی‌خواستم سربازی بروم و نرفتم. آمدم تهران برای کار. دوستی کار تدریس در دبیرستان خوارزمی را برایم مهیا کرد. کمتر از یک سال آنجا بودم که به دلایلی اخراجم کردند. در کلاس، کمی حرف زده بودم. به این دلیل گفتند که صلاحیت نداری. دوباره رفتم شمال. چون اقتصاد خوانده بودم، کارشناس مسائل اقتصادی شدم در ادارهٔ کل کشاورزی در استان گیلان.

خب، آن موقع، سیاسی‌تر شده بودم و خیلی به تعهد و اینها اعتقاد داشتم. دلم نمی‌خواست خیلی ـ به گمان خودم ـ برای دولت شاهنشاهی کار کنم. رییسی داشتیم که می‌گفتند ساواکی است، ولی با ما خوب تا می‌کرد. وقتی دید کار نمی‌کنم و همه‌اش مشغول خواندن کتاب هستم، مأموریتی بهم داد، شش ماهه، لنگرود، که بروم تحقیق کنم دربارهٔ کم و کیف محصولات کشاورزی. رفتم، وقت بیکاری، تاریخ و جامعه‌شناسی می‌خواندم، که آن موقع بیشتر روشنفکرها، این مباحث را دنبال می‌کردند. این روزگار از بهترین دوران کارهای میدانی من بود. آمار و اطلاعاتی که در این دوره از کشاورزان می‌گرفتم، در غیر کار اداری ممکن نبود. همهٔ این اطلاعات را می‌دادم به اهلش.

تا اینکه اولین کتاب‌تان چاپ شد.

○ بله. در رشت و در تابستان سال ۱۳۵۵ نخستین مجموعهٔ شعرم، با نام «رفتار تشنگی» چاپ شد. هزینهٔ چاپ کتاب را پسر عمویم مسعود جواهری چینی جانی (که هم اکنون ـ ۱۳۸۰ ـ در ایتالیا زندگی می‌کند و ترجمه «داستان‌های تلفنی» اثر جانی رودای از او منتشر شده است) تقبل کرده بود و

پیشکش امیر سپهر کرمی تبرستان
www.tabarestan.info

پخش کتاب با انتشارات رَز در تهران بود. رفتار تشنگی بدون ذره‌ای تقلید از شاملو به شدت تحت‌تأثیر زبان و نگاه شاملو بود، چیزی که آن‌وقت‌ها به زبان شاملویی شهرت داشت. من مقلد شاملو نبودم، روح شعر شاملو تسخیرم کرده بود و به جز آن شعرها هیچ شعری از عطش روحم نمی‌کاست. شعر شاملو را شعر خودم می‌دانستم و به زبان او سخن می‌گفتم. نام کتاب رفتار تشنگی بر آمده از عطشی چنین سوزان بود. تولد و امکان ادامه زندگی کسی مثل احمد شاملو و چند تن دیگر از زمرهٔ شانس‌های تاریخی است. اما با این همه اگر قرار بود من به کار شعر ادامه بدهم، ادامهٔ چنین وضعی راهگشا نبود. هیچ‌کس، دیگری نیست. آدم‌ها به اندازهٔ نگاهشان و به اندازهٔ اثر انگشت‌شان متفاوتند. و من هم به رغم ذوب شدن در شعر احمد شاملو، باید خودم را پیدا می‌کردم. شعر من عیناً خود من می‌باید می‌شد. نباید روی شاملو متمرکز و متوقف می‌شدم، و لازمهٔ خروج از چنین وضعی، سیر عظیمی میان کتاب‌های دیگر بود تا برآیندی از آن میان بر آید که منم. و چنین کردم. و این حرکتم از اواسط ۱۳۵۳ به ویژه جدی‌تر شد و مطالعه وسیع متون کهن فارسی و آشنایی بیشترم با شعر عبدالوهاب البیاتی شاعر عراقی، امه سه زر شاعر سیاهپوست و لورکا و چند تن دیگر، آرام آرام از زیر سلطهٔ شعر شاملو بیرونم کشیدند. اما این بیرون آمدن از نفوذ معنوی شاملو با هزینه‌های زیادی همراه بود و حداقلش این بود که از همین سال ۵۳ تا قضیه انقلاب شاید کمتر از ده شعر نوشتم که برای من راضی کننده بود. و کتاب رفتار تشنگی که عمده شعرهایش در سال‌های ۵۱ و ۵۲ نوشته شده بود، عملاً تصفیه حسابی با خودم بود؛ با زیبایی‌شناسی شاملویی.

پیشکش بهرداد کرجو به تبرستان www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

از آناهیتا تا زندان

(سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۶۱)

پیشکش "مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

شما دوره‌ای را در کلاس‌های تئاتر آناهیتا گذراندید. اگر ممکن است در این باره توضیحاتی بفرمایید.

پیشکش مهرداد مهرجو "مهرگستان"
www.tabarestan.info

○ بله. بهمن ۱۳۵۳ مدرک لیسانسم را از مدرسه عالی بازرگانی رشت گرفتم. دو سال دویدم که به سربازی نروم و معافیت گرفتم. به تهران آمدم. نیمهٔ اول سال ۱۳۵۴ را در تهران دبیر دبیرستان دخترانه خوارزمی بودم. عذرم را خواستند. به لنگرود برگشتم. سراسر سال ۱۳۵۵ را در ادارهٔ کل کشاورزی رشت، به عنوان کارشناس اقتصاد کشاورزی مشغول به کار بودم. سال ۵۵، یکی از پربارترین سال‌های مطالعاتیم بود. اما دلم می‌خواست به کاری فرهنگی مشغول باشم. دوست بزرگ‌ترم جناب آقای حیدر مهرانی که در آن‌وقت رئیس ادارهٔ کشاورزی در لنگرود بودند، نامه‌ای به سیروس طاهباز که نفوذی در کانون پرورش فکری داشتند نوشتند و من از سال ۱۳۵۶ در کانون مشغول به کار شدم و آن قضیه کلاس‌های آناهیتا به این سال برمی‌گشت.

سرپرستی گروه تئاتر آناهیتا با مصطفی اسکویی بود. این گروه، از گروه‌های تئاتری بازماندهٔ حزب توده ایران بود و گویا، فعالیت‌شان را از اواخر دههٔ سی مجدداً آغاز کرده بودند. من در سال ۱۳۵۶ بود که به کلاس‌های آناهیتا جذب شدم. مصطفی اسکویی و همسرش مهین اسکویی که از درسخوانده‌های تئاتر در غرب بودند، در سال‌های فعالیت حزب توده، نمایش‌نامه‌های زیادی را به اجرا

گذاشته بودند و بعد از کودتا گویا از ایران خارج شده و به روسیه رفته بودند. زمان مطالعاتم در هنگام نوشتن «تاریخ تحلیلی شعر نو» متوجه شدم که در سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ این دو دوباره فعالیت‌شان را در ایران شروع کرده‌اند. مجله‌ای هم به نام آناهیتا داشتند. در این دوره سعید سلطان‌پور نیز به اینها پیوسته بود. من تمام این مسائل را بعدها در مجلات خواندم. آناهیتا بعدها دوباره تعطیل شد. علتش را نمی‌دانم. در دورهٔ فعالیت‌های جدید، آقای محمود دولت‌آبادی نویسندهٔ برجستهٔ ما هم حضور داشتند. در اوایل سال ۱۳۵۶ وقتی که من کارمند کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم، از طریق دوستانی به این گروه معرفی شدم و ثبت نام کردم تا دورهٔ آموزشی تئاتر را ببینم. اما حقیقت امر این بود که من چندان علاقه‌ای به بازیگری نداشتم. یکی از عواملی که باعث شده بود تا در این کلاس‌ها شرکت کنم احساس نیازم به درک اساس بازیگری و حس‌گیری بود. به خصوص اینکه می‌دانستم اگر قرار باشد یک گروه تئاتر جدی در ایران داشته باشیم، گروه آناهیتاست، با سابقهٔ درخشانی که داشت. دوم اینکه به هر حال یک مجمع روشنفکران سیاسی بود و برای من که از شهرستان آمده بودم جذابیت داشت. به‌طور جدی شروع کرده بودیم به تمرین نمایش‌نامه‌ای به اسم «مونسترا»، که با انقلاب ۱۳۵۷ متوقف شد و دیگر فرصتی برای اجرای آن پیدا نکردیم. اما به هر حال برایم دستاورد خیلی خوبی بود. چرا که مطالعه‌ام را در عرصهٔ تئاتر وسعت بخشید. در این دوره بود که توانستم تمام نمایش‌نامه‌های برتولت برشت را بخوانم و همچنین با استانیسلاوسکی آشنا شوم.

در واقع شناخت بهتر حس، آن چیزی که به نام حس‌گیری معروف است و اینکه چطور آدم می‌تواند خودش را به یک حس در یک لحظه نزدیک کند، از دستاوردهایم در دورهٔ کلاس‌های تئاتر آناهیتا بود. می‌خواستم یاد بگیرم و ببینم این مقوله چقدر می‌تواند در شعر تأثیر بگذارد و مثبت باشد. بعدها هم

www.tabarestan.info

پیش نیامد که آن را ادامه بدهم. در واقع بعد از انقلاب، آنقدر مسأله پیش آمد و فضا متشنج شد که رهایش کردم.

در این دوره چه کسانی با شما بودند؟

○ فریدون فریاد، هژیر آزاد، خانم سودابه اسکویی، ناصر حسینی که مترجم تئاتر از زبان آلمانی است، عباس شادروان که کار سینمایی و تلویزیونی می‌کند به همراه عده‌ای دیگر...!

دوره‌ای که آثار برتولت برشت را خواندید، چه تأثیری روی شما گذاشت؟

○ باعث شد نمایش‌نامه‌های زیادی بنویسم. فکر می‌کنم در همان سال‌ها در حدود بیست نمایش‌نامهٔ کوتاه نوشتم، به شیوهٔ برشت. ولی چون مسألهٔ اصلی‌ام نبود، جز یکی از آنها به نام قانون، هیچ‌کدام‌شان را چاپ نکردم. البته دو سه بار سعی کردم آنها را جمع کنم و به چاپ برسانم که دیدم چندان ضرورتی ندارد.

کمی دربارهٔ مضامین این نمایش‌نامه‌ها صحبت کنید.

○ بیشتر مسائل سیاسی باعث شده بود که آنها را بنویسم، نه دغدغهٔ نمایش‌نامه‌نویسی. یعنی می‌خواستم در آن دورهٔ پر التهاب سیاسی، کاری کرده و پاسخی به مسائل سیاسی داده باشم. از بین آنها، دو تا در ذهنم مانده که لابد خوشم آمده بود که هنوز یادم مانده است، یکی به اسم «میان طبقه» بود که منظورم کنایه یا استعاره‌ای بود از طبقات اجتماعی. ماجرای این نمایش در یک آپارتمان می‌گذرد که ما در طبقهٔ وسط هستیم و فشار طبقهٔ بالا و طبقهٔ پایین روی ماست. برای اینکه از بالا آب چکه می‌کند به خاطر ترکیدگی لوله‌هایش و از طرفی لوله‌های آب آپارتمان ما هم ترکیده است و روی پایینی‌ها چکه می‌کند. زور ما به بالایی‌ها نمی‌رسد و به پایینی‌ها هم نمی‌توانیم بگوییم برای تعمیر پول نداریم.

یکی دیگر، وقتی است که خرمشهر آزاد شده است. همه شادی می‌کنند اما

پیشکش مهرداد مهرجو "پ تبرستان"
www.tabarestan.info

هر کسی در این شادی حرف خودش را می‌زند. و منظور خاص خودش را دارد. این شادی‌اش علتی دارد که با علت شادی دیگری در تضاد است. به‌طوری که اگر خواسته باشند شادی‌شان را قسمت کنند و با هم حرف بزنند، دعوایشان می‌شود. این نکته، اساس نمایش‌نامه را تشکیل می‌داد. گویا اسمش «جشن آزادی» بود.

خصوصیات بارز نمایش‌نامهٔ «قانون» را در چه می‌دیدید که چاپش کردید؟

○ «قانون» در سال ۱۳۵۸ در جُنگی به اسم بیداران چاپ شد که خودمان در می‌آوردیم. من بعدها دیگر این جُنگ را ندیدم. تا اینکه تعدادی از دانشجویان آن را پیدا کرده‌اند و قرار شد که اجرایش کنند.

www.tabarestan.info تبرستان

به نظرم «قانون» به نوعی نوآوری تکنیکی دارد یا داشت. حالا با توجه به وضع سیاسی آن سال‌ها و با توجه به اینکه دورهٔ آناهیتا را گذرانده بودم و البته تأثیر کارهای کارگردان بزرگ سینمای مَجار یا به قول خودشان مُجار به اسم یانچو در کارم از قانون راضی بودم.

نکته‌ای که در اینجا لازم است بگویم و شاید جالب باشد این است که الان وقتی این نمایش‌نامه را می‌خوانم می‌بینم انگار از لحاظ تکنیکی هنوز قبولش دارم یا اینکه چیزی کم ندارد اما به لحاظ مضمونی با افکار امروزم در تضاد است. به خصوص قسمت‌های آخرش که صحبت از آزادی می‌شود. نه اینکه آزادی را قبول نداشته باشم، اما فکر می‌کنم کار به این سادگی‌ها هم نیست که شعار بدهیم و آزادی به دست بیاید. در واقع شعاری بودن «قانون» اذیتم می‌کند. فکر می‌کنم تئاتر نمی‌تواند این‌طور شعار بدهد و آزادی و رفاه برقرار کند. برشت این کارها را نمی‌کرد. برشت به‌طور نبوغ آسایی شعار را در نمایش حل می‌کرد.

از حضور سعید سلطان‌پور در تئاتر آناهیتا گفتید. شما او را مشخصاً چه وقت دیدید؟

○ اولین بار در سال ۱۳۵۳ یا ۱۳۵۵ در رشت دیدم. نمایش‌نامه‌ای از ماکسیم

گورکی به اسم انگل را آورده بودند و در رشت اجرا می‌کردند که او را دیدم. در واقع با اجرایش در تهران موافقت نکرده بودند، او هم گروهش را برداشت و آورد آنجا.

قدرت بازیگری سلطان‌پور کاملاً آشکار بود. او واقعاً بازیگر قدرتمند و توانگری بود. تئاتر را می‌شناخت، بازیگری را می‌فهمید، می‌دانست دیالوگ (گفت‌وگو) چیست، می‌دانست چه کار می‌کند و چه می‌خواهد. به نظرم، زیاد نیستند افرادی که اینقدر حس تئاتری داشته باشند و از طرفی انقلابی قهاری هم باشند. بعدها دیگر او را ندیدم تا سال ۱۳۵۶ که به تهران آمدم و کارمندکانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شدم و او را گاهی در جلسات کانون نویسندگان ایران که غیرقانونی تشکیل می‌شد، می‌دیدم. آن جا بود که تقابل او و گروهش را که در واقع نمایندگان جنبش چریکی بودند با نمایندگان حزب توده دیدم و از این رو که جوان بودم ـ در حدود ۲۶-۲۵ سال ـ به او و گروهش علاقه‌مند شدم. علتش هم فقط به خاطر شعار نبود. سلطان‌پور در رفتارش، یک صمیمیت و معصومیتی داشت مثل احمد شاملو که آدم را جذب می‌کرد. سخنور برجسته‌ای بود، خوب صحبت می‌کرد، صدای رسایی داشت، به همراه کلام کوبنده. بسیار هم آدم صریحی بود. تقریباً هیچ‌کس از عهدهٔ مجادله با او برنمی‌آمد. برای اینکه همه می‌دانستند حرفی را که او می‌زند، عمیقاً حرف خودش است و از روی اعتقاد است نه حسابگری سیاسی. هر وقت شروع به صحبت می‌کرد، دیگران اگر هم حرفی داشتند خاموش می‌شدند، چون می‌دانستند نمی‌توانند با او دربیافتند. معمولاً به آذین با او طرف می‌شد که نمایندهٔ حزب توده بود، و یک عدهٔ دیگر البته که شاید علاقه نداشته باشند من نام‌شان را ببرم.

بعدها او را به‌طور پراکنده می‌دیدم. او آدمی بود که به خاطر عقایدش خیلی دستگیر می‌شد و زندان می‌رفت. از این روست که می‌گویم پراکنده می‌دیدمش.

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

بعد از انقلاب که کانون نویسندگان فعالیتی تقریباً علنی پیدا کرد، آشنایی من با سلطان‌پور بیشتر شد.

برای من، مسأله بود که چرا او بیشتر به شعرش نمی‌پردازد. بعد از انقلاب، توجه‌اش به شعر حتی کمتر شده بود. چند بار به خودش گفتم. می‌گفت که من هم دوست دارم بیشتر شعر بگویم تا کارهای دیگر، اما مشغله‌های سیاسی نمی‌گذارد و می‌گفت علاقهٔ اصلی من به تئاتر و شعر است، منتها سیاست، نابرابری و بی‌عدالتی‌ها، تمام ذهنم را پر کرده‌اند.

البته الان که دارم صحبت می‌کنم، از وجوه فرهنگی سلطان‌پور است که می‌گویم، وگرنه وجوه دیگری هم در شخصیت او بود که نمی‌خواهم در موردش صحبت کنم. به هر حال هر انسانی، دارای وجوه مثبت و منفی مختلفی است که در مورد سلطان‌پور، احتیاج به کتاب دیگری است تا بتوان بدون شتابزدگی و بعضی سوء تفاهمات، به قضاوت نشست.

www.barestan.info

در اجرای نمایش‌نامه انگل‌ها چه افراد دیگری حضور داشتند و استقبال مردم رشت از آن چطور بود؟

استقبال که عالی بود. اما از افراد، ناصر رحمانی‌نژاد یادم مانده که از بازیگران نمایش‌نامه بود. در مورد استقبال مردم، خب، سلطان‌پور هر جا می‌رفت با استقبال روبه‌رو می‌شد و دلیل آن هم، شهامتش بود. هر کسی آن شهامت را نداشت. می‌دانید، در همهٔ ما یک نوع محافظه کاری و درونگرایی وجود دارد که مانع تهور می‌شود. من زمانی که در لنگرود دانش‌آموز بودم اسم سلطان‌پور را شنیده بودم. زمانی که در سال ۴۷ یا ۴۸ «دشمن مردم» اثر ایبسن را اجرا کرده بود و صدای او و گروهش در ایران پیچیده بود.

او وقتی نمایشی را به روی صحنه می‌برد، روی همان صحنه، بنا به اوضاع و احوال سالن، بعضی قسمت‌هایش را تغییر می‌داد. زمانی که تازه جنگ‌های

چریکی شروع شده بود کسی جرأت این کارها را نداشت. او علناً بخش آخر نمایش «دشمن مردم» را تغییر داده بود و شعار چریکی می‌داد و چون با صمیمیت و صداقت و شهامت همراه بود، به دل مردم می‌نشست. بعد آنها را می‌گرفتند و به زندان می‌انداختند، اما سلطان‌پور از زندان که بیرون می‌آمد، بعد از مدت کوتاهی باز شروع می‌کرد و دنبال کارها را می‌گرفت. از فعالیت‌های سیاسی گرفته تا کار تئاتر، نوشتن کتاب و... اگر هم اجازهٔ نشر کتابی را نمی‌دادند، خودش چاپ می‌کرد و در خیابان‌ها پخش می‌کرد. دوباره او را می‌گرفتند و دوباره شکنجه‌های وحشتناک و... آزادی و... ادامهٔ کارها!

او کمی هم البته، تحت تأثیر جوّ قرار می‌گرفت و احساساتی می‌شد و گاهی کاری می‌کرد که بعدها پشیمان می‌شد و طرفدارانش ناراحت می‌شدند. مثلاً قرارهایی با هم می‌گذاشتند که سلطان‌پور فلان حرف را نزند یا به همان کار را نکند، اما تحت تأثیر جوّ، آن کار را می‌کرد و حرفش را می‌زد و این موضوع، باعث نگرانی‌هایی می‌شد. حتی شنیده بودم یکی از دلایلی که سازمان چریک‌های فدایی خلق، عضویت او را نمی‌پذیرفت، همین شاعرانگی‌اش بود که با انضباط سازمانی همخوانی نداشت.

می‌دانید، یک فرد به خودی خود و در ارتباط با خودش، هر کاری می‌تواند انجام دهد، اما وقتی عضوی از یک گروه تشکیلاتی شد، آن‌وقت همین امر، خیلی از اختیارات را از او می‌گیرد.

من به‌طور پراکنده می‌شنیدم که سلطان‌پور قبل از انقلاب خیلی تلاش می‌کرد که به سازمان چریک‌ها بپیوندد. حتی در سال ۱۳۵۶ از ایران خارج شده بود (بعد از آخرین باری که از زندان خارج شد) و تلاش کرده بود تا با سازمان ارتباط بگیرد که نشد. در سال ۱۳۵۷ هم (در کنفدراسیونی در ایتالیا) بر خلاف قولش گویا اعلام کرد که هوادار چریک‌های فدایی خلق است. بعد رفت به

پیشکش بهمرداد مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

فلسطین که چریک‌ها را پیدا کند و به آنها بپیوندد. اما ظاهراً آنها به خاطر همین مسائل، چندان رغبتی به پذیرفتنش نشان ندادند. اما او همچنان شیفته‌وار پی‌گیر فعالیت‌های انقلابی بود. می‌توان او را یک شاملوی عرصهٔ سیاست دانست. او شاملوی عرصهٔ انقلاب سیاسی بود. چطور شاملو در شعرش، این شوریدگی‌ها را داشت، سلطان‌پور هم در مسألهٔ انقلاب و فعالیت سیاسی، این شیفتگی را از خود بروز می‌داد.

✍ با توجه به اینکه یک دوره کلاس‌های تئاتر آناهیتا را گذرانده‌اید، تأثیر سلطان‌پور را در تئاتر ایران چگونه ارزیابی می‌کنید؟

○ تا آنجایی که شنیدم و با خودش هم چند بار صحبت کردم، او اواخر دههٔ سی وقتی که از سبزوار به تهران آمد، به گروه آناهیتا پیوست؛ ظاهراً با گرایش‌های توده‌ای. اما از همان اول، هیچ سنخیتی با روال فکری حزب توده نداشت. اولین کتاب سلطان‌پور هم با عنوان باروت‌های خیس که در نشریات آناهیتا در سال‌های ۴۰ـ۱۳۳۹ تبلیغ می‌شد، معلوم می‌کند که بحث سلطان‌پور اساساً باروت است، یعنی او نگره‌ها و نگرانی‌های چریکی داشت. البته باروت‌های خیس هرگز چاپ نشد. اما چیزی که هست سلطان‌پور انگار منتظر بود اتفاقاتی بیفتد تا از حزب توده جدا شود و اتفاقی که در سال ۱۳۴۱ به وقوع پیوست این بود که جنبش چریکی شکل گرفت و او را از آناهیتا جدا کرد و بعدها بود که با محسن یلفانی و ناصر رحمانی‌نژاد، انجمن تئاتر ایران را تشکیل دادند که تئاتر آموزگاران نوشتهٔ یلفانی از دستاوردهای این گروه بود.

از طرفی، تأثیری که سلطان‌پور از آناهیتا گرفته بود، وسیع بود. چراکه اساساً آشنایی او با تئاتر را رقم زد. از یادداشت‌های او هم که در آن سال‌ها نوشت معلوم است که بسیار به آناهیتا دل بسته بود. تا آنجایی که من می‌دانم، سلطان‌پور می‌خواست گرایش چریکی‌اش را وارد آناهیتا هم بکند که اجازه ندادند. اما عدهٔ

پیشکش "مهرداد مهرجو" تبرستان www.tabarestan.info

زیادی از هواداران آناهیتا، بعدها به گروه سلطان‌پور پیوستند. در واقع او از آناهیتا تأثیر فراوانی گرفت اما خودش روی آناهیتا تأثیر زیادی نگذاشت. چون همکاری‌اش با آن کوتاه بود و فرصت نکرد کاری انجام دهد. آناهیتا البته بعد از سال‌های ۱۳۴۰ دیگر کم کم منفعل شد. حالا علتش چه بود نمی‌دانم. یا جلویش را گرفته بودند یا خود منفعل شد. اما از همین سال‌ها، با اوج‌گیری شور چریکی در ایران، تأثیر سلطان‌پور بر تئاتر ایران روز به روز بیشتر می‌شود. چهره‌های مسلط تئاتر جدی آن روزها بهرام بیضایی، اکبر رادی و دکتر ساعدی و اینها بودند، و تئاتر سلطان‌پور مثل شهابی از کنار تئاتر اینها سر برآورد و پس از مدت کوتاهی همه را محافظه‌کار به نظر رساند، به‌طوری که از اواخر سال‌های چهل تا اواسط پنجاه اعتبار تئاتر، درست یا غلط، با کار او و در واقع با شهامت شورافکنانه او سنجیده می‌شد. سلطان‌پور، کتبی و شفاهی، به‌طور بیرحمانه‌ای برای تئاتر ایران خط‌مشی تعیین می‌کرد. او در کتاب «نوعی از هنر نوعی از اندیشه» با اسم و رسم به دیگران حمله می‌کرد و انواع اتهامات را به آنان می‌بست که چرا انقلابی نیستند، و در جو چنان روزهایی حرف او خریدار داشت و جوانان به دنبال او می‌رفتند. جدا از بحث‌های ارزش‌گذارانه، رفتار و کردار و آثار سلطان‌پور در انشقاق شعر و تئاتر ایران به دو جبهه انقلابی و غیر انقلابی، بسیار تأثیرگذار بود.

پیشکش بهرداد کوچک به تبرستان www.tabarestan.info

اشاره‌ای داشتید به استقبال مردم از کارهای سعید سلطان‌پور و گروهش...

○ به نظر من سلطان‌پور یکی از درخشان‌ترین استعدادهای هنری بود که به مسیر دیگری رفت. می‌دانید، خیلی‌ها می‌توانند انقلابی باشند، بسیار هم شرافتمندانه است، ولی هنرمندی که استعداد درخشانی داشته باشد کم داریم. به نظرم اگر هنرمندی که استعداد درخشانی دارد، هر کار دیگری غیر از هنرش انجام دهد، کجراهه است. چیزی که دربارهٔ سلطان‌پور، قابل تأمل است این است

که او تمام خلاقیت هنری‌اش را روی فعالیت‌های انقلابی گذاشت. سلطان‌پور حیف بود که زود از بین برود. الان ما یک چیزی کم داریم. مگر هر سال چقدر هنرمند به وجود می‌آید. از انقلاب مشروطه به این طرف چندتا هنرمند درخشان داریم؟ به تعداد انگشتان دست نیست. عدهٔ زیادی مثل سلطان‌پور، همین‌طور لت و پار شدند و از بین رفتند. به نظر من سلطان‌پور جزو معدود هنرمندان و شاعران انقلابی بود که جانش را در راه عقیده‌اش داد. دیگران، یا انقلابیونی بودند که شاعر نبودند و شعرهای نازلی می‌گفتند یا شاعران سانتی‌مانتالی بودند که از روی احساسات، انقلابی شده بودند. سعید سلطان‌پور به‌گمان من، جزو معدود شاعرانی بود که هم شعر خوب می‌گفت و هم انقلابی به تمام معنایی بود. برای همین می‌بینیم که شعرهایش، شعرهای واقعاً انقلابی است. یعنی با حس و حال انقلاب. خب، او می‌توانست وسیع‌تر عمل کند. من او را با مایاکوفسکی و ناظم حکمت مقایسه می‌کنم که البته به کمال مطلوب نرسیده، نابود شد. آنها بیشتر به شعرهایشان می‌پرداختند تا انقلاب. سلطان‌پور بیشتر به انقلاب پرداخت. چه قبل از ۱۳۵۷ و چه بعد از آن.

جایگاه سلطان‌پور، در ادبیات ایران را چگونه می‌بینید؟

○ اکنون سلطان‌پور در ادبیات جایگاه ویژه‌ای ندارد. فرصت نکرد. جایگاه او در میان انقلابیون علاقه‌مند به ادبیات و هنر است. وگرنه، او به عنوان شاعر، تحولی در شعر به وجود نیاورد. اینکه تغییری بنیادی در شعر پدید آورد مثل کاری که نیما یوشیج یا احمد شاملو انجام دادند، نه. یا تکاملی به زبان خودش ببخشد مثل فروغ فرخزاد یا سهراب سپهری، نه! او این کارها را نکرد. یعنی فرصت نداشت که به این کارها بپردازد. او در طول زندگی‌اش، هنوز تحت‌تأثیر این و آن بود. به نظرم تازه داشت زبانش را پیدا می‌کرد که اعدام شد. به نظرم سلطان‌پور اگر همه نیرویش را در جهت شعر و انقلاب شعر به کار می‌گرفت شاید

www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

۷ سالگی

۱۹ تیر ۸۵

پدرم در سن جوانی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

مادرم در سن ۱۲سالگی

لنگرود ششم ابتدایی-۱۳۴۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

سیزده سالگی-۱۳۴۳

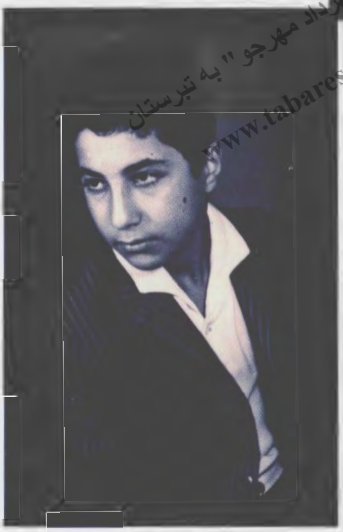

چهارده سالگی-۱۳۴۴

مدرسه ابتدایی داریوش-لنگرود(۱۳۳۹)

پیشکش مهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

با علی شمس لنگرودی برادرم

دخترم (الیانا جواهری گیلانی)

با شهدی لنگرودی
از غزل سرایان معروف دهه چهل ایران
۱۳۴۹

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

دوران زندگی سیاسی اطراف گچساران-۱۳۵۳

www.tabarestan.info

به هنگام شعر خوانی در شهر لنگرود
سمت راست حسین درتاج و شکیبایی لنگرودی-۱۳۴۷

برای ستایش تو
همین کلمات روزمره کافی ست
همین که کجا می روی، دلتنگم

برای ستایش تو
همین گل و سنگریزه کافی ست

دانشگاه شیکاگو در میان چند تن از استادان دانشگاه-۱۳۷۵

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

کنار یکی از منتقدان سیاسی آمریکا در دفتر مجله مانتلی ریو ۱۳۷۶

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

با احسان یار شاطر در دفتر کار یارشاطر-دانشگاه کلمبیا ۱۳۷۶

با احمد پوری در ادینبورگ دهه ۷۰

از راست: پل سوئیزی تئوریسین و اقتصاددان برجستهٔ آمریکایی و سردبیر ماهنامه مانتلی رویو، شمس لنگرودی، مگداف معاون ماهنامه، آمریکا ۱۳۷۶

پیشکش "مهرداد مهرجویی" به
www.iran-archive.com

چپ: محمدعلی سپانلو، محمود دولت‌آبادی، دکترمحمد صنعتی
راست: نفر وسط، شمس لنگرودی ۱۳۸۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

شمس لنگرودی و همسرش خانم فرزانه داوری

بهمن ۱۳۷۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

با احمد شاملو (دهکده) ۱۳۷۳

از راست: بیژن نجدی- شمس لنگرودی- حیدر مهرانی

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

با دکتر مسعود نقره کار(روانپزشک)و نویسنده تاریخچه کانون نویسندگان ایران
فلوریدا-۱۳۷۵

دکتر اسماعیل خوئی و شمس لنگرودی-لوس آنجلس ۱۳۸۱

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

۱۶ جون ۱۹۹۶ لوس آنجلس

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

با محمد فرمانیان آهنگساز نخستین آلبوم اشعار شمس لنگرودی
با نام ۵۳ ترانه عاشقانه

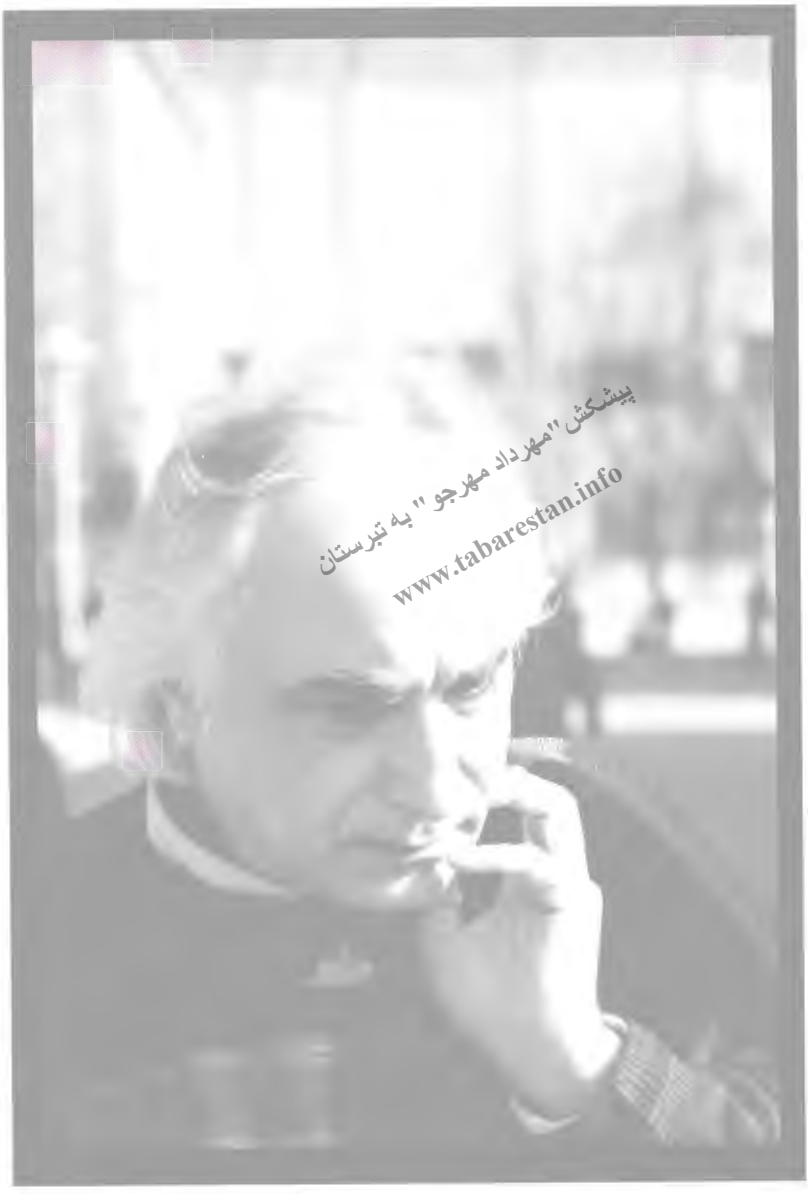

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

می‌توانست نوعی مایاکوفسکی برای ایران باشد.

اگر اجازه بدهید بپردازیم به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان که گفتید مدتی در آنجا بودید. فضا را چگونه دیدید و اساساً چه فعالیت‌هایی داشتید؟

○ در سال ۱۳۵۶ پس از مدتی که از کار در ادارهٔ کل کشاورزی رشت خسته شدم و به دنبال کار فرهنگی به تهران آمدم، از طریق آقای سیروس طاهباز ـ که دوست خانوادگی دوستم آقای حیدر مهرانی بود ـ وارد کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شدم. این مکان، یکی از بهترین و فرهنگی‌ترین جاهای ایران در آن سال‌ها بود که واقعاً خاطرهٔ خوشی از آن در ذهنم مانده است. بسیاری از آدم‌هایی که آنجا فعالیت می‌کردند، آدم‌های فرهنگی و نویسنده و هنرمند بودند. فضایی بسیار خوب و با ارزش. مدیر کاردارن ما، جناب علی میرزائی بودند که حالا سردبیر مجله «نگاه نو» است.

پیشکش مهرداد مهرین به تبرستان
www.tabarestan.info

در انتخاب وارائهٔ کتاب‌ها، آزاد بودیم. من کارشناس ادبیات کودک و کارشناس فرهنگی کانون بودم. کارم سرکشی به کتابخانه‌های بخشی از ایران بود. می‌رفتم و با کتابدارها صحبت می‌کردم. آن‌وقت کم و کسری‌ها را گزارش می‌کردم. سؤالات و مشکلات‌شان را می‌پرسیدم. از مشکل فرهنگی‌شان باخبر می‌شدم. با بچه‌هایی که کتاب می‌خواندند صحبت می‌کردم. به سؤالات‌شان پاسخ می‌دادم. کتاب‌هایی که می‌خواستند، تهیه می‌کردم و برایشان می‌فرستادم. خب، البته بعضی از کتاب‌ها، به صورت احمقانه‌ای قدغن بود. مثلاً کتاب‌های ماکسیم گورکی، در حالی که کتاب‌های خیلی تندتری ـ از نظر آنها البته ـ در همان کتابخانه‌ها بود. منتها چون ابله بودند، فکر می‌کردند ماکسیم گورکی مهم است. یا کتاب «فولاد چگونه آبدیده شد» نوشتهٔ نیکلای آستروسکی مهم است، در حالی که اصلاً مهم نبودند. کتاب‌های عمقی و جدی و خطرناک

اتـفاقاً در کـتابخانه‌ها مـوجود بـود کـه مسـئولین ردهٔ بـالا نـمی‌دانسـتند یـا نمی‌فهمیدند یا نشنیده بودند که خطرناک است.

در هر صورت کانون جایی بود که به خوبی می‌شد آنجا نفس کشید و کار کرد. بسیاری از شاعران و نویسندگان و حتی اهالی موسیقی و نقاشی که الان شهرت دارند، جوانان و نوجوانانی بودند که آن موقع در آنجا دورهٔ کارآموزی می‌دیدند یا کارشناسانی بودند که آنجا کار می‌کردند. من تا سال ۱۳۵۸ آنجا بودم. بعد از انقلاب عده‌ای با افکار دیگر آمدند و بیرونم کردند. اگر سؤالتان این است که قبل از انقلاب چطور بود باید بگویم عالی.

✍ کانون در چه حوزه‌هایی فعالیت می‌کرد؟

○ در همهٔ زمینه‌های ادبی و هنری. البته از حوزه‌های غیرادبی چون مربوط به من نبود، زیاد اطلاع ندارم. ولی در مورد خودم بگویم کارم این بود که تاریخ جهان و تمام کتاب‌های ویل دورانت و تاریخ هنر و فرهنگ جهان را بخوانم و برای بچه‌ها جزوه تهیه کنم. کنترل شدیدی هم روی ما نبود. ما جزوه‌ها را به مربیان و مسؤولان کتابخانه‌ها می‌دادیم و آنها در اختیار بچه‌ها می‌گذاشتند. من خودم بسیاری از کتاب‌های مهم تاریخی را در همین دوران خواندم.

✍ شما پیش‌تر گفتید مسبب ورودتان به کانون پرورش فکـری کـودکان و نوجوانان، سیروس طاهباز بود. می‌دانیم که او در تاریخ ادبیات معاصر ما نقش به سزایی ایفا کرده است. او را چگونه دیدید. آیا قبلاً هم او را می‌شناختید؟

○ من اسم او را در خیلی از تقدیم‌نامه‌ها ـ از شاملو و اخوان و دیگران ـ دیده و شنیده بودم.

طاهباز انسانی مهربان و کتابخوانده وگره گشا بود. همکاری خوبی هم با همه داشت. البته اینها خصوصیات طاهباز قبل از انقلاب بود. بعد از انقلابش را خبر ندارم. یکی دو بار البته او را دیدم، منتها آنقدر نبود که ببینم در چه حال و وضعی

پیشکش مهرداد صمدی "جو" به تبرستان
www.tabarestan.info

است. شنیده‌ام که تحصیل پزشکی را به عشق ادبیات رها کرد و همه نیرویش را در جمع‌آوری، چاپ و انتشار آثار نیما به کار بست. نیما، دکتر محمد معین را مسئول این کار کرده بود، اما او که بیمار شد، مسئولیت امور را به طاهباز واگذار کرد. سیروس طاهباز با انتشار آثار نیما حق بزرگی به گردن ادبیات ایران دارد.

✍ **سیروس طاهباز جُنگ‌هایی هم تحت عنوان آرش و زمانه منتشر می‌کرد. اینها چه بازتابی در شرایط آن موقع جامعه ادبی ایران داشتند؟**

○ این جُنگ‌ها بهترین جُنگ‌های ادبی و هنری آن زمان بود. برای اینکه او دوست نزدیک بسیاری از هنرمندان و نویسندگان بود و همه به او ارادت و علاقه داشتند و به او مطلب می‌دادند. بهترین شعرهای دهۀ چهل در جُنگ‌های او چاپ شد. «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» فروغ، «مسافر» سپهری.

www.tabarestan.info

✍ **دربارۀ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان می‌گفتید. اینکه کارش با روحیه‌تان سازگاری داشت.**

○ به نظرم با روحیۀ همۀ کارکنان آنجا سازگار بود. معروف بود که دستگیرشدگان ساواک، بیشترشان کارمندان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودند. حتی شنیده بودم ساواک اعتراض کرده که اینجا اداره است یا حزب کمونیست ایران. ما هر کسی را که دستگیر می‌کنیم، کارمند اینجاست. در حالی که در خود کانون فشار و تحمیل نبود. رژیم ابله بود. برای اینکه دستگیری بسیاری از اینها نه لزومی داشت و نه ضرورتی، چون انقلابی که نبودند، مخالف بودند. مگر هر کس مخالف است باید دستگیرش کرد. ولی ساواک نه تنها این کار را انجام می‌داد، هیاهو هم برپا کرد.

در کانون، کتاب‌های خوبی هم چاپ می‌شد. می‌دانید که اول بار «ماهی سیاه کوچولو»ی صمد بهرنگی در کانون چاپ شد. همه جور آدم به آن جا می‌آمدند. از لیبرال‌ها و نهیلیست‌ها و هرج و مرج طلب‌ها گرفته تا مسلمانان دو آتشه و

کمونیست‌ها و... همه و همه آنجا در کنار هم کار می‌کردند. یک جور زندگی مسالمت‌آمیز.

✍ جناب لنگرودی، برای اینکه جزیی‌تر به فضای کانون بپردازیم، اگر ممکن است شخصیت‌های ادبی و هنری‌ای که به آنجا می‌آمدند مشخصاً نام ببرید.

○ خیلی‌ها می‌آمدند. من هم ادارهٔ محمد قاضی، م. آزاد، احمدرضا احمدی، ناصر زراعتی، فریدون فریاد، محمود دولت‌آبادی، محسن حسام و خیلی‌های دیگر مثل حمید مؤمنی از چریک‌های فدایی خلق که بعدها اعدام شد، بودم. شاید الان بسیاری از نام‌ها را نتوانم به یاد بیاورم. تا آن جاکه حضور ذهن دارم فریدون شایان، عباس کیارستمی، فرشید مثقالی و حسین علیزاده هم آنجا بودند.

پیشکش از بهزاد هاشمی به تبرستان
www.tabarestan.info

به هر حال کانون، مرکز هنرمندان ونویسندگان بود و آنقدر فضایش عالی بود که بعضی‌ها شک کرده و می‌گفتند: ما را اینجا جمع کرده‌اند تا دستگیرمان کنند. البته این‌طور نبود. به نظرم این‌جور نگاه کردن، توهمات روشنفکرانهٔ آدم‌های کشورهای عقب‌مانده است. به نظر من، کانون پرورش تابلوی عمومی روشنی بود از وضعیت روشنفکری ایران. یعنی شکل کوچک شدهٔ کل روشنفکری در کشور. یعنی شما وقتی آنجا می‌رفتید عده‌ای را می‌دیدید مثل محمد قاضی که مدام نشسته‌اند و سرشان به کار است و عده‌ای هم که نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و فقط حرف می‌زدند که خب، چیزی هم نشدند.

من اولین بار در سال ۱۳۵۶ محمود دولت‌آبادی را که در آنجا دیدم، در تدارک نوشتن «کلیدر» بود. او طوری راه می‌رفت که معلوم بود در آینده دولت‌آبادی خواهد شد. یعنی مشخص بود چشم‌اندازهایی دارد. چراکه پر توان کار می‌کرد و حرف می‌زد، با اراده و دورنمایی وسیع. یا کمال پولادی جامعه شناس و دیگران و دیگران.

اما چیزهای دیگری هم یادم هست. مثلاً عده‌ای اهل فن را دعوت کرده بودند که برای ما کلاس بگذارند تا چیزی یادمان بدهند. ما به صرف اینکه مدرسین از خارج آمده‌اند، به صرف اینکه مثلاً قیافهٔ لیبرالی دارند، سر جلسهٔ کلاس مسخره‌شان می‌کردیم. الان از خودمان انتقاد می‌کنم. به نظرم کار بسیار نازل و بی‌معنایی می‌کردیم. خب، آدم‌هایی بودند که می‌توانستیم از آنها چیزی یاد بگیریم یا نگیریم، دیگر مسخره کردن نداشت. نتیجه‌اش هم این شد که بیشتر این کلاس‌ها تعطیل شدند. ما ظرفیت دریافت و درکِ این آدم‌ها را نداشتیم. اینها البته، جنبه‌های منفی در ما بودکه در آن دوران نمود داشت ولی ما حسش نمی‌کردیم. فکر می‌کنم الان هم در جامعهٔ ما، چنین منفی‌کاری‌ها به نوعی دیگر وجود دارد.

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

با توجه به سیاسی بودن فضای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نگاه دیگران (چه حکومت و چه روشنفکران) به آن چه بود؟

○ طبق معمول. بخشی از حکومت، کانون را پایگاه کمونیست‌ها و مخالفین می‌دانست و بخشی از روشنفکران هم به آن بدبین بودند و مرکز تجمع رام‌شدگان و دست‌آموزان می‌دانستند.

در کانون پرورش فکری، ادبیات در مقایسه با فیلم و... چه جایگاهی داشت؟

○ به نظرم کانون پرورش فکری، مهم‌ترین نقطهٔ عزیمت هنر و ادبیات ایران به سوی جهانی شدن بود. کانون بیش از آنکه کتاب منتشر کند آدم فهیم منتشر کرد. مهم‌ترین چهره‌های ادبی ـ هنری این سال‌ها، محصول کانون پیش از انقلاب‌اند.

شما در کانون به چه کاری مشغول بودید؟

○ کارشناس فرهنگی ادبیات کودک و نوجوان بودم. برای بچه‌ها جزوه‌های مطالعاتی تهیه می‌کردم.

✍ خوب، اگر موافقید از زمان و چگونگی ورودتان به کانون نویسندگان ایران صحبت کنیم!

کانون نویسندگان شکل‌گیری‌اش با سیاست همراه بود. یعنی انگیزهٔ پیدایش و تحول و شکل‌گیری‌اش، سیاسی بود. یادم هست در تابستان ۱۳۵۶ اولین بار که وارد جلسهٔ کانون شدم، جمعیت انبوهی نشسته بودند و داشتند بحث می‌کردند. من هیچ چیز از بحث‌ها نمی‌فهمیدم. فکر کردم چون روز اول است، نفهمیده‌ام. ماه‌ها گذشت، باز دیدم نمی‌فهمم. بعدها فهمیدم که اینها یک دعوای قدیمی است که از همان بدو پیدایش کانون نویسندگان، بین حزب توده و جریانات مخالف پیدا شده و جریان دارد و ربطی به امروز ندارد. منتها هر روز به یک شکلی در می‌آید. حقیقت امر این است که ما تجربهٔ دموکراسی نداریم، بلد نیستیم با یکدیگر صحبت کنیم. یعنی هر کسی فکر می‌کند حق با او یا سازمان اوست و تمام حقیقت را فقط آنها می‌دانند!

کانون تا آنجا که من یادم هست ـ البته ارزش‌ها و نقاط مثبت‌اش در جای خود محفوظ ـ مرتب درگیر همین بحث بود. اتفاقاً کمترین بحث‌های بی‌حاصل، در سال ۱۳۵۸ جریان داشت که متأسفانه تعطیلش کردند. در آن سال، بیشتر کار می‌شد تا بحث. خب علت‌ها را باید بررسی کرد. نمی‌توانم دلایلش را بگویم. یعنی نمی‌دانم تا بتوانم بگویم. اما بهترین دورهٔ کانون، به نظرم، همان سال ۱۳۵۸ بود.

✍ اساساً انگیزهٔ کلی‌تان برای اینکه در آن سال‌ها به کانون نویسندگان بروید، چه بود؟

○ خب، اولین انگیزهٔ هر جوانی برای وارد شدن به کانون، دیدار اهل قلم بود. دوست دارند ببینند، اینها که کارشان را می‌خوانند، قیافه‌های‌شان چطور است. حرف زدن و رفتارشان چطور است. برای من هم همین بود. من ۲۶ سالم بود.

میل داشتم ببینم مثلاً آقای به‌آذین یا هوشنگ گلشیری چه قیافه‌ای دارند. بعدها هم که فکر کردم کانون یک نهاد سیاسی است و این احساس به من دست داد که می‌توان انتظار برآوردن نیازهای سیاسی جامعه را از طریق کانون داشت. بعد هم مسئلهٔ ادبی برایم مطرح بود. فکر می‌کردم ورود به کانون راهم را هموارتر می‌کند.

اما من با اینکه عضو کانون بودم و هستم، اما هرگز عضوی فعال به معنای متداول کلمه نبودم. خب هر کسی روحیه‌ای دارد. در من آن شور و هیجان کانونی و در واقع روحیهٔ فعالیت‌های کانونی نبوده و نیست. در این جور امور ـ امور هنری ـ من بیشتر فردی عمل می‌کنم تا جمعی.

www.tabarestan.info

دربارهٔ یکی از نقدهایی که به عملکرد کانون نویسندگان (دورهٔ اول) می‌شود بپرسم، اینکه در (دورهٔ اول) کانون، دموکراتیک نبود و الان انگار می‌خواهد چنین نقصی را جبران کند. که متأسفانه از آن طرف بام افتاده است. نظر شما چیست؟

○ مشکل از این فراتر است. یعنی برمی‌گردد به فرهنگ ایران. مگر جامعه ما دموکراتیک است؟ مگر مردم دموکرات هستند؟ یا دولت، دموکراتیک عمل می‌کند؟ دموکراسی در ایران نهادینه نشده است. به نظر من، معنای دموکراسی در کشور ما روشن نیست. برای همین، علی‌رغم تلاش‌هایی که عده‌ای می‌کنند و در کانون هم واقعاً عملکرد دموکراتیک برای عضوگیری دارند، اما نمی‌توانند موفق باشند. از طرفی، شاید کانون در عضوگیری دموکراتیک عمل کند، اما کارکردش را چه کار کنیم. چنین کارکردی احتیاج به فرهنگ خاصی دارد که ما نداریم.

در کانون نویسندگان به ادبیات چگونه نگاه می‌شد؟

○ کانون نهادی صنفی است. صنفی از اهل قلم با افکار و آراء متفاوت و

طبیعی است که قرار نبوده و نیست که در آنجا طی بحث‌های ادبی تغییری در آراء اعضا پیدا شود. از ادبیات صحبت می‌شد ولی نه به اندازه بحث پیرامون حفظ کانون.

✍ **آیا به جز کانون نویسندگان در محافل ادبی دیگر شرکت می‌کردید؟**

○ خیر.

✍ **در این دوران چه کتاب‌ها و مجلاتی می‌خواندید؟**

○ بعد از انقلاب بود. مسیر مطالعه‌ام مشخص شده بود که برای شعر است. در آن سال‌ها من عمدتاً اسطوره و کتاب مقدس و آثار تئوریک می‌خواندم.

www.tabarestan.info

✍ **اگر بخواهیم کانون پرورش فکری را با کانون نویسندگان مقایسه کنیم، چه خواهید گفت؟**

○ با اینکه کارمندان کانون پرورش عموماً تمایلات سیاسی داشتند و با عقیده‌های مختلفی دور هم جمع شده بودند، کسی مدعی چیزی نبود و هر کسی کار خود را می‌کرد، چون در مدیریت کانون نقشی نداشتند. چون علت دور هم بودن در آنجا عقیدتی و سیاسی نبود. اصولاً تا قبل از انقلاب جز در احزاب سیاسی دعواهای عقیدتی چشمگیری وجود نداشت. این دعواها متعلق به بعد از انقلابند. قبل از آن هر کسی کار خود را می‌کرد و همه هم با یکدیگر دوست بودند. اگرچه در مجموع نسبت به لیبرال‌ها نظر خوبی وجود نداشت، اما دعوایی نداشتند. اما قضیهٔ کانون نویسندگان فرق می‌کرد. کانون نویسندگان بر اساس مخالفتی با یکی از برنامه‌های رژیم پهلوی بنیاد شده بود و معیارش سیاسی بود. کانون پرورش فکری اداره بود، کانون نویسندگان صنف سیاسی.

✍ **البته هنوز به سال‌های هفتاد نرسیده‌ایم ولی چه شده بود که در سال ۱۳۷۳، امضاءتان را از زیر نامه‌ای معروف به متن ۱۳۴ پس گرفتید؟**

○ الان به آن قضیه که نگاه می‌کنم خنده‌ام می‌گیرد. هنوز سال‌هائی بود که

فکر می‌کردم با واقعیات سرسخت می‌توانم بجنگم. به روال کار دوستان خودم و به سیاست‌شان اعتراض داشتم. بعد که نامه از جاهای دیگری سر درآورد و با پاره‌ای مسائل دیگر گره خورد و صورت مسئله عوض شد، و عملاً نقض غرض شد سکوت کردم و فهمیدم که ما همه در شطرنجی زنده‌زندگی می‌کنیم و متوجهٔ هر حرکت حریف باید بوده باشیم. کل ماجرا در کتاب «تاریخچهٔ کانون نویسندگان ایران» که جناب دکتر مسعود نقره کار زحمت تدوینش را کشیده، آمده است و گمان نکنم که نیازی به تکرار باشد. همهٔ ناگفته‌ها در آنجا گفته شده است. اگر الان بود ـ با افکار امروزم ـ پس نمی‌گرفتم.

پیشکش "بهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **الان که فکر می‌کنید، سال‌های ۱۳۵۰ را از نظر ادبیات و شعر، چطور می‌بینید؟**

○ حالا که نگاه می‌کنم، همهٔ آن سال‌ها در نظرم، چون تابستان کسالت‌باری است که انگار همه ناهار خورده و در حال چرت زدن بعد از ناهارند. می‌دانید، در آن سال‌ها، به‌طور محسوسی یک رفاه نسبی در جامعه پیدا شده بود و انگار عموماً در خلسهٔ بعد از ناهار به سر می‌بردیم. البته ممکن است سؤال شود، پس انقلاب ۱۳۵۷ چه بود؟ به نظرم در یک کلام انقلاب، عکس‌العملی علیه مدرنیته یا شبه مدرنتیهٔ شتابانی بود که سنتگرایان (یعنی عموم ملت ایران) را ملتهب و متزلزل و نگران کرده بود. ما، یعنی ملت، نمی‌دانستیم با وضعیت جدید چه باید بکنیم. چنین فضایی هم باعث شده بود که هنر ما، در مجموع خیلی اُفت کند.

✍ اُفت کمّی یا کیفی؟

○ هر دو. به‌طور مثال، به شعر آن سال‌ها که نگاه کنیم، می‌بینیم، شاملویی که در دههٔ چهل هر سال یک کتاب درمی‌آورد، در دههٔ پنجاه به شدت کم‌کار شد. از اخوان ثالث خبری نیست یا از سهراب سپهری. حتی در مورد بیشتر نویسنده‌ها هم همین‌طور بود. مثلاً بهرام صادقی. و اگر خبری بود بیشتر در حوزهٔ جامعه‌شناسی و تاریخ، به خصوص فلسفهٔ مارکسیستی بود.

اگر جنبش و شوری در آن سال‌ها دیده می‌شد، در این حوزه‌ها بود که مستقیم به جنبش چریکی منتهی می‌گشت. در دهۀ پنجاه، در حوزه‌های هنر و ادبیات، خبر خاصی نبود. مثل بعدازظهر چرت‌آلود تابستانی رخوت‌انگیز.

این وضع در کانون نویسندگان هم نمود داشت؟

○ یادم هست د رسال ۱۳۵۶، گاهی وقت‌ها جلسات کانون نویسندگان که برگزار می‌شد، تعداد ما به چهار نفر هم نمی‌رسید. نمی‌آمدند. بعدها بود که جمعیت انبوهی آمدند و هیاهویی شد. به‌طور مثال، یادم هست یک بار در منزل موسوی گرمارودی که برای امری کانونی دور هم جمع شده بودیم. من بودم، آقای موسوی گرمارودی بود، خانم طاهره صفارزاده، آقای محمد حقوقی، آقای محمد خلیلی و آقای عظیم خلیلی و فریدون فریاد. مجموعه‌ای از آدم‌های ناهمگون. حالا چرا و برای چه آنجا رفته بودیم، هیچ یادم نیست. شاملو آن موقع در خارج بود. من بیرون، از فریدون فریاد پرسیدم اگر شاملو ایران بود، می‌آمد. خب، از این سؤال منظورم این بود که کانون، اعتباری دارد یا نه. منظورم سنجیدن اعتبار کانون بود. او گفته بود: «بله، اگر شاملو بود می‌آمد». منظور دیگری که از این سؤال داشتم، این بود که اخوان ثالث چرا نیامده است. بعدها در اواخر ۱۳۵۶ و اوایل ۱۳۵۷ که خیلی داستان‌ها به وقوع پیوست.

در این زمان، از نظر وضع اقتصادی و نوع زندگی چگونه بودید؟

○ مثل همۀ کارمندها. ما دو سه نفر همفکر بودیم که خانه‌ای در جمهوری (خیابان شاه سابق) گرفته بودیم و تقریباً راحت زندگی می‌کردیم. زندگی آن موقع اصلاً قابل مقایسه با الان نبود. یعنی این‌طور نبود که نتوانیم خانه‌ای اجاره کنیم و یا نشود کاری پیدا کرد. یک خانۀ دو طبقۀ حیاط‌دار، دربست با همۀ امکانات گرفته بودیم سه هزار تومان. حقوق خود من که از کانون پرورش فکری می‌گرفتم، گویا چهار هزار تومان بود.

www.tabarestan.info

✍ **این سه نفر اهل قلم بودند؟**

○ نه. اما با فرهنگ و اهل کتاب بودند.

✍ **از نظر فکری در این دوره، نگاه به آرمان‌ها و ایدئولوژی، در ذهن‌تان چگونه نمود داشت؟**

○ به اندیشه‌ای توجه داشتم که عملی‌تر به پایان دادن فقر و بی‌عدالتی می‌پرداخت. یعنی به مارکسیسم. دوره‌ای فکر می‌کردم اگر با این دستگاه ایدئولوژیکی به سمت مسائل برویم، مشکلات حل می‌شود. پیش‌تر فکر می‌کردم با آن دستگاه ایدئولوژیکی حل می‌شود. بعدها به نظرم رسید، انگار با دستگاه ایدئولوژیک، چیزی حل نمی‌شود و عدالت و آزادی بیشتر تبدیل به دغدغه‌ای فردی و شخصی شد که در کارهای بعدی‌ام نمود پیدا کرد.

پیشکش "بهزاد مهدی" به تبرستان
www.tabarestan.info

✍ **یعنی در روندی آگاهانه به پیش رفتید؟**

○ خُب همه فکر می‌کنند که در روند آگاهی دارند پیش می‌روند. می‌دانید! زندگی اتفاقی است که به هر حال افتاده و ما هم باید خیلی خوشحال باشیم که به دنیا آمده‌ایم. بودن بهتر از نبودن است به قول شاملو: «خاصه در بهار». منتها، بدبختی و گرفتاری این است که «خاصه در بهار»ش پیدا نمی‌شود. زیاد هم البته دست ما نیست.

شما در افغانستان به دنیا بیایید، کاری نمی‌توانید بکنید. موزامبیک هم همین‌طور. نه اینکه کاری نمی‌توانید بکنید، نمی‌توانید به آرمان‌های‌تان برسید و حتی نزدیک شوید. اگرچه آرمان‌ها را هم نوعی از زندگی شکل می‌دهد.

شما محصول و بندیِ وضعیت اجتماعی خودتان هستید. تلاش می‌کنید و می‌توانید همهٔ زحمت‌ها را تقبل کنید. اینها همه سر جای خود، تازه لازم هم هست. اما فکر نمی‌کنم افغانستان، عربستان و یمن تا پنجاه سال دیگر هم، چیز دیگری بشوند. فرهنگ بسته‌شان اجازه نمی‌دهد، اینها ریشه‌های فرهنگی هزار

ساله دارند و تغییرات بنیادی به کُندی صورت می‌گیرد. به علاوه، مسائل جهانی هم قاطی‌اش شده است. این حرف‌ها البته نه تنها ناامیدانه نیست، برعکس، به نظرم بسیار هم واقع‌بینانه است. یادم هست در موزامبیک، ویتنام، کامبوج، آنگولا و... که به نیت انقلاب می‌جنگیدند، ما دانشجو بودیم، چه کیفی می‌کردیم. چه شد؟ از این پهلو به آن پهلو غلتیدند. در کره شمالی آقای کیم‌ایل سونگ کمونیست، پسرش را جانشین خودمی‌کند. سلطنت کمونیستی نشنیده بودیم. و در سوریه حافظ اسد سوسیالیست، پسرش را.

پیشکش "بهزاد میرزبو" به تبرستان www.tabarestan.info

می‌دانید، فکر می‌کنم این دغدغه‌های فلسفی، بعد از مدتی برای هر هنرمندی پیش می‌آید. اگر چنین نباشد، اساساً باید به دستگاه فکری آن هنرمند مشکوک بود. من فکر می‌کنم حالا باید به این نکته پرداخت که در واقع هدف، رفتن است نه رسیدن.

○ آفرین . برای اینکه هدفی وجود ندارد. هدف‌ها را ما می‌سازیم. یکی از دوستان، حرف خیلی خوبی زد. به من گفت: «الان دیگر مشکل تو فلسفی نیست، تکنیکی است.» می‌دانید، حتی اگر به لحاظ فلسفی هم به جایی برسیم؛ یعنی برسیم به اینکه مثلاً« کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ، کار ما شاید این است، که در افسون گل سرخ شناور باشیم.»، می‌بینی که به این هم نمی‌توانی برسی. برای اینکه تو تنها نیستی. تو با هزار نخ باریک و پنهان و پیدا، به یک عده‌ای، به یک دنیایی وابسته‌ای که اصلاً در دست شما نیست. مسألهٔ ظواهر امر که نیست. باطن قضایاست که دست تو نیست.

شما گفتید: «در مقطعی خیلی به تعهد اعتقاد داشتم» می‌خواهم بپرسم این تعهد، چه ویژگی‌هایی برایتان داشت و الان چه تعریفی از آن دارید؟

○ تعهد دو نوع است. ایدئولوژیکی و شخصی. در تعهد ایدئولوژیکی، تمام تلاش یک هنرمند کمونیست یا هر ایدئولوژی دیگر، جهت دادنِ کار و اثرش برای تبلیغ و تهیج مردم برای استقرار نظام مورد باورش است. در تعهد شخصی،

هنرمند تلاش برای تبلیغ اعتقاد فردی خود نمی‌کند، آرمان شخصی او ناخواسته در اثرش موج می‌زند، چراکه او نظام مشخصی الزاماً مد نظر ندارد که تبلیغش را بکند. در اثرش اعتراض بی عدالتی، استبداد، فقر... را می‌بینیم. معمولاً این نوع آثار، عمیق‌تر و اثرگذارترند. الان من شخصاً به این نوع تعهد پایبندم. تعهد به اعتقاد و باورهای خود، و اینکه به خودم دروغ نگویم. تعهدی که به آن پایبندم، تعهد به شناختی است که شخصاً به آن رسیده‌ام. فکر می‌کنم هر کسی هر اعتقادی دارد بهتر است که به آن متعهد باشد. اگر برتولت برشت است، باید واقعاً مثل برشت عمل کند. اگر الیوت است، دروغ نگوید و مثل برشت شعر نگوید، واقعاً مثل الیوت شعر بگوید و به همان تعهد داشته باشد. آن موقع‌ها تعهدم ایدئولوژیک بود، در حالی که الان مدت‌هاست که تعهد برایم فردی شده است. در سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰، همه شعر انقلابی می‌گفتند، چون اوضاع آن‌طور بود، نه اینکه آن شاعر روحیهٔ انقلابی داشته باشد. تحت‌تأثیر اوضاع قرار گرفته بودند. من می‌گویم اگر دوست داری شاعری انقلابی بشوی، در درجهٔ اول باید خودت با تمام وجود انقلابی باشی، نه اینکه تصمیم بگیری به خاطر علایق انقلابی و ایدئولوژیک، شعر انقلابی بنویسی. همین‌طور اگر دوست داری شعرت، عاشقانه باشد، در درجهٔ اول باید عاشق باشی. هر رابطه‌ای غیر از این، دروغ است. یک شاعر دروغگوست اگر عاشق نشده دربارهٔ عشق شعر بگوید. مسأله‌ای نیست که اگر کسی حس عاشقانه پیدا کند و همان را بازتاب بدهد. اما بعید است که این اثر، تأثیری در مخاطب داشته باشد.

صادق هدایت وقتی بوف کور را می‌نوشت، دروغگو بود اگر به جای آن حاجی‌آقا را می‌نوشت. تعهد او در آن دوره این بود که تحت شرایط زندگی و شناخت خود از جهان پیرامون، بوف کور را بنویسد. واقعاً اگر کسی به خودش تعهد نداشته باشد، چطور می‌تواند نسبت به دیگران متعهد باشد. تعهد مسألهٔ بسیار پیچیده‌ای است.

پیشکش مهرداد صمدی "جرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

ما دو آدم‌گردن‌کلفت داریم، یکی مارکس و دیگری نیچه. مارکس به مبارزهٔ طبقاتی اعتقاد داشت، در حالی که نیچه آن را مزخرف می‌دانست. آیا نیچه تعهدش این بود که بگوید مارکس راست می‌گوید؟ یا مارکس تعهدش این بود که بگوید نیچه راست می‌گوید؟ نه، هرکسی، به حرف خودش تعهد دارد. مارکس تعهدش مبارزهٔ طبقاتی است و نیچه تعهدش این است که بگوید جهان، کشتارگاهی بیش نیست.

وقتی که حکومت استالین داشت به سرکوب روشنفکران و ایجاد محدودیت‌ها دست می‌زد، مارکسیستی مثل مایاکوفسکی احساس کرد کشورش دارد به حمام خون تبدیل می‌شود، از این رو نمایش‌نامهٔ «حمام»اش را نوشت. یا بعدها نمایش‌نامهٔ «ساس» را و گفت اینها ساس‌هایی بیش نیستند!

خب، لابد در شوروی، همه او را ضد انقلاب معرفی کردند. لابد گفتند متعهد نیست. اما آیا او باید به افکار خودش متعهد باشد یا افکار استالین؟ یا به رفقا؟ به نظر من، تعهد، چیزی جز عمل به افکار خودمان نیست.

در گذشته به تعهدات ایدئولوژیکی اعتقاد داشتم، امروز، به بیان اعتقادات قلبی خودم.

هستی به نظرم پدیدهٔ زیبایی است. زندگی پدیدهٔ درخشانی است، منتها، ما را در لجن فرو کرده‌اند. نیلوفری که در مرداب رشد می‌کند. همیشه روی خاک بهتر از زیر خاک است. امروزه تعهدم درونی کردن هر چه بیشتر این معنا و بیان بهتر آن است.

✍ حالا با توجه به اینکه کم‌کم به سال‌های انقلاب ۱۳۵۷ نزدیک می‌شویم، فضای سیاسی اجتماعی ۵۷ ـ ۵۶ برای شما چقدر نمود عینی و یا حتی ذهنی داشت و بر شما چه تأثیری گذاشت؟

○ خوب یادم هست که رژیم پهلوی به دلایلی تصمیم گرفته بود فضای باز

پیشکش شهرداد مهجور به زرین‌کلک
www.tabarestan.info

سیاسی ایجاد کند. گفته بود مذاکرات مجلس از این به بعد مستقیماً از رادیو پخش می‌شود. حالا یک عده از نمایندگان مجلس هم، نمی‌دانم راست یا دروغ، صمیمانه یا غیرصمیمانه، به مجلس آمده، انتقاد می‌کردند و از رادیو هم پخش می‌شد.

خب، اینها برای همهٔ ما خیلی عجیب بود. می‌گفتیم آخر چه شده که دولت اقدام به پخش اینها می‌کند. مردم، همه مشکوک بودند. هیچ‌کس، عکس‌العملی نشان نمی‌داد. خوب یادم هست یک روز از کانون پرورش فکری می‌آمدم به طرف خانه ـ کانون آن موقع در خیابان جم بود ـ از آنجا سوار ماشین شدم و آمدم انقلاب تا قدم‌زنان بروم به طرف جمهوری. دیدم روزنامهٔ کیهان خیلی درشت مطلبی را از هوشنگ انصاری نامی نوشته است. این فرد، توی وزارت نفت کار می‌کرد. او با شگفتی چیزی نزدیک به این مضمون گفته بود: «من تعجب می‌کنم، ما این همه انتقاد می‌کنیم، چرا مردم تکان نمی‌خورند.» یعنی منتظر بودند بالاخره مردم کاری بکنند و نمی‌کردند. برای من این موضوع خیلی عجیب بود. خب، بعداً مسائلی روشن شد. فضای باز سیاسی ایجاد شد. اما تا مدت‌ها مردم به آن مشکوک بودند تا آرام آرام که داستان انقلاب پیش آمد.

پیشکش شهرداد مولجو به تبرستان www.tabarestan.info

تا اینکه انقلاب شد.

○ بله.

و شما بیکار شدید.

○ بله.

گویا در همین سال هم ازدواج کردید؟

○ بله. شهریور ۱۳۵۸. همسرم محصلم بود. در همان دبیرستانی که گفتم یکی از آشناهایم بعد از دورهٔ دانشجویی، برایم کار پیدا کرده بود. در سال ۱۳۵۴. و من در آنجا ادبیات و اقتصاد درس می‌دادم. با بچه‌های مختلف هم ارتباط

ادبی ـ سیاسی داشتم. با همسرم آشنا شدم و با خانواده‌اش رفت و آمد پیدا کردم، تا اینکه بالاخره به ازدواج منتهی شد. بعد از آن، البته مشکلات اقتصادی بی‌شماری داشتیم. چون به سبب انقلاب و نوع کارم معمولاً بیکار بودم. مدام کاری می‌گرفتم و اخراج می‌شدم و دیگر قضایا.

✍ **شاید کمی از موضوع دور شویم ولی دربارهٔ عشق، قبلاً هم صحبت کردیم. از آنجا که مفهوم عشق در مراحل مختلف زندگی، تعبیری دیگرگونه دارد و تأثیری بسزا به جای می‌گذارد. در این دوره مفهوم عشق در ذهنتان چگونه تعریف می‌شد؟**

○ اگر ریشه کلمه عشق، همان گیاه عشقه است و پیوندی است مثل چای و آب که از هم جدا شدنی نیستند، به نظرم چنین عشقی، در حکم کیمیاست. آن‌چه که هست عموماً احساس انواع نیاز شدید است و نیاز که برطرف شود، عشق هم از بین می‌رود. به تصور من، انسان در مقابل این جهان، با کهکشان‌ها و منظومه‌هایش و همین‌طور تاریخ و قدمت تاریخیش، خیلی کوچک‌تر از آن است که بتواند از عهدهٔ خیلی از مشکلات برآید. لذا به همدم و همراه نیاز دارد. انسان متأسفانه ـ حالا نمی‌دانم لغت متأسفانه درست است یا نه ـ چون فکر می‌کند که عقل دارد تصور می‌کند پس می‌فهمد در دنیا چه خبر است، چون نمی‌فهمد، دچار سرگردانی و سرگشتگی می‌شود. از این رو به دنبال پناهگاهی می‌گردد تا همهٔ این ناکامی‌ها و بدبختی‌ها را توجیه کند. این دردها از چند طریق تسکین می‌یابند. گاهی اوقات با هنر، گاهی با دین و بعضی وقت‌ها هم با عشق است. در واقع اینها همه چشمه‌هایی برای دهان عطش‌زده‌ای است که می‌گردد تا این وضعیت را به نحوی درمان، توجیه یا معنا کند.

✍ **همسرتان هم کار می‌کرد؟**

○ بله، ایشان جامعه‌شناس هستند. ما به سبب نوع کار و شاید افکارمان

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان
www.tabarestan.info

همیشه دچار بیکاری و مشکلات اقتصادی بودیم و این مشکلات، صدماتی جدی به روابط عاطفی ما وارد کرد. دخترم الیانا در ۲۶ تیر ۱۳۶۷ به دنیا آمد.

دربارهٔ عشق زیاد صحبت کردید. در این دوره آن را چطور می‌دیدید؟

○ در زندگی‌ام همیشه مفهوم مقولهٔ عشق، شبیه خیلی مقوله‌های دیگر، ناروشن بوده است. یادم هست یک شب بیژن نجدی سراسیمه به خانهٔ کوچک‌مان در خیابان جمهوری (آپارتمانی ۴۹ متری، بدون امکانات، حتی حمام، که از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۷۳ آنجا زندگی می‌کردیم و خیلی از کتاب‌هایم را در آنجا نوشتم) آمد. آن شب، برق هم رفته بود و ما شمعی روشن کرده بودیم و مشغول شام بودیم. من خیلی زود متوجهٔ سراسیمگی‌اش شدم. البته معمولاً این‌طور بود و به همین علت چیزی نگفتم. یکهو پرسید: نظرت دربارهٔ عشق چیست؟ خیلی تعجب کردم. حدس زدم اتفاقی باید افتاده باشد. نگاهش کردم و گفتم: نمی‌دانم. اما او ول نکرد. من سکوت کردم و فکر کردم و بعد هم به گمان خودم، معنی خوبی برای این واژه پیدا کردم گفتم: «پناه فعال»، یعنی وقتی شما حس کنید معشوق شما پناه‌دهندهٔ فعال شماست، عشق پیدا می‌شود؛ چون خلأهای روح و جان شما را پر می‌کند و شما عاشقش می‌شوید. مثل پنج انگشت وقتی که مشت می‌شوند. اما شاید ده سال طول کشید ـ به دلایل عدیده که نه فرصتش اینجاست و نه ضرورتی برای بیان ـ که دیدم مقولهٔ عشق، بسیار پیچیده‌تر از این حرف‌هاست و آن تعریفم درست نیست. یعنی به پناه فعالی برخوردم که منجر به عشق نشد.

می‌دانید، ـ قبلاً هم گفتم ـ من مشکوکم به این هیجاناتی که عشق نامیده می‌شوند. کلمات دیگری مثل اشتیاق، میل سوزان، جذبه، نیاز و صد تا کلمهٔ دیگر می‌شود به‌کار برد، ولی عشق به آن معنا که از عشقه می‌آید، آن‌طور همدلی بی‌گفت‌وگو که جذب هم بشوند و همدیگر را حفظ کنند، طوری که درهم فنا

www.tabarestan.info

شوند، انگار ترکیب چای و آب که یکی به دیگری بدل بشود، چنین عشقی در حد کیمیا نایاب است.

نمی‌دانم. امیدوارم در اشتباه باشم و این همه آدم در طول تاریخ بی‌خود مجنون نبوده باشند. اما با این همه، حرف جوزف کمپل به نظرم درست است، عشق به صورت توفان گذرایی شعله‌ور وجود دارد. و به نظرم تکرار شدنی هم هست. اما در دوامش مشکوکم.

آن‌چه که به عشق افلاطونی تعبیر می‌شود؟

○ بله، منظورم همین است که چیزی به اسم عشق افلاطونی وجود ندارد. پیچ‌هایی در این راه وجود دارد که اگر خودش را نشان دهد، معلوم می‌شود که عشق افلاطونی توهمی توخالی است. البته فکر می‌کنم در اینجا یک توضیحی لازم باشد. اینکه نه تصور کنید چیزی به اسم عشق وجود ندارد، نه، هدفم شکستن تلقیِ رمانتیک و توهم‌انگیزی است که از مقولات دیگر به اسم عشق وجود دارد. عشق وقتی به وجود می‌آید که دو تا آدم در هر زمینه‌ای چندان با هم هماهنگ (نه مثل هم) باشند که مثل چرخنده‌ها درهم فرو رفته و با هم حرکتی به وجود بیاورند به‌طوری که وجود هر کدام‌شان بی دیگری معنا نداشته باشد. یا مثل پازلی که همدیگر را تکمیل می‌کنند.

با توجه به چنین نگاهی، ازدواج را تا چه حد به عشق نزدیک می‌بینید؟

○ به نظر من، ازدواج اساساً یک مسألهٔ تراژیک است. من بدین جهت لفظ تراژیک را به کار بردم که بگویم ما در طول زندگی، بعد از سی چهل سال، به زحمت دو یا سه آدم همدل و هم‌جهت پیدا می‌کنیم؛ آدمی که با خیال راحت بتوانی اسرارت را با او در میان بگذاری. چه دلیلی وجود دارد که ما با یک خانم یا آقایی ازدواج کنیم که اتفاقاً درست همان باشد که می‌خواستیم. معمولاً چنین نیست. آدمی مثل کوه یخی است که هفت هشتمش زیر آب است. تعمدی هم در

پیشکش مهرداد به تبرستان
www.tabarestan.info

این کار نیست. وجودِ آدمی اصلاً ترکیبی از ضمیر پیدا و ناپیدا است. ما به بخش‌هایی از وجود خودمان هم آگاهی نداریم. آدمی مجموعه‌ای دربسته است که بسیاری از جنبه‌هایش به دلایل عدیده برای خود فرد هم ناشناس است. خصلت‌ها فقط در لحظات ویژه، خود را نشان می‌دهند و عموماً پیش می‌آید که جنبه‌هایی پنهان از دو آدم وقتی که آشکار می‌شود با همدیگر کاملاً در تضاد است. این درست مسئله‌ای است که بعد از ازدواج ظاهر می‌شود و اساس تراژدی را تشکیل می‌دهد. یک بار هست که شما با یک آدمی دوستی می‌کنید، بعد از یک یا دو سال می‌بینید که نه، سنخیتی با هم ندارید. دعوا هم ندارید. از هم جدا می‌شوید. اما در مورد ازدواج قضیه فرق می‌کند؛ در ازدواج زندگی‌ها به هم آغشته می‌شوند. تداخل پیدا می‌کنند و آنقدر درهم تنیده می‌شوند که فردیت طرفین زیر فشار قرار می‌گیرد. خیلی کم پیش می‌آید ـ نمی‌دانم، هرچند میلیون یک نفر ـ که واقعاً مختصاتشان با هم سازگار و هماهنگ باشد. آنهایی هم که تصور می‌کنند با هم سازگارند، در واقع سازگار نیستند، بلکه مسالمت‌آمیز زندگی می‌کنند. یعنی سعی می‌کنند جنبه‌هایی را نادیده بگیرند یا جنبه‌هایی را حفظ کنند. اگر از این زاویه نگاه کنیم، دیگر تراژیک نیست. ولی اگر قرار باشد هر دو رها، آزاد و همدل زندگی کنند، تقریباً غیرممکن است. می‌دانم شنیدن این نوع تحلیل‌ها برای عده‌ای هولناک است، ولی در تحلیل من، عشق سوءتفاهمی است که با ازدواج برطرف می‌شود.

پیشکش مهرداد صلواتی "یاد زندان"
www.tabarestan.info تبرستان

✍ شاید یک دلیلش هم این باشد که معمولاً در جوامع ـ به خصوص عقب‌مانده‌تر ـ انتخاب به عهدهٔ افراد نیست.

○ اصولاً انتخابی وجود ندارد. مجموعهٔ عواملی باعث می‌شوند که انتخاب می‌شوید. چون وقتی می‌گوییم انتخاب، یعنی بیاییم آگاهانه، تمام زوایا و جنبه‌های یک امر را ببینیم و بعد آن را انتخاب کنیم. اما در این مورد، تعدادی از جنبه‌های آدمی را که آشکار است می‌بینیم و می‌گوییم خب، این بد نیست. از

جنبه‌های پنهان کسی که خبر نداریم. بنابراین انتخابمان، ظاهری است. نه اینکه کسی عمداً چیزی را پنهان کند. نه، خصلت‌هایی هست که در زمان مشخصی عیان می‌شوند. مثل رودخانه‌ای یخ بسته که روی آن راه برویم. امکان دارد سالم از آن عبور کنیم. اما معمولاً در یک جای نازک، فرو می‌رویم.

✍ مشکلات اقتصادی، در زندگی مشترک‌تان، چقدر در کار ادبی شما تأثیر داشته است؟

○ خب، ما مشکلات اقتصادی زیادی داشتیم، چون اوایل، هر دو بیکار بودیم. با این حال، اقتصاد کشور مثل حالا اینقدر بحرانی نبود که نابودکننده باشد.

من وقتی می‌گویم وضع اقتصادی بد، نباید این‌طور تداعی شود که نمی‌توانستیم کاری پیدا کنیم، نه! مسأله، جور دیگری بود. به سبب چشم‌اندازمان که دلمان می‌خواست هر طوری شده به آن برسیم، تمام وقت و نیرویمان را روی کار خودمان می‌گذاشتیم. برای موفقیت در هر کاری باید تمام وقت کار کرد. خب، دیگر وقتی نمی‌ماند که به اقتصاد برسی. فکر می‌کنم عموم اهل هنر، به این علت وضع خوبی از نظر مالی ندارند که نه فرصت پرداختن به آن را دارند و نه نوع دیدشان اجازهٔ فکر کردن به آن را می‌دهد. شما برای اینکه قصاب موفقی هم بشوید، باید قصاب تمام وقت باشید. غیر از این است؟

از این‌رو، وضع بد اقتصادی نمی‌توانست ـ در آن سال‌ها البته ـ تأثیر چندانی روی کار ادبی‌ام داشته باشد، چراکه اساساً، انتخابی آگاهانه بود و به سبب همین آگاهانه بودن، هر دوی ما راضی بودیم. ما از نظر اقتصادی در واقع یک زندگی کوچک و جمع‌وجوری داشتیم که البته الان ابداً تحملش را ندارم. آن نوع زندگی، متعلق به همان دوره بود. الان زندگی‌ای می‌خواهم با آرامش و آسایش بیشتر.

✍ با اینکه چنین سؤالی را باید از همسرتان پرسید، اما به نظر خودتان، زندگی با یک شاعر ـ با توجه به روحیه‌ای که دارد ـ چقدر مشکل است؟

○ به نظر من، همنشینی با هنرمند خیلی لذت‌بخش است، اما برای زندگی

پیشکش مهرانه مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

مشترک اصلاً خوب نیست، مگر طرف مقابل کاملاً حساسیت‌های او را بفهمد و بداند که هیچ قصد بدی ندارد و به قول احمد شاملو، بداند که «من بد بودم، بدی نبودم». همان‌طور که آیدا، شاملو را با همین مجموعه، قبول کرد. وگرنه شاملو که بعد از دو زن اول عوض نشده بود.

انگار بیکاری‌های فراوانی ـ از نظر شغلی می‌گویم ـ داشتید. این بیکاری‌ها چه تأثیری در روحیه‌تان گذاشت؟

○ من بیکاری‌های زیادی داشتم. دوره‌ای، در اوایل ازدواج، خب، خیلی خوب و راضی‌کننده بود، چون بیکار بودم و به کارم می‌پرداختم. بیکاری از وقتی که بچه‌دار شدیم و فشارهای اقتصادی و به تبع آن، فشارهای روحی و عاطفی زیاد شد، تأثیر بدی داشت. آن موقع بود که دیگر مانع شد. اگرچه همواره بیش از همه چیز، دخترم الیانا را دوست داشتم و دارم.

طوری بود که مجبور شوید، شعر را برای مدتی کنار بگذارید؟

○ مگر دست من است که کنار بگذارم. شعر، عکس‌العملی در برابر همین مشکلات است. نتیجه ناهمخوانی هنرمند با جامعه موجود است. اما شده است که مدت‌ها نتوانسته‌ام شعر بنویسم.

آیا فشارهای اقتصادی (مشخصاً از نظر مادی، چه در دورانی که مجرد بودید و چه متأهل) در انتخاب ایدئولوژی و نوع تفکر و نگاهتان در آن سال‌ها، نقش داشت؟

○ خب، شما اگر ایدئولوژی‌ای داشته باشید مبتنی بر اینکه باید فقر را از بین برد، یعنی همه معضلات را از فقر بدانید، مسلماً فقر برایتان قابل تحمل‌تر خواهد بود، در نتیجه روی اعتقادتان پابرجاتر می‌شوید. آن موقع طبیعتاً زندگی فقیرانه را فضیلتی انقلابی می‌دانید. و این فرق می‌کند با زندگی فقیرانه از روی جبر. اما به قول احمد شاملو، به هر حال «فقر، احتضار فضیلت است.»

www.tabarestan.info

✍ برای آنکه بحث کامل شود به نظرم این سؤال را هم باید پرسید که در حوالی سال‌های انقلاب، در واقع پیش از پیروزی، آیا تفریحی هم داشتید؟ اگر بود چه نوع تفریحاتی بود؟

○ تفریحات عمومی مثل باقی مردم؛ سینما، کافه، دریا،...

✍ جناب لنگرودی، انگار رسیده‌ایم به چاپ دومین کتاب‌تان یعنی «در مهتابی دنیا». از حال و هوای این دفتر شعر بگویید.

بله. دومین دفتر شعرم، «در مهتابی دنیا» در سال ۱۳۶۳ منتشر شد. من در کتاب اولم «رفتار تشنگی» که در سال ۱۳۵۵ چاپ شد، همان‌طور که پیش‌تر گفتم بسیار تحت تأثیر نگاه و زبان شاملو بودم و توضیح دادم که چطور از آن فاصله گرفتم. و تحت تأثیر یا تعلیم شعر امه سزر، لورکا، عبدالوهاب البیاتی، و ناظم حکمت و دیگران راهی در فضای سوررئالیسم سیاسی گشودم که در مهتابی دنیا، نتیجهٔ اولم بود. اما خب، انقلاب ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی سال ۱۳۵۷ بسیاری از برنامه‌ریزی‌ها و نظم و نظام‌ها را به هم ریخت.

در شهریور ۱۳۶۱ همین ماجراهای سیاسی باعث شد که به اتهام وابستگی به چریک‌های فدائی خلق ایران دستگیر شده و به زندان بیافتم. وقتی برگشتم، در سال ۱۳۶۲، همهٔ شعرهایم را که از سال ۱۳۵۳ تا آن موقع گفته بودم بررسی کردم و نگاهی به آنها انداختم و گزینه‌ای از آنها را در کتابی با عنوان «در مهتابی دنیا» چاپ کردم. این کتاب در واقع به‌طور بنیادی با کتاب اولم متفاوت است. از هر نظر. مطلقاً دیگر نگاه شاملویی ندارد. چون دیگر اعتقادی به آن زبان برای کارم نداشتم. دیگر به ایجاز تعلق خاطر بیشتری پیدا کرده بودم. به تصاویر سوررئالی که حامل و حاوی یک معنای انسان سیاسی باشند. به شفافیت در شعر، و کوشش کردم که این کتاب به نحوی بازتاب همین چیزهایی باشد که گفتم.

پیشکش از "بزرگداشت شاعران" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

از جان گذشته به مقصود می‌رسد

(سال‌های ۱۳۶۱ تا ۱۳۸۰)

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

کی و چطور شد که دستگیر شدید؟

○ شهریور ۱۳۶۱. برادرم در خیابان مورد سوءظن قرار گرفت و دستگیر شد و چون نزد من زندگی می‌کرد، با او آمدند خانهٔ من و دیدند که خانه پر از کتاب، مجله و روزنامه است. به من هم مشکوک شدند و مرا هم گرفتند و بردند.

بخش "تاریخ معاصر" پژوهشگاه تبرستان
www.tabarestan.info

زندان سخت بود ولی به نظرم در چنین کشورهایی که هنوز بین جامعهٔ مدرن و بی‌قانون سرگردان است، چنین تجربه‌هایی برای روشنفکران به ویژه هنرمندان مفید است، البته نه به قیمت نابودی.

زندان هر جامعه، شکل کوچک شدهٔ فکر مسلط بر آن جامعه است. زندان هر کشور جایی است که بدون رودربایستی و به‌طور عریان، وضع رژیم در آن معلوم می‌شود. زندان هر کشور جایی است که زرورق‌ها و روکش‌ها کنار می‌رود و جوهر هر حکومتی معلوم می‌گردد.

برادرتان فعال سیاسی بود؟

○ برادرم هرگز هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشت. او حتی چندان اهل کتاب هم نبوده و نیست. در سال‌های ۱۳۶۰ خیلی‌ها به عنوان عناصر مشکوک دستگیر می‌شدند؛ به خاطر نوع راه رفتن حتی یا به خاطر کفش کتانی، یا پوشیدن شلوار «لی».

برادرم پس از دو سه روز آزاد شد. من سیاسی بودم و مشکل داشتم. همهٔ کتاب‌ها و مجلات و نشریات مال من بود.

در آن دوران کتابخانه هر فردی پر بود از کتاب‌های گوناگون که لزوماً هم نمی‌شد آنها را به معنای فکر صاحب کتاب معرفی کرد. کتاب‌هایی که به عنوان مرجع لازم بود در کتابخانه باشد. آیا برای شما هم این‌گونه بود؟

○ عمده کتاب‌هایم پیرامون شعر و اسطوره و تفاسیر و ادبیات کهن فارسی بود. و البته لابه‌لاش جزوه‌ها و کتب جریانات سیاسی که می‌خواستم بدانم حرفشان چیست.

زندان را نه از نظر قضا، بلکه از منظر فردی چگونه دیدید؟

○ من فکر می‌کنم زندان برای آدم‌هایی مثل ما که خیال‌پردازند لازم است. این البته دفاع از زندانبانان نیست، گوشزدی است به آدم‌های خیال‌پرور.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

زندان مرا به واقعیت زندگی نزدیک‌تر کرد و به قول اخوان ثالث، گفتم: «ای فلانی، زندگی شاید همین باشد.» بعد هم که زندان باعث شد «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» را نوشتم که نگاه استعاریِ یک زندانی است به زندگی. در اینجا شعری از سهراب سپهری به خاطرم آمد. آنجا که می‌گوید: «زخم‌هایی که به پا داشته‌ام / زیر و بم‌های زمین را به من آموخته‌اند.» زندان برای من مثل زخمی زیر پایم بود که باعث شد زیر و بم زندگی را بهتر بشناسم. یعنی فهمیدم قضیه آن‌طوری هم که فکر می‌کنیم ساده نیست. این‌طور نیست که به همین سادگی عدالت اجرا شود و ظلم از بین برود. به زمینه‌های جدی‌تری نیاز دارد. حتی ارتباط تنگاتنگم با افرادی که در آنجا آشنا شدم، بخشی از نگاهم را نسبت به مقولهٔ سیاست تصحیح کرد. خصلت‌های واقعی آدم‌ها در تنگناها روشن می‌شود. همین‌طور به ارزش زندگی بیشتر پی بردم. وقتی از درون سلول، هیچ صدایی به جز صدای میوه‌فروش نمی‌شنیدم، میوه برایم ارزش بیشتری پیدا کرد. من پیشتر حضور واقعی میوه را حس نمی‌کردم. زندان، زندگی را برایم ملموس‌تر کرد. من در آنجا، از لای کرکره‌هایی که نزدیک سقف بود و فقط سقف

اتوبوس را می‌دیدم، به وجود واقعی اتوبوس پی بردم. برف برایم زیبا شد. وقتی دو ماه در اتاق در بسته باشی و برف را نبینی، صدای ریزش و وزوز برف که روی شاخه‌ها می‌ریزد، برایت لذت‌بخش خواهد شد و می‌فهمی که قصهٔ زندگی چیست.

البته روشن است که قصد زندانبان اصلاً اینها نیست. منظور او درست برعکس این است. اما من فکر می‌کنم هنرمندی که شرافتمندانه دنبال امور سیاسی است، بد نیست زندان را هم ببیند. سیاسی‌ها را کار ندارم، هنرمندان را می‌گویم. برای اینکه به مقدار زیادی از آن تخیلات رمانتیک دور می‌شوند و تکلیف‌شان را با خود و سیاست روشن می‌کنند؛ یا مثل ناظم حکمت این کاره‌اند، خمیره‌شان این است که می‌روند دنبالش. یا نه و بعد از آن پیِ کارشان می‌روند.

من ناظم حکمت را دوست دارم، همین‌طور بسیاری از اشعارش را. اما برایم قابل تحمل نیست که شعری از او بخوانم که متعلق به دورهٔ استالین است و از باطوم قرمز تعریف می‌کند که دارد عدالت را اجرا می‌کند. او شاعر است، آنجا زندگی می‌کند و جنایات استالین را هم کم و بیش می‌بیند، و اگر خودش هم نداند با شاعران بزرگ جهان در ارتباط هست، می‌داند که آنجا چه جنایتی دارد اتفاق می‌افتد ولی باز هم این شعرها را می‌گوید. برایم واقعاً عجیب است. یا مثلاً شعری دارد دربارهٔ یوگسلاوی و همین حرف‌ها را می‌زند. در حالی که همهٔ آن جنایت‌ها به نحو دیگری در ترکیه دارد اتفاق می‌افتد، ترکیه را می‌گفت بد، چون سرمایه‌داری است، همان جنایت را در یوگسلاوی می‌گفت خوب، چون کمونیستی است. خب این کارها را شاید یک سیاستمدار بتواند انجام دهد، ولی یک هنرمند که مسأله‌اش رسیدن به آزادی و عدالت‌خواهی انسان است و می‌تازد تا به آنجا برسد، آن‌وقت دیگر فرق می‌کند.

اینها برایم عجیب است. من اهل این زد و بندهای سیاسی ـ اسمش را

www.tabarestan.info

نمی‌خواهم بگذارم مبارزات سیاسی ـ نیستم. البته باز تکرار می‌کنم که کاری با انقلابیون شرافتمند ندارم. از هنرمندان صحبت می‌کنم. آن‌وقت بود که تصمیم گرفتم، بیرون که آمدم صرفاً به هنر بپردازم. و خب، باز تاب فلسفی این مسأله، در شعر «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» نمود پیدا کرد. شعر بلندی که در آن از درون زندان به زندگی نگاه می‌شود. حرفش هم به‌طور خلاصه این است که زندگی خود، زندان بزرگ‌تری است، البته نه به معنای منفی، بلکه به این معنا که زندگی آن چیزی نمی‌شود که ما می‌خواهیم، ما چیزی می‌شویم که زندگی می‌خواهد. زندگی همین است. همین اجبارهای تاریخی ـ البته پذیرفتن به معنای تن دادن نیست. معنی فلسفی‌اش را می‌گویم. یعنی همان حرف هگل که: «آزادی عبارت است از شناخت ضرورت‌ها». یعنی بدانیم کجا هستیم و چه کار باید بکنیم. زندان برای من یعنی اینکه زندگی چیست؟ و به‌گمانم زندان بود که تفکر و اندیشه‌ام را صیقل داد. صیقل به این معنی که خودم را بهتر پیدا کردم. ظرفیت‌هایم را بهتر شناختم که چه کاره هستم و چه کار باید بکنم. آیا باید بروم سیاسی شوم یا شاعر!

آیا کسانی را هم در زندان دیدید که رویتان تأثیر داشته باشند؟

○ بیش از آنکه افراد رویم تأثیر گذاشته باشند، رفتار بر من تأثیر کرد. واقعیت و سبعیت‌ها و دوستی‌ها بر من تأثیر کرد. آنجا بود که فهمیدم، ایدئولوژی چیزی است و خصایل انسانی چیزی دیگر. ایدئولوژی خصلت‌ساز نیست. اما خصلت‌ها می‌توانند ایدئولوژی‌ها را در اختیار بگیرند. شما دوتا مسلمان مؤمن را می‌بینید که یکی مظهر رئوفت محض و یکی مجسمهٔ حیوانی مطلق است. عیناً همین را در مورد دو مارکسیست و در دو بودایی هم می‌بینید. این وجه آدمی، در تنگنای زندان جلوهٔ روشن‌تری پیدا می‌کند. اما زندان، در عین حال، برای کسانی که اصلاً آمادگی قبلی ندارند، نابودکننده است، یا دست‌کم، نابودکنندهٔ خصایل انسانی

www.tabarestan.info

است. خلاصهٔ کلام اینکه، زندان پدیده‌ای غیرانسانی است ولی در جوامع عقب‌مانده، تجربه‌اش برای هر هنرمند سیاسی لازم است.

گفتید تأثیر زندان و سیاست، در دفتر «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» دیده می‌شود. این تأثیر چطور نمود داشت؟

○ قبل از اینکه به زندان بروم، زندگی و سیاست را ساده‌تر می‌دیدم. وقتی به زندان افتادم؛ احساس کردم که خود زندگی هم، زندانی بزرگ است، و البته نه به معنی منفی، بلکه به این معنا که تا دری از زندگی باز است باید استفاده کنی چون امکان دارد هر لحظه آن در بسته شود. این اولین تأثیری بود که از زندان گرفتم. در واقع تأثیری مثبت.

کتابخانه آنلاین طبرستان
www.tabarestan.info

ما در زندگی به دنبال آرزوهای دور و دراز و دست‌نیافتنی هستیم و فکر می‌کنیم که حق طبیعی ماست. شاید هم حق طبیعی باشد، ولی وقتی به تو نمی‌دهند چه حق طبیعی‌ای؟ وقتی دسترسی و امکاناتش نیست، به فرض اینکه حق طبیعی باشد، خب، مثل این است که حق طبیعی نیست. من این را در زندان فهمیدم. حق طبیعی من این است که در باز شود و من بروم آب بخورم ولی باز نمی‌کنند. وقتی کسی نیست، صدای من و امثال من به جایی نمی‌رسد. خب، زندگی هم همین‌طور است. چرا من این انتظار را دارم که همه چیز نه، ولی خیلی چیزها را داشته باشم. نمی‌دهند. نیست. چه کار باید بکنیم؟

من قبل از اینکه به زندان بروم، همیشه این شعر شهریار را زمزمه می‌کردم که «فریاد من به گوش زمین نیست آشنا/ من طایر شکسته پر آسمانی‌ام». خوب، معنی‌اش این است که ای پرندگان آزاد که در هوای بهاری سیر می‌کنید، منِ مظلوم، منِ معصوم، پرندهٔ شکسته پرِ آسمانیم. آنجا فهمیدم این مزخرف است. این سانتی مانتالیسم بیمارگونه مزخرف است. تو در این جهان لایتناهی و ابعاد کیهانی کسی نیستی که فریاد تو به گوش زمین آشنا باشد یا نباشد. به خودم

گفتم بهتر است به جای این حرف‌ها دو دستی به کلاهت بچسبی. من آدمم و پاهایم روی زمین است و پیش از به دنیا آمدنم هزار جور قید و بند برای محدودیتم آماده است. طایر شکسته پر آسمانی‌ام! لابد می‌گویند، منظور عرفانی دارد. آن هم، مزخرف است. واقعیت همین است که بی‌اختیار می‌آییم و به اجبار می‌رویم. از میان سنگلاخ‌هاست که باید بگذریم و باید مثل آب نرم باشیم و راه دیگری نداریم و زنجموره‌ها هم هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.

اینها البته، به معنی تسلیم نیست، به معنی درک موقعیتِ محدودِ انسانی‌مان است. تقاضای من این است که وسیع‌تر و هستی‌شناسانه‌تر نگاه کنیم. زندان که افتادم، اینها را بیشتر فهمیدم.

البته ناگفته نماند و گفتنش نیز شاید بی‌مورد نباشد. در زندان که بودم، بعضی افراد را دیدم که در بیرون، ماسک بر چهره داشتند، ولی در آنجا، این ماسک را برداشته بودند. بیرون که آمدم افراد دیگری را دیدم که با ماسک زندگی می‌کنند که قبلاً نمی‌شناختم.اینها همه برایم تجربه بود.

نتیجه اینکه هرگز آدمی که عدالت‌خواه و آزاداندیش است و از ظلم و ستم نفرت دارد، طبیعتش عوض نمی‌شود. طبیعت من هم عوض نشد. اما تصور می‌کنم بعضی ساده‌لوحی‌هایم، از میان رفت.

✍ جنبه‌های سیاسی، الان ارزش گفتن ندارد. آیا همان موقع که «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» را گفتید هم ارزش نداشت؟

○ نگفتم جنبهٔ سیاسی ارزش ندارد. گفتم ساده‌لوحی‌های سیاسی در هنر ارزش ندارد. قصیده را هم که گفتم، بیشتر جنبهٔ فلسفی آن مدّ نظرم بود. یعنی جنبهٔ فلسفی‌اش به مسائل سیاسی‌اش می‌چربید.

اتاق ۲۴ متری که در کتاب ازش صحبت می‌کنم، همان اتاقی است که در آن بودیم. اتاقی ۲۴ متری با ۳۰ نفر آدم، با دشواری‌های زیاد، در تمام ۲۴ ساعت

پیشکش "مهرداد مهجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

شبانه‌روز. من آن جمعیت و اتاق ۲۴ متری را کنایه از زندگی و ۲۴ ساعت شبانه‌روز گرفتم.

من هرگز علاقه نداشتم به عنوان یک آدم سیاسی مطرح باشم. دوست دارم که ظلم از بین برود و حکومت‌های جبار نابود شوند. تا در این جهان چند میلیارد ساله، پنجاه شصت سالهٔ عمر را بشود با عزت و سربلندی زندگی کرد. ولی نمی‌گذارند. و تا وقتی که نمی‌گذارند، تو سیاسی خواهی شد.

در مدتی که در زندان بودید، برخورد خانوادهٔ با شما چطور بود. به ملاقاتتان می‌آمدند؟

پیکش ایهرداد مهرجو " به تبرستان
www.tabarestan.info

○ نکتهٔ جالب اینجاست که مادرم هرگز به تنهایی سفر نکرده بود، اما زندان که بودم، خودش تنها آمد تهران و ملاقاتم کرد. گاهی هنوز هم می‌گوید: «تعجب می‌کنم چطوری آمده‌ام و چطور پیدایت کردم.» پدرم از زندان آزادم کرد. آیت‌الله منتظری و پدرم از دوستان قدیم بودند و هنوز روزگار پیش از انقلاب که آیت‌الله منتظری به جست و جوی پسرش در زندان‌های شاه به شمال می‌آمد و به خانهٔ ما وارد می‌شد، یادم هست. با وساطت منتظری و آیت‌الله احسان‌بخش بود که آزاد شدم.

در زندان، امکان مطالعه برایتان وجود داشت؟

○ هیچ. هیچ. نه کتاب بود، نه مجله و نه روزنامه. اگر هم گاهی کتابی می‌آمد، آنقدر جمعیت توی اتاق بود که اصلاً نمی‌شد مطالعه کرد. بیست سی نفر را در اتاق‌هایی بیست و چهار متری جا می‌دادند. از این جمعیت ده پانزده‌نفرشان کتابخوان بودند و بقیه تحت‌تأثیر احساسات و وضعیت و اوضاع گرفتار شده بودند که متأسفانه بسیاری از آنها هم اعدام شدند. می‌دانید، در زندان کتاب نمی‌خواندم. این، تأملاتم بود که برایم ارزش داشت. همین تأملات بود که در «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» متجلی شد.

در چه سالی آزاد شدید و بعد از آن، چه کردید؟

○ اسفند ۱۳۶۱ بود که آزاد شدم. من طی دهۀ ۶۰ فکر می‌کنم هشت تا کار عوض کردم. دبیر، معلم، حسابدار، مدرس دانشگاه، عملگی هم حتی کردم تا... بعد به سر و سامان رسیدم و در انجمن آثار ملی مشغول به کار شدم.

دربارۀ این انجمن، صحبت‌هایی کرده‌ام. اینکه آنجا ویراستاری می‌کردم و اینکه محیط آرام و خوبی بود، با همکاران خوب که مزاحم کارم نبودند. آقایان مهدی افشار، شهریار ضرغام، دکتر علی مرتضویان، به ویژه حمید اجتماعی جندقی. من بسیاری از آثارم را در همین انجمن به سرانجام رساندم.

خُب، گفتید قصیده لبخند چاک چاک، محصول تجربه زندان است. اما این مجموعه در سال ۱۳۶۹ منتشر شد، در حالی که پیش از این، یعنی در فاصله دو کتاب در مهتابی دنیا و مجموعه قصیده آثار دیگری هم از شما منتشر شد. مثل خاکستر و بانو، جشن ناپیدا، اثر تحقیقی گردبادِ شورِ جنون و آثار دیگر. چطور شد که مجموعه قصیده اینقدر دیر منتشر شد؟

○ چون کار لازم داشت. نمی‌خواستم شعری سیاسی دربارۀ زندان باشد، می‌خواستم شعری فلسفی دربارۀ نوعی از زندگی باشد. در آن سال‌ها اگر بخت یارت بود و خلوتی داشتی می‌توانستی بنشینی و این همه را در حد توانت بنویسی. و من خوشبختانه چنین بختی داشتم؛ چون چیزی نمی‌خواستم، و زندگی داخلی آرامی هم داشتم. موج عظیمی فرصت‌طلبانه سوار ماشین‌های حکومتی شده و به سوی انواع بانک‌ها می‌خزیدند و من در اتاقی نشسته و تأثیرش را روی خودم می‌نوشتم. شب و روز می‌خواندم و می‌نوشتم، واقعاً شب و روز. زندگی به خودی خود هدف و معنایی ندارد، هر کس بنا به نوع طرز تفکر خود راهی در زندگی انتخاب می‌کند و به گمان خود به آن معنا می‌دهد؛ در واقع خودش را سرگرم می‌کند. ولی پاره‌ای از سرگرمی‌ها دردناک است و نتایج

پیشکش مهرداد همتی به تبرستان
www.tabarestan.info

رنجباری به دنبال دارد. من هم برای گریز از واقعیات تحمل‌ناپذیر بیرون به درون پناه برده بودم. هنر همین است. هنر نتیجه عدم امکان توانایی انطباق هنرمند با واقعیات بیرونی است. در آن دهه هر سال یک کتاب نوشتم: در سال ۱۳۶۵ خاکستر و بانو را منتشر کردم. شعر بلند خاکستر و بانو، حدیثِ نفس زنی است که با خاکستر پسرش حرف می‌زند؛ زنی که نمی‌تواند باور کند پسرش را کشته‌اند. در سال ۱۳۶۷ جشن ناپیدا منتشر می‌شود. جشن ناپیدا تلاشی است که از زیر بار آن همه اندوه و مصیبت خارج شوم. در جست و جوی جشنی که آثارش به چشم می‌خورد ولی پیدا نیست. و در سال ۱۳۶۹ هست که قصیده لبخند چاک چاک منتشر می‌شود. در فاصله چاپ مجموعه شعرها آثار پژوهشی‌ام چاپ می‌شد. مثل گردباد شور جنون که تحقیقی در سبک هندی و آثار و احوال کلیم کاشانی بود و در سال ۱۳۶۶ منتشر شد و کتاب‌های دیگر. شعر قصیده در سال ۱۳۶۲ نوشته شد اما پرداخت و نازک‌کاری‌های شعر شش سال طول کشید. شش سال طول کشید تا به صورت دل‌خواهم در بیاید و دست‌اندازهایش از بین برود و از خواندن چندباره‌اش راضی باشم. سال ۱۳۶۹ چاپش کردم.

پیشکش "بهزاد مهیو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشتر از سوررئالیسم سیاسی صحبتی داشتیم؛ به نظر می‌رسد که در شعر قصیدهٔ لبخند چاک چاک به آن دست یافتید. نظر خودتان چه هست. ممکن است در این باره بیشتر توضیح دهید؟

○ برجسته‌ترین نمونه‌ها را که در این زمینه یعنی سوررئالیسم سیاسی می‌شناختم «امه سه‌زر» بود و یانیس ریتسوس که بخشی از عمر پر بارش در زندان‌های سرهنگان یونان گذشت. او قبل از اینکه به عنوان یک سیاسی مطرح باشد، از جمله بزرگ‌ترین شاعران سوررئالیست بود. به‌طوری که وقتی شعر بلندش با عنوان «سونات بهاری با آهنگ باران» به فرانسه ترجمه شد، لویی آراگون نوشت: «بزرگ‌ترین شاعر زندهٔ جهان ، شعرش به فرانسه ترجمه شده

است» و علتش این بود که آراگون می‌دید بیانیه‌ای که خودش برای سوررئالیسم نوشته، تجلی‌اش در شعر ریتسوس هست. ریتسوس در تمام مدتی که در زندان بود، هر روز شعر نوشت. بعد «تقویم تبعید» را چاپ کرد که مجموعه‌ای از شعرهای سوررئالیستی سیاسی زندان اوست. «امه سه‌زر» هم همین‌طور. او کتابی دارد با نام «بازگشت به زاد و بوم» که نگاهی سوررئالیستی به معضل زیستی سیاهان است، شعری بلند و بسیار زیبا.

در ایران چطور این روند شکل می‌گیرد؟

○ در ایران خب، وجود نداشت. تلاش من بعد از سال ۱۳۵۳ دقیقاً همین بود که تلفیقی بین این دو تا ـ یعنی سوررئالیسم و دغدغه‌های سیاسی ـ به وجود بیاورم و خوشحالم از اینکه در کتاب «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» بدان نزدیک شده‌ام. قبل از آن، شعرهای ما یا سیاسی صرف بودند یا چیزی مثل سوررئالیسم در شعرهای موج نو و شعر ناب و جیغ بنفش و...

در واقع این دو ـ سیاست و سوررئالیسم ـ دو چیز جدا از هم بودند. به نظرم «قصیدهٔ لبخند چاک چاک» اولین کتابی است که تلفیقی بین این دو به وجود آورده است. آن هم به خاطر دغدغه‌ای بود که نسبت به هر دو جریان داشتم و دارم. یعنی هم شیفتگی به شعر سوررئال و هم نگرانی نسبت به مقولهٔ عدالت و آزادی.

از شغل‌های‌تان در این سال‌ها بگویید.

○ مشکل من البته این بود که پس از انقلاب هیچ‌وقت شغل ثابتی نداشتم. جز یک دورهٔ ده، دوازده ساله ـ از سال ۱۳۶۲ تا ۷۴ـ۱۳۷۳ ـ که کارمند انجمن آثار ملی بودم. البته کار ثابت اداری هم، با روحیه‌ام خیلی جور در نمی‌آمد تا بروم دنبالش.

چند سالی که در انجمن آثار ملی بودم، به حق، همکارانی داشتم که خیلی

پیشکش نوشهر داد "تبرستان" به تبرستان
www.tabarestan.info

خوب بوده و همیشه مراقب احوالم بودند. یا مسؤولانی که بعدها دوست‌های صمیمی شدیم. در واقع آنها به من کمک کردند تا محیط انجمن برایم چون خانه، آرام باشد تا بتوانم حتی به شعرم بپردازم.

انجمن در «پل امیربهادر» بود و به ساختمان امیربهادر مشهور است. ساختمانی قدیمی از دورهٔ مظفرالدین شاه باکتابخانهٔ عظیمی که رفته بودیم تا چاپ کتاب‌های تاریخی کتابخانه را راه بیاندازیم. من ویراستار بودم. دوستان کمک می‌کردند تا کتاب‌هایی را که قرار بود ویراستاری کنم، ظرف یکی دو هفته تمام شود تا بتوانم به کارم برسم. دوستان خوبی بودند.

پیشکش شهرداد مرجی به تبرستان
www.tabarestan.info

چه شد که تصمیم گرفتید کار تحقیقی انجام دهید و «تاریخ تحلیلی شعر نو ایران» را بنویسید؟

○ در زندان، کتاب و روزنامه نبود. برای همین بعد از مدتی با سه چهار نفر از هم‌بندها قرار گذاشتیم هر کسی هر چه بلد است به دیگران یاد بدهد. یکی فیزیک بلد بود، یکی شیمی، یکی از گیاهان دارویی خبر داشت. من هم قرار بود ادبیات فارسی به دیگران بگویم.

شروع کردم، دیدم از دوره‌هایی، اطلاعات چندانی ندارم و عجیب اینکه یکی از این دوره‌ها، تاریخ دقیق شعر نو در ایران بود، در حالی که قبلاً تصور می‌کردم، بلدم.

همین مسأله باعث شد تصمیم بگیرم آزاد که شدم، اطلاعاتم را در زمینهٔ تاریخ شعر کامل کنم. وقتی بیرون آمدم شروع کردم. دیدم برای دورهٔ آغازین شعر فارسی، ملک‌الشعرای بهار مطلب خوبی نوشته که آقای محمد گلبن در مجموعهٔ «بهار و ادب فارسی» جمع‌آوری کرده است. خواندم و خواندم تا رسیدم به تاریخ شعر نو. دیدم قصه، خیلی مفصّل‌تر از اینهاست که فکر می‌کردم. شروع کردم به جمع‌آوری مدارک. دیدم دارد زیاد می‌شود، به فکرم رسید که فیش‌ها را به صورت کتابی تدوین کنم تا همه استفاده کنند.

البته تصورم این بود که کتابی می‌شود بین صد تا صد و پنجاه صفحه. اما جلوتر که رفتم دیدم دریا ژرف‌تر شده است. ده سال طول کشید تا تدوین مطالب جمع‌آوری شده و تحقیقاتی‌ام به پایان برسد و به صورت این کتابی که می‌بینید درآید.

قصد این را نداشتید که در بررسی شاعران، نقد خودتان را هم بیاورید؟

○ بیشتر دوست داشتم تطور شعر نو و نقد شعر نو را بررسی کنم. خیلی‌ها اشتباه می‌کنند و می‌گویند که چرا من نظر خودم را در همه جا در کتاب نیاورده‌ام. این کتاب، یک کتاب تاریخ جامعه‌شناختی شعر نو در ایران است، نه نقد زیبایی شناختی. آن، کار دیگری است که امیدوارم کسی همت کند و بر اساس کتاب من بنویسد. دغدغهٔ من در تألیف این کتاب، خاستگاه اجتماعی و جامعه‌شناختی شعر نو بود.

با توجه به مشکلاتی که تحقیق در ایران دارد، در نوشتن «تاریخ تحلیلی شعر نو» با چه مشکلاتی روبه‌رو بودید؟

○ قابل گفتن نیست. فاجعه دردناک‌تر از این است که قابل ترمیم باشد. در مقدمهٔ کتاب هم اشاراتی داشته‌ام. منابع را با مشقات زیادی جمع کردم. برای اینکه به مخزن کتابخانه‌های این مملکت، جز خودشان کسی دیگر را راه نمی‌دهند. من هم حاضر نبودم برای کاری ملی، چاپلوسی و خواهش کنم. اما مجبور بودم تک‌تک کتاب‌ها را هر طوری هست پیدا کنم. روزگار غم‌انگیزی داشتم. البته نوشتن «تاریخ تحلیلی» در واقع هم دشواری هولناکی داشت و هم پناهم بود. چرا که آن سال‌ها برای من، یک دورهٔ سرگشتگی بود، از نظر اقتصادی، روحی و حتی عاطفی.

واقعیت این است که این‌جور کارهای تحقیقی را باید مؤسسه‌ای یا جایی باشد که حمایت کند. یعنی چنین جاهایی امکاناتش را مهیا کنند و مؤلف

پیشکش مهرداد کریو به تبرستان
www.tabarestan.info

بنشیند و با آرامش خاطر کار کند. اما متأسفانه در ایران، چنین امکانی برای ما نیست.

یکی در مورد رمان‌نویسی حرف بسیار زیبایی گفته بود که به نظرم در همهٔ کارهای وسیع، صدقِ می‌کند. او گفته بود: «رمان‌نویس، کارگردانی است که همهٔ نقش‌ها را خودش بازی می‌کند.» این، حرف درستی است. من هم در موقع نوشتن «تاریخ تحلیلی» در اداره‌ای بودم که همهٔ کارمندهایش، خودم بودم. خب، این یک کار وحشتناک دشواری است.

من باید صبح ساعت هفت و نیم بیدار می‌شدم. به قول معروف ساعت می‌زدم و شروع به کار می‌کردم. معمولاً اداره‌ها ساعت چهار بعدازظهر تعطیل می‌کنند. اما من نمی‌توانستم، چون سرایدار این اداره هم، خودم بودم.

پیشکش "بهرداد مهرین" به تبرستان www.tabarestan.info

تلخ‌ترین خاطره‌ای که در روند تألیف این کتاب تحقیقی به یادتان مانده، چیست؟

○ دو مورد یادم می‌آید. یکی اینکه، کتاب را روزگاری می‌نوشتم که از نظر عاطفی دچار بحران بودم ـ حالا نپرسید چه بحرانی، چون نمی‌شود گفت ـ یکی دیگر هم اینکه دو سه نفر به من قول داده بودند که کتابخانه‌شان را برای مدت کوتاهی ـ چند روز ـ در اختیارم بگذارند. روی قول ایشان، راه دوری را طی کردم، ولی کتاب و مجله‌ای به من ندادند.

این، تلخ‌ترین خاطرهٔ آن سال‌ها بود. برای اینکه من اساساً روحیهٔ این‌جور تمنا و تقاضاها را کم دارم. و در مورد این کتاب‌ها و مجلات، تقاضا کرده بودم. به ویژه که خودشان پیغام داده بودند. به هر حال، هرگاه به کتاب «تاریخ تحلیلی» فکر می‌کنم، این دو موضوع یادم می‌آید.

حالا با توجه به همهٔ این مشکلات، کدام قسمت از کتاب، تداعی‌کنندهٔ لحظات شیرین برای شماست؟

○ خیلی به گذشته فکر نمی‌کنم. دوره‌ای بود که گذشته است. ولی چون با

زندگی درونی و خصوصی سختی همراه بود و یکدیگر را تداعی می‌کنند، خاطرهٔ خوشی از آن روزگار ندارم.

کارتان از نظر منابع، چطور بود؟

○ سال به سال جلو آمدم. مثلاً وقتی می‌رسیدم به سال سی و یک، اول می‌دیدم که در سال سی و یک چه مجلاتی منتشر شده است. این مجلات را پیدا می‌کردم. حال چطور و با چه مشقتی، بماند. در آن مجلات، نام کتاب‌ها و مجلاتی می‌آمد. می‌رفتم پیدایشان می‌کردم. به سراغ نقدهای‌شان در نشریات می‌رفتم. تا سرانجام مثل این جدول‌های لابیرنتی، از طرفِ دیگرِ جدول سال ۱۳۳۱ بیرون می‌آمدم. البته از بعضی کتاب‌شناسی‌ها و منابع هم استفاده می‌کردم که به تعداد انگشتان دست نیست. از جملهٔ آنها «فهرست مجلات فارسی» ایرج افشار و یا فهرست کتب چاپی خانبابا مشار.

با کسی هم مشاوره داشتید؟

○ نه. مشورت نمی‌کردم. فقط وقتی می‌رسیدم به کسی که می‌خواستم دربارهٔ او بنویسم، می‌رفتم و با او صحبت می‌کردم. بعضی‌ها با روی گشاده و در واقع بدون اینکه اسیر خودبزرگ‌بینی شوند، مسائل‌شان را با من می‌گفتند و بعضی‌ها هم فکر می‌کردند که آسمان شکافته شده و ایشان افتاده‌اند و من دربارهٔ زندگی‌شان باید بنویسم که معمولاً هم چیزی از اینها حاصل نمی‌شد. این گروه دوم بیشتر بودند. یاد بعضی‌هاشان که می‌افتم «دُن کیشوت» جلوی چشمم ظاهر می‌شود.

آیا دست‌نوشتهٔ تاریخ تحلیلی شعر نو را به کسی دادید تا بخواند شاید نظری داشته باشد؟

○ نه. کسی اصلاً نمی‌توانست بخواند، برای اینکه آنقدر زیاد بود که کسی حاضر نبود بخواند. دست‌نویسم بیش از ده‌هزار صفحه شده بود. در ضمن، اولین تحقیق بود و کارشناسش من بودم.

پیشکش مهرداد مهرجو به تبرستان www.tabarestan.info

بعد از چاپ، ارزیابی‌ها از تاریخ تحلیلی چطور بود؟

○ دربارهٔ سپهری به نظر شما، ارزیابی‌ها چطور بود؟ مردم کتاب‌های سپهری را می‌خرند و می‌خوانند، عده‌ای هم هستند که ول‌کن نیستند و همه‌اش رد می‌کنند. کتاب تاریخ تحلیلی هم همین‌طور بود. می‌دانید که به چاپ چهارم رسید. با این حجم و با این قیمت و با این همه مشکلات اقتصادی که مردم دارند. نامه‌های زیادی به من رسید. تلفن‌های زیادی می‌شود. خب، انتقادهایی هم هست. اما ارزیابی به آن معنای علمی که شما مدنظرتان است خیر، خبری نشد.

در این مملکت، بهترین توجیه ناکاری هرکس، انکار دیگران است. عده‌ای هم مشغول این کارند. در واقع شغلشان این است. متأسفانه هیچ نقد راهگشایی نوشته نشد. اشکالاتش را هم خودمان باید بفهمیم.

www.tabarestan.info

آیا به نظر شما لازم است یک منتقد شعر، شاعر هم باشد؟

○ فکر نمی‌کنم لازم باشد. در نقد، خودآگاهی و در شعر ناخودآگاهی نقش اساسی دارند. شاعر باید کارشناس شعر باشد، ولی اگر کارش نقد بشود، ناخودآگاهی بر آگاهی مسلط می‌شود و شعرش به کاری مکانیکی و صنعتی تبدیل می‌شود. به نظر من یک منتقد مثل گزارشگر فوتبال است. دو تا رقیب ایرانی با هم مسابقه می‌دهند، گزارشگر هم ایرانی است. احتمالاً طرفدار یکی از آنها هم هست. ولی احساساتش برای هر دو یکسان است. هر دو گل که می‌زنند او شادی می‌کند. منتقد باید به این مرحله برسد. بنابراین بهتر است خودش بازیکن نباشد. خودش هنرمند نباشد. شاعر نباشد، کارشناس شیفتهٔ شعر باشد.

چه شد رمان نوشتید؟

○ من هرگز تصمیم نداشتم که داستان‌نویس بشوم. داستان را، ناگزیر، نوشتم. درواقع یک رمان شهودی که بر من تحمیل شد. از من لبریز شد. پر شده بودم از ماجراهایی خرافی، از آیینه‌بینی و جن‌گیری و رمّالی که اواخر سال‌های

شصت در و دیوار خیابان‌های تهران را پر کرده بود و باید می‌نوشتم. بدین جهت می‌گویم شهودی و ناخواسته. ماجرای شکل‌گیری رُمان «رژه بر خاک پوک» را در کتاب «بازتاب زندگی ناتمام» گفته‌ام و اینجا مکرّر نمی‌کنم.

البته الان در دانشگاه، داستان‌نویسی درس می‌دهم. پل والری شاعر سمبولیست فرانسه درباره داستان‌نویسی می‌گفت: برای من تعجب‌آور است که یکی بنشیند و بنویسد که یکی صبح از خانه بیرون رفت، آدامس جوید و بعد برگشت. می‌گفت: من تعجب می‌کنم از این اتلاف وقت.

در ناخودآگاه من هم همیشه این سؤال وجود داشت. با این همه، در سال ۱۳۷۶، رمان دیگری در هلند نوشتم که هنوز هم دارم رویش کار می‌کنم. در نوشتن آن هم، ناگزیر بودم. زندگی دردناکی داشتم. از بی‌همدلی و انزوا رو به نابودی بودم. این رمان، شرح و وصف همین زندگی است. اما من داستان‌نویس نیستم. داستان‌نویس پیش از هر چیز باید قصه گوی خوبی باشد که من نیستم.

پیشکش ۲۰ مرداد مهر ۱۳ به تبرستان www.tabarestan.info

بعد از قصیدهٔ لبخند چاک چاک، ده سال از شما مجموعه شعری چاپ نمی‌شود تا اینکه در سال ۱۳۷۹کتاب «نت‌هایی برای بلبل چوبی» منتشر می‌شود، علت این همه تأخیر چه بود، آیا صرفِ وقت برای نوشتن تاریخ تحلیلی شعر نو هم می‌توانست یکی از عوامل مؤثر در این تأخیر بوده باشد؟

○ مسلماً مشغلهٔ تحقیق و تدوین و تألیف کتاب حجیم و پر مسئله‌ای مثل تاریخ تحلیلی شعر نو بی‌تأثیر نبود، ولی مسائل و علل اصلی این تأخیر، یکی مشکلات روحی روانی من بود که زیر بار افسردگی ناشی اززندگی درونیم داشتم آب می‌شدم؛ و دیگری، تغییر بطئی ناباورانه طرز تفکرم نسبت به‌زندگی و آدمی و مسائلی بود که دور و برم می‌دیدم.

روزگاری را می‌گذرانیدم که نمی‌دانستم چرا زنده‌ام؛ و نمی‌دانستم چرا باید به من این همه ستم شود، من که به گمان خودم سعی می‌کردم آزارم به کسی

نرسد، ده سال دهۀ هفتاد را انگار که در خواب گرانی تلخ در زندانی دور و غریب گذرانده باشم به یاد می‌آورم. در همان سال‌ها در مصاحبه‌ای گفته بودم جنگ‌های جهانی برای هنرمند آنقدر مخرب و نابود کننده نیستند که جنگ درونی زندگی‌اش؛ جنگی که به شخص او مربوط می‌شود و روح و روانش را از هم می‌پاشد. نابه‌سامانی‌ها و مصائب و رنج‌های دهۀ شصت، مواد خام خلوت شیرین بی دغدغه‌ام را فراهم می‌کرد. در دهۀ هفتاد، خودم به مادۀ خام، به غذای جهان تبدیل می‌شدم. مصائب دهۀ هفتاد، خوراک کابوس‌های خلوت پر رنج بی حاصل من بود. سفرم در آن سال‌ها به آمریکا، سفری به خاطر گریز از درد بود، گریز از مسائل و مشکلاتی که از حل‌شان عاجز شده بودم. و خب، البته بسیار مؤثر و پربار هم بود. نام «نت‌هایی برای بلبل چوبی» برآمده از چنین وضعی بود.

پیش‌فروش "مطلق مهرجویی" به تبرستان
www.tabarestan.info

اما با همۀ این مصائب و مشکلات، شما در این کتاب به زبانی ساده و مستقل رسیدید. چگونه به این زبان مستقل دست یافتید؟

○ تلاشم بیشتر بر این شد که خودم را بیان کنم. یعنی بیشتر در فکر بیان حال خودم باشم. به تجربه متوجه شده بودم که اگر خیلی تحت تأثیر یک شاعر باشم ـ در واقع آن شاعر الگوی من قرار بگیرد ـ منِ واقعی گم می‌شود. حرف‌ها، حرف اوست که دارم می‌زنم. اما دربارۀ سادگی عرض کنم که معتقدم، سخت‌ترین کارها، ساده حرف زدن است. حتی در زندگی روزمره. در شعر این مشکل دوچندان می‌شود. شما اگر طوری ساده حرف بزنید که عموماً بفهمند و از طرفی اهل فن‌اش هم متوجه شوند که اتفاقاً زیاد هم حرف‌های ساده نیستند، به نظرم بسیار مشکل است. نمونه‌هایش در شعر گذشته‌مان، شعرهای حافظ است و یا باباطاهر، سعدی، فردوسی. و این حافظ است که به قول خود «سادۀ بسیار نقش» شعر می‌گوید.

در شعر معاصر هم سهراب و فروغ هستند. من سال‌هاست درگیر این قضیه

هستم. راحت‌ترین کارها گفتن حرف‌های غامض و قلنبه و سلنبه است. قلنبه و سلنبه و توخالی. تلاش من همواره رسیدن به نفس سادگیِ حرف زدن معمولی بود و هست نه حرف ساده‌لوحانه. تلاش من این بود. اما هنوز نرسیدم. اما اگر نزدیک شده باشم، همواره دو چیز مدّ نظرم بوده است، یکی اینکه اصول زیبایی شناسیم را زیر پا نگذارم، دوم اینکه به نحو و بافت زبان گفتار نزدیک شوم.

✍ **که ما در شعرهای نیما و بعضی کارهای شاملو نمی‌بینیم.**

○ احتمالاً در آن شرایط، نمی‌توانست وجود داشته باشد. نیما اولین شاعر بود و به تنهایی یک کلنگ گرفته و قصر کهنه را باید خراب می‌کرد. نه تنها خراب، بلکه به جایش قلعه‌ای هم می‌ساخت. قرار نبود ویلا بسازد. قلعه‌ای که همهٔ ما در آن سنگر گرفتیم. او تنها بود. هم معمار و هم عمله و هم مهندس بود. همهٔ کارها را خودش می‌کرد. برای همین نیما شاعرِ شاعران است. همان‌طور که در غرب مالارمه را شاعرِ شاعران می‌دانند. اینها شعر را برای مردم نمی‌گویند که ساده باشد. اینها بنیاد می‌سازند که شاعران دیگر از آن بهره بگیرند. بعد، دیگر شاگردان، واسطه‌هایی هستند بین نیما و مردم.

پیشکش مهرداد هرچی "به تبرستان
www.tabarestan.info

کار شاملو نیز ادامهٔ کار نیما بود که آمد و شعر منثور گفت. تا قبل از آن، کسی باور نمی‌کرد که بدون وزن هم بشود شعر گفت. شاملو این کار را کرد. اما با این وصف، همهٔ شعرهای شاملو دشوار نیستند. بخش‌هایی از شعرهای او را که مردم دوست دارند ساده است. «ما روزی دوباره کبوترهای‌مان را پیدا خواهیم کرد/ و مهربانی دست مهربانی را خواهد گرفت» یا شعر «هرگز از مرگ نهراسیدم» که همهٔ مردم پشت سر تابوتش می‌خواندند.

به نظر من بسیاری از شعرهای دشوار شاملو اتفاقاً شعرهای قوی او نیستند و اهمیت شاملو هم الزاماً در شعرهای دشوارش نیست.

✍ **فکر می‌کنید این سادگی در ماندگاری شعر تأثیر دارد؟**

○ ببینید، هیچ آدم عاقلی به ماندگاری فکر نمی‌کند؛ آخر وقتی تو نباشی

ماندگاری به چه درد می‌خورد. ماندگاری وقتی با ارزش است که وقت زنده بودن به دردت بخورد. با این همه ،بله. سادگی، و نه ساده‌لوحی، یکی از مهم‌ترین عوامل ماندگاری است؛ چرا که مخاطب است که شعر را می‌خواند و ماندگار می‌کند. هر قدر مخاطبان نسل‌های پی‌درپی بیشتر جذبش شوند، بیشتر می‌ماند. شعری که پاسخ نسل‌های مختلف را در دوره‌های مختلف بدهد ماندگار می‌شود. اما اینکه عامل ماندگاری یک شعر چیست، خودش مقولهٔ دیگری است. من فکر می‌کنم مهم‌ترین عامل ماندگاری یک اثر هنری، دیدِ هنرمند است. مثلاً راجع به حسادت، طیف وسیعی از هنرمندان حرف می‌زنند. یکی حسادت را تا حد یک مسألهٔ «خاله زنکی» تقلیل می‌دهد و می‌شود یک پاورقی‌نویس. یکی هم حسادت را جوهری تراژیک در نهاد نوع بشر می‌داند که از آن گریزی ندارد که می‌شود شکسپیر و اتللو را می‌نویسد. این دید هنرمند به جامعه، به هستی و به بشریت است که اثرش را بازاری یا جاودانه می‌کند.

مثلاً حافظ می‌گوید: «واعظان که این جلوه بر محراب و منبر می‌کنند/ چون به خلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند». در تمام دوران‌های تاریخ، آدم‌های زیادی بودند و هستند که چون به خلوت می‌رسند، آن کار دیگر می‌کنند. کافی است که شما کلمهٔ واعظان را بردارید و کلمهٔ دیگری بگذارید، می‌بینید که باز هم کارکرد دارد. یعنی نگاه حافظ به جهان و جامعه و تسلطش به ابزار کار ـ که شعر است ـ باعث می‌شود اثر ماندگار شود.

البته این، مثالی ساده است و برای درک مطلب بود که گفتم. مثالی تقلیل‌گرایانه برای روشن شدن موضوع. آثار ماندگار ساده‌لوحانه نیستند بلکه به قول حافظ «سادهٔ بسیار نقش»اند. ساده‌ای که می‌تواند به بدنهٔ جامعه تسری پیدا کند و فقط در حد نخبگان جامعه نماند. «لبخند مونالیزا» اثر لئوناردو داوینچی لبخندی اثیری است. معلوم نیست که خوشحال است یا مغموم یا نگران و یا

www.tabarestan.info

حتی مغبون. هر کسی بنا بر وضعیت روحی خود برداشتی می‌کند. معلوم نیست، ولی همهٔ اینها در آن هست. بیننده اگر غمگین باشد فکر می‌کند لبخند او غمگین است. اگر شاد باشد فکر می‌کند آن تابلو، شاد است. اثری باقی می‌ماند که ملموس و جهانشمول باشد. چون به انواع آدم‌ها پاسخ می‌دهد. ولی اگر اثری دشوار، پیچیده و بغرنج و غیرقابل نفوذ باشد. به قول داستان‌نویسان، هیچ‌کس با شخصیت داستان، همزادپنداری نمی‌کند. و طبیعی هست که بعد از مدتی فراموش خواهد شد.

✍ چرا می‌گویید هیچ آدم عاقلی به ماندگاری فکر نمی‌کند، عده‌ای می‌کوشند و می‌گویند که «غرض نقشی است کزما جای ماند».

○ نه فقط عده‌ای، عموماً این‌طور فکر می‌کنند. من مخالف همین طرز فکر عمومی هستم، مخالف طرز فکری که اونامونو فیلسوف اسپانیایی می‌گوید «درد جاودانگی». یکی از دردهای بشر درد جاودانگی است. پیدایش مقولهٔ «رستاخیز» هم با همین آرزوی جاودانه شدن شکل می‌گیرد. کسی که عمرش در رنج سپری می‌شود نمی‌تواند بپذیرد که بی‌ثمر و بی‌هدف می‌آید و می‌رود. از نظر او حتماً حساب و کتابی باید در کار باشد. اصلاً قضیهٔ «تناسخ» هم از همین نگرانی و امید است که شکل می‌گیرد. ولی به گمان من همهٔ این فلسفه از نقص و ناتمامی زندگی به وجود می‌آید. ما نمی‌توانیم بپذیریم زندگی همین است که من و شما داریم سپری می‌کنیم و فلسفه و غایتی در کار نیست. خیال جاودانگی نتیجهٔ ابتر بودن زندگی است. و حرف من این است که جاودانگی به هر مفهوم وقتی ارزش دارد که به درد همین زندگی بخورد و زندگی‌ما را بهتر و زیباتر کند. اما حالا آنهایی هم که دوست دارند بعد از مرگ به دردشان بخورد من حرفی ندارم.

✍ نظرتان دربارهٔ بحث‌هایی مبنی بر اینکه هنر کاری به مخاطب ندارد، چیست؟

○ طبیعتاً هنرمند در لحظه‌ای که اثری خلق می‌کند، به مخاطب فکر

پیشکش "مهرداد بهبهانی" به تبرستان
www.tabarestan.info

نمی‌کند. در واقع به هیچ چیز فکر نمی‌کند. او فقط می‌خواهد به حس ناشناختهٔ خود پاسخ دهد. به‌طور مثال، وقتی نقاشی چون داوینچی لبخند مونالیزا را دارد خلق می‌کند فکر نمی‌کند لبخند را جوری بکشد که مردم خوششان بیاید. او فقط می‌خواست حسش را پیاده کند. اما بعضی وقت‌ها از این حرف صحیح که «هنرمند به مخاطب فکر نمی‌کند» بهره‌برداری‌های سویی می‌شود به این معنا که مخاطب برای هنرمند اهمیتی ندارد.

من از همان دورهٔ جوانی یادم هست کسانی که این حرف‌ها را می‌زدند، الان هیچ خبری ازشان نیست. آنها توجیه بی‌مخاطب بودن خود را می‌کردند. اگر مخاطب اهمیتی ندارد، پس چرا اثرشان را چاپ و منتشر می‌کنند. حتماً اهمیت دارد که این کار را انجام می‌دهند. اما در اینجا، یک مسألهٔ مهم هم وجود دارد که نباید فراموش کنیم. اینکه هر اثر هنری را چهار عنصر می‌سازد. خالق اثر، متن، مخاطب و طبیعت. در طول تاریخ، در هر دوره، یکی از این عناصر برجسته می‌شود و به جلو صحنه می‌آید. در یک دوره مؤلف اهمیت می‌یابد و نقش او را، نقش اصلی خلق هنر می‌دانند. لذا در نقد و بررسی، به کند و کاو زندگی او می‌پردازند تا به معنی متن برسند. در یک دوره متن برجسته می‌شود، در دوره‌ای مخاطب، در یک دوره هم طبیعت.

ارسطو می‌گفت: «هنر تقلید از طبیعت است». مسلماً منظور ارسطو وصف طبیعت نبود، بلکه او خلاقیت را نتیجهٔ هماهنگی با طبیعت می‌دانست. حالا هم عده‌ای می‌گویند که مخاطب مهم نیست. بله، الان متن جلوی صحنه آمده است. ولی منظور این نیست که دیگر عناصر اهمیتی ندارند. مثل حرفی که می‌زنند و می‌گویند: «مرگ مؤلف». این حرف غلط نیست ولی به این معنی نیست که واقعاً مؤلف مرده است. بلکه قضیه این است که متن نوشته شده، از این به بعد، این متن، شخصیت حقوقی و مستقلی پیدا کرده و می‌کند. دیگر نمی‌شود مؤلف را به

www.tabarestan.info

آن سنجاق کرد. این درست، ولی این امر به معنای نادیده گرفتن مؤلف نیست. ایران کشور مطلق کردن‌هاست.

نتیجه اینکه، هیچ هنرمندی در لحظه خلاقیت به هیچ چیز از جمله مخاطب فکر نمی‌کند، ولی وجود مخاطب است که نهایتاً به وجود او معنا می‌دهد.

به نظر می‌رسد که بخش اعظم شعرهای «نت‌ها» را در خارج از ایران نوشته باشید. نکته‌ای که در این مجموعه بیش از مجموعه‌های پیشین به چشم می‌خورد، تأملات فلسفی است. اگر برداشتم درست باشد، علت این رویکرد شما چه بود؟ سفر به آمریکا یا مسائل دیگر؟

پیشکش بهرداد صدیقی به تبرستان
www.tabarestan.info

○ نمی‌دانم بیشتر این شعرها در خارج نوشته شده است یا در داخل. فرقی هم نمی‌کند. چون که در آن سال‌ها چنان درگیر تأملات خودم بودم که واقعیات بیرونی کمتر تأثیر مستقیمی روی من داشت. در داخل و خارج بیشتر در خودم سیر می‌کردم تا در بیرون. فلوبر نویسندهٔ ریزبین دربارهٔ بعضی از نویسندگان کلی‌گوی فرانسه می‌گفت که اینها در پاریس زندگی می‌کنند ولی پاریسی نیستند. چون پاریس را می‌بینند ولی نگاه نمی‌کنند. من در تمام مدت آن سال‌ها بیشتر به درونم نگاه می‌کردم. من از آن همه اتفاق غیرمنتظره در بیرون و درون زندگیم جا خورده بودم. و با همین حالات بود که از ایران خارج شدم. در سال ۱۳۷۲ برای اولین بار، بعد از سال‌ها ممنوعیت خروج از ایران، برای یک سلسله سخنرانی که به آلمان می‌رفتم، آنقدر پریشان حال بودم که کارت سوار شدن به هواپیما را انداختم در جا آشغالی و موقع سوار شدن با مشکل مواجه شدم.

پرنده‌ای در قفس بود که اطرافش را نگاه می‌کند. و اگر آن چند نفری که در مسیر زندگیم پیدا نمی‌شدند و نبودند، نمی‌دانم چه باید می‌کردم. یکی از آنها

حمید اجتماعی جندقی بود که در بحرانی‌ترین شرایط اقتصادی و بی‌همدلی به دادم می‌رسید. با حمید از سال ۱۳۶۲ همکار شده بودم و تمام مدت چهارده سال را که در انجمن آثار ملی مشغول به کار بودم، یار غار من بود. او نگفته همه چیز را می‌فهمید و نخواسته همه چیز را مهیا می‌کرد. از آن سال تا به امروز حمید اجتماعی جندقی نیم دیگر شمس است. بعد، هومن یمینی شریف، فرزند عباس یمینی شریف شاعر بود، با همدلی‌ها و همفکری‌ها و حضور نشاط‌آور اطمینان بخشش که در وقت گرفتاری شگفت‌انگیز است. خوش‌بینی واقع‌بینانهٔ او در سفر و حضر همیشه‌گره گشای من بود. بعد عباس مُخبر بود که از سال‌های ۷۳ و ۷۴ زیر درخت‌های شهرک قدم می‌زدیم و هنوز حرف‌مان ادامه دارد. عباس مخبر، عارف و صوفی نبود، اما اشتیاق سوزانش به لذت زندگی، به مفهوم خیامانه هستی، به درک و دقت و استغنایش، مقدمهٔ بی‌پایان تأملات نجات‌بخش من بود. دوستی ما درست لحظه‌ای آغاز شد که به بازبینی عمیق‌تری از مفاهیم کلیدی زندگی پرداخته بودم. حافظهٔ غریب و دانش و ماجراها و استنتاجات و لطیفه‌های شفابخش او، تأثیر دلگرم‌کننده‌ای مثل دلگرمی بچه گمشده‌ای در شهری شلوغ داشت. هنوز آن حکایت‌های بودیستی و ماجراهای لطیف دوران بچگی‌اش که با نتایج حکمی پُر نشاطی آمیخته بود را که به یاد می‌آورم برایم لذت‌بخش‌اند. و اینها همه قبل از سفرم به آمریکا بود. بعدها مهستی پاشاپور علمداری که مثل فرشتهٔ نجاتی پیدا شد و به اصرار مرا به آمریکا بُرد و به قول نیما که از عالیه خواهش می‌کرد «عالیه مرمتم کن»، مرمتم کرد. می‌دانید، عده‌ای در زندگی شما پیدا می‌شوند که با رفتارشان نظرتان را نسبت به مفهوم زندگی عوض می‌کنند. من پیشترها عاشق مسخ کافکا بودم. فکر می‌کردم زندگی، همه‌مان را مسخ کرده است. رفتار چند نفر از دور و بری‌هام، درست در روزهایی که به قول احمد شاملو طناب دار من از هم می‌گسست،

چندان که زمین را هم امیدی به رهایی من نبود، به قول سپهری مرا رساند به امکان یک پرنده شدن، یعنی فهمیدم این زندگی نیست که دست‌مان می‌اندازد و مسخ‌مان می‌کند، بلکه این نگاه ما به زندگی، توقع ما از زندگی است که مسخ‌مان می‌کند. تو وقتی طوری به زندگی نگاه می‌کنی که انگار مسخت خواهد کرد، معلوم است که به مرور مسخ می‌شوی. زندگی که عقل ندارد. عین کامپیوتر است. تو برایش برنامه‌نویسی می‌کنی و او صد برابر آنچه را که به او داده‌ای تحویلت می‌دهد. برنامه‌ریز اصلی تو هستی. به هر حال، آنکه زندگیم را از این رو به آن رو کرد مهستی پاشاپور علمداری بود که ساکن کالیفرنیای آمریکا است. او به معنی واقعی کلمه، همان انسانی است که توی کتاب‌ها به دنبالش می‌گردیم. مهستی پاشاپور علمداری هیچ نیازی به این همه مهربانی به من نداشت. آشنایی من و او کاملاً اتفاقی بود. ساعت ۹ صبح روزی در تابستان سال ۱۳۷۳ پشت میز کارم در منزل نشسته بودم و مشغول کار بودم که تلفن زنگ زد. خانمی از آن سر خط گفت من مهستی علمداری هستم. از آمریکا آمده‌ام و می‌خواهم شما را ببینم. روز دوشنبه بود. گفتم قرارمان دوشنبه دیگر، ساعت ۹ صبح، همین‌جا. گفت نمی‌شود قرار ملاقات را جلوتر بیندازیم. پرسیدم برای چه. گفت پس فردا به آمریکا برمی‌گردم. گفتم صبح فردا، ساعت ۹. سر وقت آمد، گفت شعری از شما خوانده بودم و شدیداً تحت تأثیرش بودم که به‌طور بسیار اتفاقی به کتاب تاریخ تحلیلی شعر نو برخوردم. آن شعری که او می‌گفت، «دلم به بوی تو آغشته است»، بود که در مجلهٔ آدینه چاپ شده بود، و از تاریخ تحلیلی هم هنوز فقط جلد اولش منتشر شده بود. گفت از آمریکا که می‌آمدم، یعنی از یک ماه پیش، در آلمان و در ایران از هر کس آدرس شما را خواستم گفتند نداریم. پریشب در یک مهمانی، صحبت ناکامیم از دیدار شما بود که اتفاقاً اِسموژنیسکی ادیب فارسی‌دان و مترجم لهستانی هم آنجا بود و گویا قرار است شعر بلند قصیدهٔ لبخند چاک چاک

پیشکش مهرداد پرجو "یاس طبرستان"
www.tabarestan.info

را به لهستانی ترجمه کند. گفتند او آدرست را می‌داند. آدرس شما را از یک خارجی گرفتم. اسموژنیسکی شماره تلفن و آدرسم را به او داد و ایشان می‌خواست ضمن دیدار، مصاحبه‌ای هم با من داشته باشد برای مجله سیمرغ در آمریکا. مصاحبه انجام شد. ایشان هم به آمریکا برگشتند. مصاحبه، شسته و رفته در آمریکا و بعد در چند جای دیگر چاپ شد و تماس تلفنی ما ادامه داشت تا یک روز که عکسی از من در روزنامهٔ همشهری چاپ شد. عکس مربوط به مصاحبه‌ای بود که حسین سناپور داستان‌نویس عزیز، با من داشتند. یکی دو روز از چاپ عکس و مصاحبه گذشته بود که مهستی زنگ زد و ضمن صحبت گفت مصاحبه‌ات را در همشهری خوانده‌ام، ولی عکست را اشتباه چاپ کرده‌اند. گفتم عکس خودم است. گفت نه، لابد ندیدی، عکس تو نیست. گفتم دیده‌ام. عکس من است. گفت آخر چطور ممکن است، حداقل ده سال از تو مسن‌تر است. راست می‌گفت. سر چند ماه موی سرم یکدست سفید شده بود. سبیل سفیدم را تراشیده بودم و در آن عکس اصلاً کس دیگری به نظر می‌رسیدم. گفتم خودم هستم. تلفن را قطع کرد. نیم ساعت بعد که مجدداً زنگ زد، گفت چرا برای مدتی کار و بارت را ول نمی‌کنی و به سفر نمی‌روی. چیزی نگفتم. گفت بیا آمریکا. مخالفت کردم. از نگرانی‌هایم گفتم. از همان روز شروع به فعالیت کرد. با دکتر مسعود نقره کار که رمان درخشان «بچه‌های اعماق» او را پیش‌تر خوانده بودم و از شخصیتش نیز شنیده بودم، تماس گرفت و به کمک هم و با تکیه بر کارنامهٔ فرهنگیم، برای سخنرانی در چند دانشگاه در آمریکا از من دعوت کردند. رفتن از ایران برای من کنده شدن درخت از ریشه بود. نه اینکه به سنت و وطن و زبان پای بندم، نه، انگیزه‌ای برای هیچ‌گونه حرکت تازه‌ای در من نبود. اواخر اسفند ۱۳۷۴ بود که از ایران خارج شدم و روز عید سال ۱۳۷۵ به آمریکا رسیدم و در منزل او ساکن شدم. صبح روز اولی که از خواب برخواستم، آرامش عظیمی به من دست

www.tabarestan.info

داد که سال‌های مدید فراموشش کرده بودم. آرامشی که به مرور با غربت و دلتنگی همراه شد. دخترم آن روزها دوازده ساله بود، و اگرچه تمام حواس همسرم به او بود و از این نظر خیالم جمع بود، ولی احساس می‌کردم به سبب وضعی که در زندگی داشتیم، بزرگ شدنش را هرگز حس نکرده‌ام. از آمریکا مرتب تماس داشتیم، هر ساعت و لحظه که می‌خواستم. ولی وضعیت مجروحی را در آرامش شب داشتم. و نتیجه‌اش همان «شش شعر برای الیانا» و شعر «گلابی» و شعر «نمی‌داند به قربانگاه می‌رود» و چند شعر دیگر بود که در مجموعهٔ «نت‌ها» می‌خوانیم. قصدم از این مقدمهٔ طولانی، هم ذکر نکاتی بود که غیرمنتظره در زندگی پیش می‌آید و مسیرت را عوض می‌کند، و هم اینکه بگویم سیر تحولات زندگیم از مدت‌ها پیش، پیش از سفر، در برابر انواع فشارها آغاز گشته بود و برخورد اتفاقی من با چند تن، و یا شاید انتخاب من از میان انواع برخوردها، تسریع‌اش کرد. بنابراین اینکه سؤال می‌کنید سبب رویکردم به تأملات فلسفی چه بوده، و سفر به آمریکا هم نقشی داشته یا نه، با تفصیلی که عرض کردم می‌بینیم که آمریکا اگرچه نقش فراوانی در تغییر یا تصحیح نگاهم به زندگی و جهان داشته، ولی علتش نه وجود آمریکا بلکه آرامش و امکانی بود که آن دوست بزرگوارم در آمریکا و اینان در ایران فراهم کرده بودند؛ وگرنه بی‌خان‌ومان‌ها و کارتون‌خواب‌های آمریکا هم باید تغییر روش می‌دادند.

✍ با این وصف، اینکه گاهی گفته می‌شود مشغله و کار تحقیق باعث تأخیر کتاب شعر جدیدی از شما شد چندان درست به نظر نمی‌رسد؟

○ معلوم است که درست نیست. کار پژوهشی که برای من تازگی نداشت. سراسر سال‌های شصت را به تناوب مجموعه شعر و تحقیق منتشر کرده بودم. در فهرست آثار شاملو نگاه کنید: شعر، ترجمه، تحقیق، فیلمنامه و ... فقط برای جمع کردن کتاب کوچه، مؤسسه‌ای با ده‌ها کارمند لازم است. حالت که خوش

باشد و محیط مهیا باشد کوه را هم می‌شود جابه‌جا کرد. آنچه که به آدمی نیرو می‌بخشد اطمینان خاطری ناشی از آرامش درون و انگیزه است. انگیزه و خواستن و برنامه‌ریزی. آنچه که توان از آدم می‌گیرد بی‌انگیزگی است. طی آن سال‌ها نوشتن تاریخ تحلیلی شعر نو اتفاقاً پناه من بود.

به نظر می‌رسد نتیجهٔ تأملات‌تان یکی‌اش همین بود که در مصاحبه‌ای گفته‌اید می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم دنیا ما را عوض کرد. یا همین که گفتید روزگاری عاشق کتاب مسخ کافکا بودید و الان نیستید. الان چه کتابی در نزد شما همان اهمیت و اعتبار را دارد؟

○ دُن کیشوت. همه‌مان کمی دن کیشوتیم. کافکا و عموم مدرنیست‌ها جدی جدی باورشان شده بود که انسان در جهان کاره‌ای است. فکر می‌کردند عقل انسان تمام مسائل لاینحل بشر را که کلیساها و معابد نتوانسته‌اند حل کنند زیر چاقوی تشریح برده و حل می‌کنند. کافکا و امثال او به سبب همین توهم عقلائی و اشرف مخلوقات بودن آدمی در برابر تحقیر، احساس توهین‌شدگی می‌کردند، در حالی که زندگی اصلاً خبر ندارد که کسی به اسم کافکا یا بکت هم در سبدش زندگی می‌کند تا به او توهین کند یا نکند. این خوش خیالی بخشی از مدرنیست‌ها خنده‌دار بود. دوران اساطیری، دوران کودکی تاریخ بود؛ دوران کلیسا، دورهٔ نوجوانی؛ دوران مدرن، دوران جوانی. به نظر می‌رسد تاریخ دارد به عقل می‌رسد. به قول سهراب سپهری «گاه زخمی که به پا داشته‌ام، زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است»، یعنی فهمیدم که دنیا را برای ما تهیه ندیده بودند که بپرسیم فلان چیز چرا بی‌مزه است. ما هم بر سرِ سفرهٔ این جهان رسیدیم. خوب است بچشیم و لذیذترینش را برداریم. می‌دانم که کار به این سادگی‌ها هم نیست که می‌گویم. بحث من هم بحث تحلیل‌های صوفیانهٔ مدرن بی‌دردانهٔ بعضی‌ها نیست که می‌گویند مگر نمی‌خواهید لذت ببرید، خب لذت ببرید. نه،

www.tabarestan.info

به این سادگی‌ها هم نیست. بحث من بحث دو جور نگاه به هستی است. نگاهی طلبکارانه و مدعی که نتیجهٔ معمول‌اش نارضایتی کسالت‌بار است، و نگاهی پذیرا؛ نه بدهکار و نه طلبکار. فرق نگاه کسی که با گارد بسته زندگی می‌کند و گمان می‌کند که هر چه و هر که به او نزدیک می‌شود قصد هلاکش را دارد و او باید از خود دفاع کند، با نگاه کسی که با آغوش باز زندگی می‌کند و زندگی را با بد و خوبش می‌شناسد، فرق دارد. خب طبیعی است که به همه ضربات شدیدی در زندگی وارد می‌شود، اما مگر زندگی اخمویی که عمری مواظب گاردهای بسته‌اش رنج می‌برد شادی آفرین است. باید دید ما با نشاط آنچه که داریم زندگی می‌کنیم یا با غم آنچه که نداریم. و اینها چیزهایی است که نمی‌دانستم، و بسیاری‌ها نمی‌دانند، و بسیاری نخواهند دانست. قاعدتاً ما چیزی را به دست می‌آوریم که در راهش برنامه‌ریزی و تلاش کرده‌ایم. به استثناها و موارد اتفاقی بادآورده کاری نداریم. از قاعده دارم حرف می‌زنم. زندگی معمولاً چیزی به شما می‌دهد که پیگیرانه برای رسیدنش برنامه‌ریزی و تلاش می‌کنید. اما هر دست آورده‌ای تبعاتی دارد، تبعاتی که بسا بعضی‌هایش مورد علاقهٔ شما نباشد. شما اگر چشمه خوشگواری می‌خواهید، خار و کرم دور و برش را هم باید قبول کنید. اینها همه‌شان به هم موکول‌اند. رودخانه‌ای از آب مقطر به دریا نمی‌ریزد. متأسفانه تربیت تاریخی عجیبی داریم. تا هشتاد سال پیش یعنی تا مشروطیت که مردم داخل آدم نبودند و از هیچ حق و حقوقی برخوردار نبودند و همه مایملک خان محسوب می‌شدند. بعدها هم که قرار شد حق و حقوق پیدا کنند، انواع مضیقه‌ها سر راهش قرار گرفت و هویت و شخصیت خوبی پیدا نکردیم. گاهی فکر می‌کنم که این همه خودخواهی خود کوچک‌بینانه و این همه بی‌انظباطی و روحیه طلبکارانه عکس‌العملی در برابر تحقیرهای تاریخی دیر سال است. همه‌مان طوری رفتار می‌کنیم که انگار می‌خواهیم به طرف مقابل

بفهمانیم که رعیتش نیستیم. همه نق نقو و طلبکار. همه مدعی و نه گو. همه فرصت‌طلب، دو رو، همه از کار دَر رو و وقت ناشناس. ما به جز رعیت و خان کس دیگر نشناختیم. از رعیتی به نیت خانی بیرون آمدیم. از آن در نیامدیم و به این نرسیدیم. ما رعیت و خان همزمانیم. با احساس خود رمگی رفتار شبانی داریم. سراسر عمر را مثل خان شکست خورده و وازده با اخم درهم و شکایت از این و آن و مطالبات سوخت شده زندگی می‌کنیم و نقدینه امروز را هم فرصت نمی‌کنیم که ببینیم. ما معمولاً در انتظار برنده شدن در بانکی هستیم که حساب بانکی در آن نداریم، حال آنکه همه آن کسانی که حساب بانکی هم داشته باشند الزاماً برنده نمی‌شوند. از قواعد کلی دارم حرف می‌زنم، قواعدی که به نظرم با بازی واقعیت همخوانی بیشتری دارد. سخن از مصائب سال‌های هفتاد من نیست. در دهان شیر که کاری از دست تو ساخته نیست. حرف من از قواعد زندگی برای پیش از فرو رفتن در دهان شیر است. و اینکه همه اندکی دن‌کیشوت هستیم. دن‌کیشوتی آماده جنگ با آسیاب بادی دیوها که وجود خارجی‌شان محرز نیست. و این‌طوری است که مسخ می‌شویم.

از آمریکا به هلند آمدید، درست است؟ در هلند چه کار می‌کردید؟

○ از طرف دانشگاهی در هلند بورس دو ساله‌ای برای ادامهٔ تحصیل به همسرم تعلق گرفته بود و باید می‌رفت. من هم که از آمریکا عازم ایران بودم، به هلند رفتم و یک سالی را در هلند زندگی کردیم. در آنجا من به کار نوشتن و خواندن مشغول بودم، و به جز یک سخنرانی در یوتو بوری سوئد، رمان «شکست‌خوردگان را چه کسی دوست دارد» را هم در همین سال ۱۳۷۶ در هلند نوشتم.

و سال ۱۳۷۸ برگشتید به ایران. و در سال ۱۳۷۹ کتاب «نت‌هایی برای بلبل چوبی» و در بهار امسال یعنی ۱۳۸۰، کتاب تحقیقیِ «از جان گذشته به

مقصود می‌رسد» را چاپ کردید که تنها کتاب جامع پیرامون آثار و احوال نیماست.

○ بله.

✍ شما سال‌هایی از دههٔ هفتاد را به دلایلی که گفتید در خارج از ایران، به ویژه در آمریکا و هلند گذرانده‌اید و سفرهایی هم به فرانسه، بلژیک، انگلستان، آلمان و جاهای دیگر داشته‌اید. آنجاها چه می‌کردید، و چه شد که سفرتان طولانی شد، چه شد برگشتید.

○ بله. من از سال ۱۳۷۰ سفرهایی به خارج از کشور داشتم. بیشتر هم برای تدریس و کنفرانس پیرامون «تطور شعر نو در ایران». علتش هم این بود که جلد اول کتاب «تاریخ تحلیلی شعر نو» منتشر شده بود و جلدهای بعدی‌اش معلوم نبود چه وقت روانهٔ بازار کتاب شود.

در نوروز ۱۳۷۵، به دعوت دانشگاه آستین تگزاس و انجمن متخصصان ایرانی مقیم آمریکا به این کشور رفتم.

و همچنان که پیشتر اشاره کردم برنامه ریزانم در سفر آمریکا، خانم مهستی پاشاپور علمداری و جناب دکتر مسعود نقره کار بودند. دکتر نقره کار روان‌پزشک و داستان‌نویس بسیار خوبی است و خانم پاشاپور از مترجمان برجسته‌ای که البته و متأسفانه کم‌کار است.

اینها سازماندهی کردند و سفر سه ماههٔ من، تبدیل شد به شش ماه و یک سال و سه سال. من در آمریکا بودم که بورس تحصیلی همسرم به هلند ـ از طرف یک دانشگاه هلندی ـ درست شد و ایشان دعوت شدند به آنجا تا برای فوق‌لیسانس درس بخوانند. من دیگر به ایران نیامدم. رفتم هلند و یک سال هم آنجا ماندم. بعد از دو سال تصمیم داشتم برگردم که دوباره به آمریکا دعوت شدم و چهار ماه دیگر ماندم. اما به رغم تمام امکاناتی که داشتم، بسیار غمگین بودم. همین‌جا باید از خانم پاشاپور به خاطر تحمل اندوه زیادم، به رغم تلاش او برای

پیشکش شهریار تابستان به بچه‌ها و بزرگسالان
www.tabestan.info

خوشحالی من، عذر بخواهم. دست خودم نبود. البته این را از پیش می‌دانستم. در ایران هم که بودم، جز در چند شهر، جای دیگری نمی‌توانستم زندگی کنم. حتی مدتی که در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم، مأموریت‌هایی که می‌رفتم، سعی می‌کردم یک شبه برگردم. نمی‌توانستم بیشتر بمانم. برای همین، می‌دانستم به خارج که بروم، این غربت را خواهم داشت. اما به دلایل عدیده، ماندم و تحمل کردم. نمی‌دانستم بمانم بهتر است یا برگردم. البته چیزهایی که برایم کشش داشت، زندگی دیگری بود که در آنجا جریان داشت. من آنجا با آدم‌هایی برخورد می‌کردم مثل پل سوئیزی، مگداف، آرتور میلر، سینماگران و موسیقی‌دان‌ها و شاعران برجسته‌ای چون، شیموس هیّنی، چیسلاو میلوش، ادوارد هس و... . دیدار با اینها برایم دستاوردهای بزرگی به همراه داشت. دیدار اینها چشم‌انداز و دیدگاه‌های مرا عوض کرد. ولی نمی‌دانم به قیمت اندوهش می‌ارزید یا نه؟

زندگی در غرب، اساساً متفاوت با زندگی در اینجاست. واقعیت این است که ما در اینجا یک زندگی رمه‌وار شبانی داریم. درهم و برهم و بی‌قانون.

وقتی تو مدتی خارج می‌مانی، بیشتر متوجه می‌شوی که نظم، قانون، هرج و مرج، کثافت، شلوغی و... یعنی چه! خود این، یک تجربه است.

و... کنسرت‌های بسیار بزرگ ۲۰ هزار نفری که می‌دیدم، از موسیقی‌دان‌های برجسته، خوانندگانی که در اینجا فقط عکس‌شان را می‌توانی ببینی. آنجا هر چیزی، سرجای خودش است. کتابخانه‌های بسیار عظیم، کتاب‌فروشی‌های بزرگ. هر کسی که اهل هر کاری است، می‌تواند پی کار خود برود. همهٔ اینها باعث می‌شد که تصمیم‌گیری سخت باشد.

✍ خاطراتی از موقعی که آمریکا بودید، برایمان بگویید. آن‌چه بیشترین تأثیرها را رویتان گذاشته است.

○ خاطرات زیاد است. منتها آنکه اهمیت گفتن داشته باشد، مربوط به

زندگی و نگاه‌شان است. از پل سوئیزی مقالاتی خوانده بودم فکر می‌کردم باید مارکسیست اخمویی باشد با پیراهنی سیاه. ولی دیدم پیرمردی است ۹۴ ساله، شاد، با پیراهن رنگین و چهارخانه که اتفاقاً علاقهٔ عجیبی به زندگی دارد. یا مثلاً وقتی کنسرت یکی از معتبرترین خواننده‌های سیاه آمریکا یعنی ری چارلز را دیدم، هم تعجب کردم و هم لذت بردم. پیرمردی کور، به شدت محبوب و معروف، با ۲۰ هزار تماشاگر اما فروتن و شاد. یا رفتار روشنفکران آمریکایی که به این درک رسیده‌اند که نه بدهکار مردم‌اند و نه کسی بدهکارشان است. همهٔ حرف‌های‌شان باجوک و خنده و تفریح است. من در سخنرانی مشترک چیسلاو میلوش و شیموس هینی بودم. آنها در طول سخنرانی‌شان، مدام جوک می‌گفتند. بیژن جلالی حرف بسیار زیبایی می‌زد. می‌گفت: «نمی‌دانم چرا شعر ایران، اینقدر اخمو است». شعر ایران اخمو است برای اینکه خودمان اخموییم. زندگی‌مان اخموست. چون همه از هم طلبکاریم. نمی‌گویم چه کسی تقصیر دارد یا ندارد.

پیشکش شهرداد مهرجو به تبارستان www.tabarestan.info

خُب، آقای لنگرودی، الان تابستان سال ۱۳۸۰ است، شما دارید پنجاه سالگی را پشت سر می‌گذارید و ما هم مصاحبه‌ای طولانی راکه تابلویی از زندگی پر فراز و نشیب شماست. حالا پس از این تجربه‌ها و مطالعات و پیروزی‌ها و شکست‌ها، به چه تعریفی از زندگی و هنر رسیدید؟

○ به این نتیجه رسیده‌ام که زندگی اتفاق غریبی زنده و زیبا و منحصر به فرد و باورنکردنی است که همه و همه دست به دست هم می‌دهیم تا نابود و خرابش کنیم. و علتش هم چیزی نیست جز ناتوانی آدمی در فهم و حل معضلات فردی و اجتماعی در هستی. حرف مولوی درست بود. آدم در مقابل این جهان، «نی»ئی بیش نیست. نی‌ئی که به قول آن فیزیکدان، جهانی خود را برای شکستنش آماده می‌کند. و هراس از این شکستن است که او را به تکاپو وامی‌دارد و عمده

مشکلات و اشکالات و خرابکاری او در همین دست و پا زدن‌هاست که به وجود می‌آید. حرف مولوی درست است، ولی نتیجهٔ حرف او، یعنی راه حل عملی او، غیرانسانی است، یعنی به درد انسان نمی‌خورد. با خانقاه و صومعه و هوهو نمی‌شد و نمی‌شود بر مشکلات فائق شد. واقعیت این است که نتیجهٔ تلاش و کوشش انسان در طول تاریخ بود که او را از غارنشینی به ماه نشینی رسانید. اما اینکه آیا این تحول با تکاملی هم همراه بود یا نه جای بحث آن این جا نیست، ولی مگر گوشه‌نشینی و خاکساری با تکاملی همراه بود؟ انسان در معیارهای جهانی شب‌پره‌ای بیش نیست. انسان در فهم معنی زندگی ناتوان است، و دین مدعی فهم معنی زندگی شد. بعدها، بعد از سپری شدن اقتدار کلیسا، علم، حرمت و هویت و منزلت به فردیت انسان بخشید، ولی کار علم معنی کردن زندگی نیست، یعنی شما می‌توانید بفهمید که چطور آدم می‌میرد، ولی اینکه چرا می‌میرد، چرا دنیا می‌آید که بمیرد؛ اینکه به قول خیام چرا بی‌اختیار از یک درِ این رباطِ دو در وارد می‌شود و هنوز طعم حیات را نچشیده از درِ دیگر باید خارج شود، اینها در حوزهٔ کار علم نیست. اینها مربوط به فلسفه و شعر و کمی الهیات است که فقط لفّاظی است. ما می‌میریم در حالی که عموماً نمی‌خواهیم که بمیریم؛ می‌خواهیم در حالی که نمی‌توانیم داشته باشیم.

زندگی ما در معیارهای کیهانی، مژه بر هم زدنی بیش نیست. و در این فرصت کوتاه، بیشترین انرژی و وقت‌مان مصروف حل مسائلی می‌شود که عمدتاً نتیجه درک و انتظارات غلط از زندگی و از همدیگر است. نه آمدن از روی حسابی است و نه رفتن از سر اختیاری، اما در این میانه چنان عمل می‌کنیم که کسی انگار زیر قول و قراری را زده و ما مغبونیم. ما از ظلمات کوری بی اختیار بیرون می‌آییم و به ظلمت کوری دیگر فرو می‌غلتیم، و در این میانه، سه چهار روزی وارد دنیایی زنده، پرتپش، آفتابی، پر تحرک و زیبا می‌شویم، و در میان چنین زیبایی، چنان

دستپاچه و بی‌قرار و نگرانِ از دست دادن نعمت زندگی می‌شویم که خود زندگی از دست می‌رود. چاره‌ای هم نیست. دیگر حیوانات نیز فقط وقتی که سیرند با هم مهربان‌اند. ولی انسان عاقل است و از چگونگی استفاده از مکانیسم لبخند با اطلاع است. حیوان فقط در برابر نوازش و خوراک به موقع رام می‌شوند. ولی در طول تاریخ، نه برای تمام حیوانات و نه تمام انسان‌ها هرگز دستیابی به این دو عامل مهربان‌سازی مقدور نبوده، لذا، خشونت، سیاست، حیله گری و عواملی دیگر از این دست، اهرم‌هایی برای تسلط بر یکدیگر برای رفع نیازها می‌شود. در حالی که آزادگی آدمی، فقط در بی‌نیازی است. و دستیابی به بی‌نیازی و استغنا از دو طریق ممکن می‌شود: یکی از راه تأمین نیازهای طبیعی، دیگری با سرکوب و تحقیر نیازها. و معضل تصوف و عرفان در همین جاست.

کوشش عرفان در رفع نیازها با سرکوب و تحقیر نیاز همراه است. او می‌گوید «تن رها کن تا نخواهی پیرهن». راه حل او جز برای گروه کوچکی از بشر ممکن نیست. چرا که مشکلات در واقعیات عینی و مادی زندگی ریشه دارند، و عرفا صورت مسئله را رها کرده، فرار می‌کنند که به گوشه‌ای بنشینند و حلش کنند. راه حل عرفان از سر ناتوانی است. تصوف و عرفان محصول محروم ماندن از امکان طبیعی زندگی است؛ وقتی که دست‌مان از دامن زندگی کوتاه می‌شود. یک دلیلش همین که مقوله عرفان بسیار پیش از قرن هفتم هم وجود داشت ولی از وقتی شایع شد که مغول به ایران حمله کرد و حداقل امکانات را هم نابود کرد و مردم از تأمین ابتدایی‌ترین نیازهای‌شان برنیامدند و دست تهی بر سر کوفتند و خواجه گفت «سخن مگوی که باد بی‌نیازی می‌وزد». و گفت «تن رها کن تا نخواهی پیرهن» و گفت «ما از آن می‌زدگانیم که ساغر گیریم، نه از آن مفلسکان که بُز لاغر گیریم».

پیداست که نیت من بی‌اعتبار کردن چهرهٔ بی‌نظیری همچون مولوی نیست.

مولوی افتخار حضور بشر بر زمین و جوهر شعر او غیرقابل تصورترین شعر ممکن است. بحث بر سر راه حلی برای زندگی بهتر است که یک نمونه‌اش را عرفا پیشنهاد کرده‌اند. در زندان و محروم شدن از وسائل زندگی است که به حداقل امکانات رضایت می‌دهیم، و این‌گونه رضایت، رضایت از زندگی نیست. «آب کم جو تشنگی‌آور به دست، تا بجوشد آبت از بالا و پست» بسیار زیبا، غافلگیر کننده و نیروبخش است، ولی هرچه هست محصول نوعی «کم‌آبی» است (حال تو بخوان استعاری. تو بخوان نمادین). حال آنکه امر طبیعی، تأمین آب است. تحقیر و سرکوب نیازهای طبیعی (از جمله تشنگی) در تاریخ، نه فقط عملاً قادر به رفع تشنگی آدمی نبوده است، بلکه برعکس، به‌طور عموم، حجاب ریاکاری برای دستیابی به لذایذ طبیعی عارفان بوده است. چون نیازها نیاز طبیعی است. با تحقیر و تخفیف، بی‌نیازی و استغنا ممکن نشد. با یافتن ریشه‌های نیازها در زندگی و تشخیص حد و حدود آن است که به استغنای طبیعی می‌شود دست یافت. و عملی‌ترین راه همان بود که به قول تروتسکی، استالین و دار و دستهٔ او با عملکرد وحشیانه و بیمارگونه خرابش کردند. زندگی چیزی نیست که لب طاقچهٔ عادت از یاد من و تو برود. ما به‌طور معمول تا زنده‌ایم زندگی می‌کنیم، ولی دوست داریم که زندگی خوبی داشته باشیم. و همین‌جاست که سر و کلهٔ سیاستمداران پیدا می‌شود. آنها تا مرز به قدرت رسیدن قول می‌دهند که سعادت مردم را تأمین کنند. اینها دوگونه‌اند: عده‌ای که در نظرشان همه چیز را می‌دانند، همه چیز برایشان از قبل روشن است، و بی آنکه نظر کسی را بخواهند برای اجرای آنچه که در نظرشان روشن است، برای سعادت دلخواه‌شان برای بشر، همه چیز را نابود می‌کنند؛ و گروهی که نگاه می‌کنند باد از کدام جهتِ علایق مردم می‌وزد و همان کار را می‌کنند.

پُل پوت و طالبان و کیم‌ایل سونگ و عمرالبشیر و امثال اینها که حاملان

نسخه‌های از پیش آماده برای اصلاح جوامع انسانی‌اند، هیچ نیازی به نظرخواهی و توضیح اعمال غیرانسانی خود ندارند. اینان خود را تافته‌های جدا می‌دانند و وقتی که می‌بینند آنچه در نظرشان روشن بود قابل اجرا نیست، همه زندگی را دربست به خود و دار و دستهٔ خود اختصاص می‌دهند. وگروهی دیگرند که خودکامه نیستند. به مردم کشورشان توضیح می‌دهند. در رفع نیازهای مردم‌شان می‌کوشند. ولی اینها عموماً سیاستمدارانی جدا بافته از دیگر سیاستمداران نیستند، شرایط کشورشان، موقعیت تاریخی و پیشرفت شهرنشینی‌شان امکان خودکامگی به آنان نمی‌دهد. آنها هم مکانیسم خود را می‌یابند. کم نیستند سیاستمداران مردم‌گرایی در آلمان کنونی که تا چندی پیش از سیاستمداران آلمان شرقی بوده‌اند. این دو گروه معمولاً به راحتی جا به جا می‌شوند.

بسیاری از سیاستمداران روسیهٔ امروز و اقمار او، سیاستمداران رژیم گذشته بودند. نیت اصلی هر دو گروه، قدرت است و بهره‌وری از زندگی و دستیابی و تسلط به نیازهای طبیعی. و در این میان تنها هنر است (نه هنرمند) که هوای سود و ثمری ندارد. علم مدعی است. علم ادعای توضیح جهان را دارد. عرفان مدعی تعبیر و تفسیر حیات است. دین مدعی معنابخشی است. هنر نتیجهٔ حیرت از این همه آشفتگی و ناتمامی و بازتاب زندگی ناتمام است و پرسشگر است. هنر نتیجهٔ عدم انطباق هنرمند با محیط است. هنرمند به آنچه که خلق می‌کند خود نیز وقوف دقیق ندارد تا مدعی امری شود. هنر، نتیجهٔ نوعی نادانستگی (نه نادانی) است، و هوای سود و ثمری ندارد. اما هیچ‌کدام از اینها به معنی غیرمتعهد بودن و غیرمسئول بودن هنر نیست. برعکس، ما انعکاس تمام ناکامی‌ها و شادی‌های عمیق خود را لابه‌لای هنر می‌جوییم. هنر آیینه‌ای در برابر زندگی است. هر قدر جامعه شفاف‌تر و صاف‌تر باشد (که تقریباً نیست) هنر،

پیشکش شهرداد مهرگان به تبرستان
www.tabarestan.info

تزئینی‌تر و بی‌مسئله‌تر می‌شود؛ و هر قدر تیره و تار باشد، هنر تاریک‌تر و اندوهبارتر می‌شود. اعلام چیزی به نام هنر بی‌معنا و الفاظی از این دست کلاهی است که بی‌هنران سر خود می‌گذارند. هنر از بی‌معنایی زندگی یا دشوار بودن معنی زندگی می‌آید اما در جست و جوی شعاعی از معناست. هیچ اثر خلاقانه‌ای تأثیرش از منظره‌های معمول غروب و لرزش آب و توفان و حرکت شن کمتر نیست. اینها به خودی خود معنایی ندارند اما هر کدام‌شان به سبب ایجاد شعاع‌هایی از معناست که تأثیری عمیق بر ما می‌گذارند. بحث معنا و تعهد در هنر، بحث درس دادن فلسفه و جامعه‌شناسی و فقه در هنر نیست، بحث ایجاد شعاع‌هایی از معناست که از حد توان هنرمند و درک و دانش او ناشی می‌شود. هنرمندی که به رغم استعداد ذاتی خود هیچ درکی از موقعیت زیستی خود ندارد و دانش او به بحث‌های محافل و مهمانی‌ها محدود می‌شود، تفاوت دارد با هنرمندی که با پوست و گوشت تنش با معنی زندگی درگیر است. هنر گسترده نتیجهٔ درکی گسترده است. و در این جهان متعالی مبتذل هنری پاسخگو است که بازتاب دهندهٔ این امر متعالی مبتذل ـ زندگی آدمی ـ بوده باشد.

هنر، خوابی است که در بیداری بر هنرمند می‌گذرد. خواب حافظ و جیمز جویس با خواب فلان دوره‌گرد سیاستمدار فرق دارد. هنر دروغ سزاواری است که از فضاحت واقعیات به دامن او می‌گریزیم. ما در این جهان نامتناهی ـ در فاصلهٔ گناه و دوزخ ـ به قول احمد شاملو ـ می‌کوشیم تا برای چند روزهٔ عمر معنایی بیابم، به زندگی سر و سامانی دهیم، برای کسب شادمانی خود بکوشیم. از فقر و فساد و بیداد رهایی یابیم، اما ممکن نیست. و هنر، تصویر دل‌پسندِ همین ناممکن‌هاست. این چیزی است که در تعریفِ زندگی و هنر به آن رسیدم.

اما دو تا نکته است، یکی اینکه از حرف‌های شما معلوم است که خودتان هم بی‌تأثیر از عرفان نیستید، و دوم اینکه اگر عرفان به قول شما محصول

www.tabarestan.info

کمبودها است چطور است که در کشورهای اروپایی و آمریکایی هم این همه طرفدار دارد؟

○ من که منکر دست‌آوردهای علم و عرفان و دیگر مقولاتی که صحبت‌شان شد نیستم. بحثم روی معنی زندگی است. علم که اساساً مدعی معنابخشی نیست. کار علم توضیح، کشف و توضیح است. و آنهای دیگر هم کمک به بهتر کردن زندگی‌اند، اما اشکال‌شان این است که مدعی معنی کردن زندگی‌اند، یعنی مدعی‌اند که حرف آخر را می‌زنند. و اینکه می‌گویید چطور است که در کشورهایی که به رفاه هم رسیده‌اند عرفان خریدار دارد، یکی به همان دلیل است که گفتم، ناتوانی در تأمین انواع نیازها. زندگی مردم این کشورها که همه یک جور نیست. و اما مهم‌تر این است که کارکرد عرفان در آنجاها با کارکردی در مثلاً قرن هفتم و هشتم فرق می‌کند. عرفان در آمریکا و اروپا چیزی در حد ابزار زندگی بهتر است. راهی، تکنیکی، برای زندگی بهتر است. در حالی که در ایران قرن هفتم و هشتم و جاهایی مثل آن، عرفان، پناه و ایدئولوژی آخر است. در آمریکا نمی‌گویند تن رها کن تا نخواهی پیرهن، آنها در کنار پوشیدن بهترین پیرهن دنبال آرامش بیشتری هستند. آنجا یک وسیله است اینجا یک هدف.

✍ **ببخشید حرفتان را قطع کردم.**

○ بالاخره روزی قطع می‌شود. باورم نمی‌شود که پنجاه سال از آن روزها گذشته است، از آن بعد از ظهرها که همه خواب بودند و سکوت آنقدر ملموس بود که می‌شد به آن دست زد، و مورچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

✍ **اگر موافقید به چند نکتهٔ حاشیه‌ای هم بپردازیم و این کتاب را در همین تابستان ۱۳۸۰ ببندیم.**

○ بله، بله موافقم.

✍ **این پرسش‌ها دیگر مربوط به زندگی شما نیست، می‌خواهیم نظرتان را**

بدانیم، از جمله اینکه چرا در ایران خیلی از شاعران و نویسندگان ما بعد از مدتی اوج خلاقیت شاعری یا نویسندگی، از خلاقیت‌شان کاسته می‌شود؟

○ به گمان من، زندگی خصوصی و شخصیت آدم‌ها مهم‌ترین عوامل در اوج‌گیری یا افول خلاقیت هنری آنهاست. بله، در ایران متأسفانه جز نیمایوشیج و شاملو که با همهٔ مشقاتی که در زندگی داشتند، روز به روز کارشان بهتر شد، یا استثناهایی چون احمد محمود در نویسندگی، بقیه رو به افول رفتند. عامل بعدی، بعد از شخصیت و زندگی خصوصی هنرمند، شوری است که در جوانی و میان‌سالی وجود دارد و بعد به دلایل مختلف، به خصوص تغییر دیدگاه، کم می‌شود. شور و انگیزه که کم شود خلاقیت هم کم می‌شود. محرک شورِ خلاقیت هنری، پرسش‌هاست. خلاقیت نتیجهٔ کوشش هنرمند برای پاسخ به این پرسش‌هاست. آن کسی که تا آخر ادامه می‌دهد، برای این است که تا آخر پرسش دارد. اما بستر نضج و نابودی همهٔ اینها، زندگی خصوصی است. در واقع جنگ‌های جهانی اینقدر لطمه به روح هنرمند نمی‌زنند که بن‌بست‌های زندگی خصوصی.

حالا وقتی دیده می‌شود به فرض شخصیتی چون ژوزه ساراماگو، تازه در سن پنجاه سالگی به بالا، کارش را آغاز می‌کند و به آن اطمینان هم دارد.

○ بله. این دقیقاً تأیید حرف من است. مختص ساراماگو هم نیست. در ادبیات کهن ما عموماً همین‌طور بود. مولوی، خیام، فردوسی، دیگران. شما وقتی زندگی ساراماگو را بخوانید، می‌بینید در این سن و سال، تازه به یک عشق و آرامش و زندگی‌ای دست پیدا کرده که پرسش را بیشتر و خلاقیتش را زنده کرده است. معنای زندگی در جوانی و پیری فرق می‌کند. در جوانی، سیبری هم برای داستایوسکی انگیزهٔ حرکت است. در پیری، بهشت هم فقط برای استراحت خوب است. مگر آنکه عواملی تو را برخیزاند. در سنین میان‌سالی و پیری اگر انگیزه قوی شود، کار پخته‌تر و عمیق‌تر هم می‌شود.

شما در مصاحبه‌ای گفته‌اید «انسان موجودی است پرتاب شده در هستی» و اینکه در هستی دست ما به هیچ‌جا بند نیست. مسائل سیاسی و اجتماعی زیرمجموعهٔ بسیار کوچکی‌اند از هستی. جهان برای انسان خلق نشده بود، انسان برای جهان خلق شد. انسان خوراک جهان است. آیا خیلی بدبینانه نیست؟

○ من این‌طور فکر نمی‌کنم. حرف من این است که انسان در این جهان که چند میلیون سال سن دارد، پنجاه شصت سال سن می‌کند و قرار است در این عمر کم، هستی را عوض کند. اما... در عمل، سی سال را خواب است. یعنی شب است. ده سالش را بچه است، می‌ماند باقی عمر با این بقیه قرار است معضل جهان، جامعه و بشریت، حل شود. جوابی که به من می‌توانند بدهند این است که خب، فقط بیست سال که نیست. بیست سال است به علاوه یک تاریخ. بله! ولی با یک تاریخ آشفته‌ای که قدرت‌مداران مسلط، آن را نوشتند و... معلوم نیست که چیست.

شما الان یک آدم یا یک واقعیت تاریخی پیدا کنید ـ در تاریخ ـ که نظر واحدی درباره‌اش وجود داشته باشد.

واقعیت تاریخی را چه کسی معلوم می‌کند؟ هیچ چیز قطعاً مشخصی در تاریخ نداریم. و ما برای چیزهای نامشخص می‌میریم. ما از تاریخ درک روشن و تابلوی واضحی نداریم. بستگی دارد به اینکه چه کسی تاریخ را نوشته باشد. شما دربارهٔ رضاشاه، قوام‌السلطنه، میرزاآقاسی که معاصر هستند، چه چیز درستی می‌دانید؟ هیچ. همهٔ آن‌چه هم که می‌دانید، از روی اسنادی متناقض است. هر کسی هم می‌گوید سند من درست است. ولی واقعاً چرا باید سند یکی را قبول داشته باشیم و آن یکی را نه؟ همین الان دربارهٔ یک مسألهٔ روز نمی‌شود گفت که واقعیت چیست؟ حالا که حیّ و حاضریم، یکی می‌گوید فلانی آمریکایی است،

پیشکش بهزاد میرجلیلی به تبرستان www.tabarestan.info

یکی می‌گوید انگلیسی، آن یکی می‌گوید روسی، یکی مستقل می‌خوانـدش و یکی ملی و آن یکی سند می‌آورد که وابسته است. حالا فکر کنیم ببینیم، وقتی در زمان حال نتوانیم بفهمیم که بالاخره لیلی زن است یا مرد، از مسائل مهمی که غبار زمان‌های دور بر آنها نشسته است چه دستگیرمان می‌شود.

از این رو است که این پاسخ به من را که عمر واقعی آدمی بیست سال نیست، بلکه بیست سال است به علاوهٔ یک تاریخ را نمی‌فهمم. بله! بیست سال هست اما به علاوهٔ یک تاریخ پرتلاطم، ناروشن و در هم و برهم. البته قبول دارم احتمالاً این تاریخ به صورت زیگزاکی دارد به جلو می‌رود. نمی‌دانم شاید هم، روزی فرا برسد ـ که البته من مشکوکم ـ انسان بتواند معضل هستی را حل کند. امیدوارم. عجالتاً که هر کسی از ظن خود شد یار او. مولوی و امثال او، به همین دلیل بزرگند که قضیهٔ ما با هستی را، قضیهٔ آدمی با تاریکخانه و فیل دانسته‌اند. یکی گوش فیل را می‌گیرد و می‌گوید بادبزن است، یکی هم به پای فـیل دست مـی‌زند و می‌گوید ستون است. آن یکی خرطومش را دست می‌زند و می‌گوید فلان چیز است و...

ما بخش‌هایی از جهان را می‌بینیم و تعبیر و تفسیر خودمان را از آن داریم. هر کسی هم پافشاری می‌کند که حرف او درست است. من امامی گویم حرف همه درست است.

به هر حال شما از نسلی آرمان‌خواه برخاسته‌اید. در حالی که اکنون، هر گونه آرمان و آرمان‌خواهی‌ای از جانب طیف‌های گوناگون منکوب می‌شود، یعنی آرمان‌گریزی شدت یافته است.

○ راستش را بخواهید من اساساً به بحث آرمان‌گریزی سخت مشکوکم. به نظرم عده‌ای هستند که به این مقوله دامن می‌زنند تا دستبردهای خودشان را لاپوشانی کنند و به پیش ببرند. چرا که معتقدم تا وقتی بی‌عدالتی وجود دارد،

ستم و دروغ هست، آرمان هم وجود خواهد داشت. آرمان نتیجهٔ نقصِ زندگی است. آرمان یعنی چشم‌انداز بهبود. هنر نتیجهٔ آرمان است. اصلاً مگر می‌شود یک انسان طبیعی، آرمان‌گریز باشد. بله، می‌شود گفت ایدئولوژی‌گریزی، ولی آرمان‌گریزی شک‌برانگیز است. می‌توان در مقاطعی از زندگی به جایی برسیم ـ مثل خود من ـ که بگوییم نمی‌دانم. نمی‌دانم چیست. اما مگر می‌شود خواسته‌ای نداشته باشیم. آرمان عبارت است از همهٔ چیزهای عزیز و انسانی که وجود ندارند. گریز از این، یعنی چه؟

می‌دانید، به نظرم نسل امروز آرمان‌گریز نیست. بلکه خسته است. عصیانگرانه، صحبت آرمان‌گریزی را می‌کند. اگر دیده می‌شود که آرمان‌های ملتی نابود شده، شاید خودشان هم متوجه نیستند، همین که از مقولهٔ آرمان حرف می‌زنند و از نابسامانی‌های آرمانی رنج می‌برند، آرمان‌گرا هستند. اما مفهوم آرمان‌گرایی، دیگر، فرق کرده است. یعنی عملاً از بار رمانتیسمش کاسته شده است و درستش هم همین است. اینها می‌بینند که همهٔ راه‌ها مسدود شده است و همهٔ ایدئولوژی‌ها زیر سؤال رفته‌اند، عصیان می‌کنند. این، فرق می‌کند. من معتقدم فردا ایدئولوژی دیگری به وجود می‌آید. حتماً هم به وجود می‌آید، چراکه آرمان‌ها، ایدئولوژی‌ها را می‌سازند. این ایدئولوژی‌ها نیستند که آرمان‌ها را می‌سازند. عده‌ای با ما طوری صحبت کرده‌اند که انگار ایدئولوژی‌ها هستند که برای ما آرمان به وجود آورده‌اند و حال چون ایدئولوژی‌ها نابود شدند، می‌پندارند آرمان‌ها هم نابود شده‌اند. در حالی که برعکس است. آرمان‌ها وجود دارند و ایدئولوژی‌های خود را به وجود می‌آورند.

✍ که انگار در بحران هویت‌مان نیز تأثیر گذاشته است. شما رابطه‌ای بین آرمان و هویت بشر می‌بینید؟

○ بله، بهتر است بگوییم رابطهٔ میان سه موضوع هویت، آرمان و ایدئولوژی، این سه با همدیگر ارتباط تنگاتنگ دارند.

پیشکش مهرداد مارلبو "تبرستان" www.tabarestan.info

و... نقش روشنفکر در این میان چیست؟

○ برای من، دیگر، مسألهٔ روشنفکر، کاملاً پیچیده شده است. قبلاً روشن بود. تصور می‌کردم روشنفکر عبارت است از کتابخوان سیاسی پرسشگری که پاسخ دارد. حالا دیگر ـ برای من ـ روشنفکر کسی نیست که چیزی می‌داند و سیاسی است.

ما در دورانی که ایدئولوژی داشتیم، همواره فکر می‌کردیم «بلدیم». روشنفکری را هم، عبارت از این «بلد» می‌دانستیم. الان می‌بینم که موضوع، خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست که بلد باشیم یا نه! بنابراین حالا، برایم روشن نیست که روشنفکر، واقعاً، کیست و نقشش کدام است.

من می‌دانم تحصیلکرده یعنی چه، متخصص یعنی چه، بیسواد یعنی چه، سیاسی یعنی چه، اما مدت‌هاست که معنی روشنفکر را دیگر نمی‌فهمم یعنی چه. مثلاً لنین روشنفکر بود یا نه، بیل کلینتون چطور؟ خُب، پینوشه و هیتلر روشنفکر نبودند، استالین چی؟ روشنفکر اصولاً به چه کسی می‌گویند. ضابطه و معیارش چیست. نمی‌دانم.

اگر بخواهید خودتان را نقد کنید، بزرگ‌ترین ضعف‌تان را در چه می‌بینید؟

○ بزرگ‌ترین ضعفم این است که نمی‌توانم از حقوق خودم دفاع کنم. به خصوص توی این جامعهٔ بی‌قانون.

بیشتر در چه مواقعی شعر می‌گویید؟

○ هیچ، وقت معینی ندارد. ولی حافظ می‌گوید «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد». من وقتی خاطرم حزین است، خوب نمی‌توانم شعر بگویم. وقتی شعر می‌گویم که این دورهٔ حزن و اندوه را گذرانده باشم. شعر من در واقع فرزند درد نیست، نتیجهٔ درد است. محصول بلافصل درد نیست، بلکه زمانی شعر می‌گویم که مدتی از آن درد گذشته باشد. بله، شعر نتیجهٔ رنج است، اما احمقانه

است که آدم فکر کند که اگر رنج بکشد شاعر می‌شود. همهٔ آدم‌ها رنج می‌کشند، ولی همه شاعر نمی‌شوند. اصل، استعداد هر کاری است. دیگر امور، بستر و امکانات رشد آن است. البته رنج لغت صحیحی نیست. می‌شود گفت حادثه‌ای عاطفی.

✍ **بعد از شعر، به کدام یک از هنرها احساس نزدیکی بیشتری می‌کنید؟**

○ موسیقی و سینما. سینما منقلبم می‌کند. من اگر دیرتر و در محیطی بزرگ‌تر به دنیا می‌آمدم، احتمالاً کارگردان سینما می‌شدم. سینما امکان عظیمی برای به نمایش درآوردن این جهان است که آدم توش رقت‌انگیز و دن کیشوت به نظر می‌رسد. دنیا آدم را دست انداخته و آدمی فکر می‌کند که دارد بر او مسلط می‌شود. و همین جاهاست که خنده‌دار است. بعضی از آدم‌های کراوات زده و تر و تمیز را می‌بینید که چنان شق و رق راه می‌روند انگار توی دماغ فیل گیر کرده‌اند، اما دنیا مثل یک گونی برنج از پشت قاطر به زمین‌شان می‌کوبد. او مرده است و خبر ندارد. و زندگی به ریشش دارد می‌خندد. پیش از مرگ باید متوجهٔ این تحقیر زندگی بود. سینما همهٔ این امکان‌ها را فراهم می‌کند. سینما امکان هول‌انگیزی برای نمایش ریشخند جهان به آدمیزادهٔ مغروری است که زندگی‌اش به بادی بند است. سینماست که به گریه‌ام می‌اندازد و موسیقی.

✍ **وقتی از بورخس در مورد نویسندگی سؤال می‌کنند، می‌گوید: «من گاهی نویسنده‌ام یعنی وقتی دارم می‌نویسم، نویسنده‌ام. بعد از آن فردی هستم که دارم زندگی می‌کنم.» شما این را در شعر خودتان چطور می‌بینید. یعنی آیا روحیهٔ شاعرانگی در شما، همیشه و در همهٔ اوقات زندگی هست یا گاهی اوقات آن را در خود می‌بینید؟**

○ سؤال خوبی کردید. اگر واقعاً بورخس این‌طور بود، خوش به حالش. من از خودم دلخورم. برای اینکه من همیشه در حالات و روحیات شاعرانه هستم و این

www.tabarestan.info تبرستان

به هیچ‌وجه با زندگی واقعی جور درنمی‌آید. من رنج می‌برم. واقعیت زندگی غیر از خیالات ماست. ولی دست خودم نیست. خوشبختانه برای من خیلی چیزها حل شده است، یعنی خیلی از انتظارات را از زندگی، از آدم‌ها و از جامعه دیگر ندارم. شما اگر انتظاری داشته باشید و از عهدهٔ آن برنیایید، عذاب می‌کشید. من اصلاً احساساتی نیستم، اما حساسیتم خیلی بالاست. شاملو هم مثل بورخس، می‌گفت من تنها آن موقع شاعرم که دارم شعر می‌گویم. فکر نمی‌کنم راست گفته باشد. برای اینکه این حساسیت‌ها در تمام زندگی‌اش موج می‌زد. شاید منظورش این بود که فقط آن لحظات است که شعر به سراغم می‌آید، خب، همه این‌جوری‌اند و من الان که نمی‌توانم شعر بگویم، تا پس‌فردا هم امکان دارد نتوانم. یک‌دفعه می‌بینید نصف شب، یکهو شعری می‌آید و چراغ را روشن می‌کنم و می‌نویسم. اتفاقاً آن ساعاتی که دارم شعر می‌گویم، الزاماً خیلی آزرده و رنجور نیستم. گاهی هم خیلی شاد و خوبم. اما بقیهٔ موقع‌ها، ممکن است این‌طور نباشم. یعنی خیلی وقت‌ها نسبت به شادی، شاد می‌شوم و نسبت به اندوه، زود اندوهگین و این، خوب نیست. از خودم راضی نیستم. برای همین هم دوست ندارم فرزندم شاعر بشود. اگر قرار است این‌طور زندگی کند.

مثالی هم از احمد محمود بزنیم. او می‌گفت من همیشه دوست داشتم روحیهٔ هنری داشته باشم. آیا برای شما هم، چنین روحیه‌ای دوست داشتنی است؟

○ من نمی‌دانم روحیهٔ هنری یعنی چه؟ چون معنی آن خیلی گرد و نامشخص است. اگر به آن معنی که من هستم باشد، نه، هیچ دوست ندارم. اما خیلی از هنرمندها را می‌بینم که شاد و سرحال و بی‌خیال‌اند و بعضی از اینها هم به حق شاعران خوبی هستند. این‌طور بله. شاید منظور احمد محمود از روحیهٔ هنری، روحیهٔ آزادمنشانه، انسانی، لطیف و همهٔ آن چیزهایی است که قدیم‌ها،

www.tabarestan.info

رمانتیک‌ها دربارهٔ هنرمند می‌گفتند، ولی آنکه دیگر الان وجود ندارد. الان «تا کله چرخ داده‌ای خوردت»، آدمخورها منتظر چنین هنرمندانی هستند.

✍ خب، به‌طور مثال روحیه‌ای که نیما داشت. نوع زندگی‌اش و رابطه‌ای که با همسرش داشت؟

○ می‌دانید که من کتابی از زندگی نیما نوشته‌ام به نام «از جان گذشته به مقصود می‌رسد»؛ تنها کتاب کامل از زندگی نیما هم هست. فکر می‌کنم توی آن همه چیز روشن شده باشد، از جمله نوع رابطهٔ همسر نیما با او. نیما تازه که ازدواج کرده بود داشت پر در می‌آورد، همچین خانمی، درس‌خوانده، کارمند، خواهرزادهٔ جهانگیرخان صوراسرافیل، بعد که می‌بینید چطور با پر ریخته از آسمان به زمین می‌افتد. «نامه‌های نیما به همسرش» را بخوانید. تقصیر هیچ‌کدام‌شان نبود. نیما خیالاتی بود و زنش مثل هر آدم دیگر می‌خواست زندگی کند. و این دو تا جور در نیامدند. زندگی نیما بسیار دردناک و رقت‌انگیز بود. اگر خیالات خوش جاودانگی نیما نبود، در همان سنین جوانی می‌مُرد. در هر صورت، چیزی به نام روحیهٔ هنری وجود ندارد. آن مال دورهٔ رمانتیک‌هاست. استعداد هنری وجود دارد که می‌تواند در یک آدم مالیخولیایی یا شاد وجود داشته باشد.

✍ می‌توان نوع نگاه یک هنرمند به پدیده‌ای و نگاه فرد عادی به همان پدیده و نتیجهٔ این دو نگاه را روحیهٔ هنری گفت.

○ من اسمش را استعداد هنری می‌گذارم؛ حساسیت‌های هنری. روزی بچه‌ای را دیدم که گوسفندی به دنبالش می‌دوید. همان لحظه شعری به ذهنم آمد و نوشتم: «نمی‌داند به قربانگاه می‌رود/گوسفندی که از پی کودکان می‌دود/ که عقب نماند.» خب، این صحنه خیلی برایم غم‌انگیز بود. گوسفند، شادمانه، چنان در پی این کودک می‌دوید که فکر می‌کرد رفیقش است، نمی‌دانست دارد

پیشکش از بهزاد مهجور به تبرستان www.tabarestan.info

می‌برد که سرش را ببرند. این، نگاهی ناشی از حساسیت و استعداد است، ربطی به روحیه ی هنری به آن معنا که شما سراغ می‌گیرید، ندارد.

این برداشتی شرقی و به خصوص کشورهای عقب مانده است که شاعر را غمگین و اندوهناک می‌خواهند. عرض کردم که در دورهٔ رمانتیک‌های غربی هم همین بود. در حالی که ضرورتی ندارد. بعید است که سهراب سپهری یا حافظ همیشه غمگین بوده باشند. اینها حساسیت‌های هنری داشتند. شما در اندوه‌بارترین شعرهای شاملو نگاه کنید، در عمق‌اش شادمانی‌ای به چشم می‌خورد و اینها همه برمی‌گردد به نوع زندگی هر هنرمندی.

www.tabarestan.info

یک سؤال دیگر: شما وقتی شعر می‌خوانید، با هنگامی که شعر می‌گویید، چه تفاوت‌های روحی‌ای دارید؟

○ من وقتی شعر می‌گویم، یکی از بهترین لحظات زندگی‌ام است. بعد از آن، تا یک هفته فکر می‌کنم جهان به من تعلق دارد. دیگر به هیچ چیز احتیاجی ندارم. و هیچ چیز هم برایم مهم نیست. راضی‌ام. فکر می‌کنم خلأهای زندگی‌ام پر شده است. تا دوباره که مسائل دیگری پیدا می‌شود. ولی خب، شعر که می‌خوانم گذراست. بیشتر یک التذاذ زیبایی شناختی به من دست می‌دهد تا ارضای عمیق. و شعری که قوی باشد می‌گویم کاش متعلق به من بود.

شما در زمینه‌های مختلف و انواع ادبی کار کردید. وقتی از فروغ فرخزاد به عنوان شاعر پرسیدند که چرا در سینما کار می‌کنید، جواب قشنگی داد. گفت: «هر ابزاری که بتوانم با آن حرفم را بزنم.» برای شما این فعالیت‌ها برای حل چه دغدغه‌هایی در درونتان بوده و هست؟

○ من همیشه و همه جا گفته‌ام و باز می‌گویم که من هر کاری کرده‌ام برای پاسخ دادن به نادانسته‌های خودم بود. یعنی رفتم دنبال کاری که جوابی برای خودم پیدا کنم. اگر از من بپرسی که چه «نوع ادبی» را دوست داری؟ می‌گویم:

فقط شعر. من تاریخ تحلیلی را ننوشتم که محقق بشوم. برای تعالی فرهنگی ملت هم ننوشتم. خواندم و نوشتم که بیشتر بدانم. در زمینهٔ رمان هم همین‌طور. من در چاله‌ای افتاده بودم که نوشتنِ این رمان، پَرپَر زدنم بود. فریادم در این چاله. من نمی‌خواستم محقق یا رمان‌نویس بشوم، همیشه دوست داشتم شاعر بشوم.

پیشتر گفته‌اید به موسیقی به شدت علاقه دارید. حال با توجه به این مسأله، چه ارتباطی میان موسیقی و شعر می‌بینید؟

ارتباط تنگاتنگی بین این دو هست. در دورهٔ دانشجویی مقاله‌ای خوانده بودم در مجله‌ای به نام «تماشا» که جالب بود. در آن مقاله نوشته شده بود که دانشمندی، قطعات مختلف موسیقی را پخش می‌کند و آن را از مجرایی عبور می‌دهد. در انتهای این مجرا، براده‌های رنگی مختلفی ریخته است. سبک‌های مختلف، تأثیر مختلفی روی آن براده‌ها می‌گذارد، به‌طوری که بر مبنای هر سبک موسیقی، نوعی از نقاشی پدید می‌آید. مثلاً یک بار شبیه رئالیسم می‌شود. یک بار سوررئالیستی. آن مقاله در واقع می‌خواست نشان دهد که هنرها همه به هم ارتباط دارند. حالا از این مقوله که بگذریم، باید بگویم موسیقی جزء تفکیک‌ناپذیر شعر است. وقتی صحبت از ایجاز می‌کنیم، یعنی نوعی موسیقی در شعر. نثر در لغت، یعنی پراکندگی، نظم یعنی گوهر نشانی! شعر یکی از مقولات نظم است. در واقع یکی از زیرمجموعه‌های نظم و موسیقی است. از طرفی، در «جوهر کلمات» و در «واک‌ها» موسیقی وجود دارد. در شعر، باید هماهنگی‌ای بین واژه‌ها باشد. هماهنگی موسیقایی تا بتواند به ایجاز و ریتم برسد. موسیقی، از ضروریات شعر است.

در روند شعرگویی، به‌طور کلی شما به سراغ شعر می‌روید یا اینکه شعر، شما را پیدا می‌کند؟

○ من معمولاً منتظر شعر می‌مانم. مشتاقانه. روزهایی که شعر می‌نویسم

پیشکش شهرداد صادقی به تبرستان
www.tabarestan.info

بهترین دوران زندگی‌ام است. کمتر چیزی است که حاضر باشم با شعر عوضش کنم. به ویژه گاهی وقت‌ها که اصلاً منتظرش نیستی و پیدایش می‌شود عالی است. شعر پدیدهٔ غریبی است. من هنوز نمی‌دانم عامل یا عوامل شکل‌گیری و زایش شعر چه هستِ. البته شده گاهی، تصمیم گرفته‌ام و شعری نوشتم.

به نظرتان کدام یک موفق‌تر از کار درآمد؟

○ جالب است. به تجربه متوجه شدم اگر قرار است، شعر، خوب شود، هیچ فرقی نمی‌کند در چه حالتی باشید. خیلی وقت‌ها تصمیم گرفتم شعری بگویم. گفتم و گاهی خوب درآمد. بعضی وقت‌ها هم، خودش به سراغم آمد و خوب نشد. مثلاً شعری که دربارهٔ افغانستان گفتم و در روزنامه‌ها چاپ شد. آن روزها، در مورد مسائل افغانستان، خیلی ناراحت بودم. از بسیاری شاعران بی‌درد هم ناراحت بودم. بنابراین تصمیم گرفتم در دفاع از افغانستان شعری بگویم. یعنی با این انگیزه شروع کردم. نشستم، کم‌کم همه چیز درست شد. و... نوشتم.

با توجه به روحیهٔ دموکراتیکی که دارید و به فرزندتان چیزی را تحمیل نمی‌کنید، واقعاً از ته دل نمی‌خواهید الیانا شاعر شود؟

○ خودش دوست دارد آرشیتکت شود. اما در مورد شعر، باید صادقانه بگویم دورهٔ شعر دارد سپری می‌شود. شعر هم دارد به تئاتر و موسیقی کلاسیک و نقاشی می‌پیوندد. زندگی وارد عصر جدیدی شده و کامپیوتر مفهوم هنر را دارد عوض می‌کند. بخشی از آرزوهای هنر، به ویژه در شعر و تئاتر، برآورده شده و بخشی را نیز قدرت کامپیوتر برآورده خواهد کرد و سینما جلوه بیشتری از دیگر هنرها خواهد داشت. شعر برای گروه کوچکی خواهد ماند. کوچک، اما عمیق و پردغدغه. تنها. و تحمل تنهایی ساده نیست. چرا باید برای کسی چنین چیزی بخواهم. دلم می‌خواهد رمان‌نویس بشود اما شاعر نه. البته رمان‌نویس موفق!

در پایان این مبحث، می‌خواهم بپرسم شما از دوران کودکی و نوجوانی‌تان

www.tabarestan.info

که بسیار درباره‌شان صحبت کردیم، چه چیزهایی را با خودتان بـه ایـن زمـان آورده‌اید؟

○ نمی‌دانم، پاسخش دشوار است. اما می‌دانم که چه چیزهایی را نیاورده‌ام، و از این بابت خوشحالم؛ چون با خوش‌خیالی نمی‌شود برندهٔ شطرنج شد، بـاید بازی را بلد بود. هیچ چیز آن‌طور نبود که فکرش را می‌کردم.

✍ **آخرین جمله‌ای که در این مصاحبه می‌توانـید بگـویید چـیست آقـای لنگرودی؟**

پیشکش "مهرداد مشایخی" به تبرستان www.tabarestan.info

مالرو نویسندهٔ انسان دوست فرانسوی و وزیر فرهنگ . او گـــــفت، «زندگی خیلی جدی نیست ولی هیچ چیز هم به اندازهٔ گـــاندی کـــه گـفت «خوشبختی در آرامش خیال است». آرامش خیال امری ذهنی است. من فکر می‌کنم آدم زنجیرش را عموماً با دست خودش می‌بافد. مـنتها خب، هـمیشه کسان دیگری هم هستند که در این کار کمکت می‌کنند. و سر آخر اینکه به قول نیما بالاخره «از جان گذشته به مقصود می‌رسد» پس بهتر است که از همان آغاز، تا حد مقدور، قدر جان و عواقب از خودگذشتگی و حد ارزش مقصد و مقصود را بدانیم که بعد، دیگری را مسئول ندانیم.

✍ **سپاسگزارم از شما جناب لنگرودی. وقت گذاشتید و ما را تحمل کردید. امیدوارم سال‌های سال زنده باشید و ما همچنان شاهد کارهای خوبتان باشیم.**

○ من هم سپاسگزارم.

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

نمایه

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "فرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

نمایه نام‌ها (اشخاص، طوایف، سلسله‌ها)

آتشی، منوچهر، ۶۸
آراگون، لویی، ۱۶۱
آریان‌پور، امیرحسین، ۱۰۱
آزاد، م. (محمود آزاد تهرانی)، ۸
آستروسکی، نیکلای، ۱۲۹
آسید حسین، ۴۳
آل‌احمد، جلال، ۶۱، ۶۴، ۱۱۲
آلنده، سالوادور، ۱۱۰
آیدا، ۱۴۹
ابتهاج، هوشنگ، ۱۱۲
ابراهیم‌زاده، ۴۰
ابوالحسن خرقانی، ۱۰۲
ابوحفظ سغدی، ۵۹
ابوسعید ابی‌الخیر، ۱۰۲
اُپارین، ۱۰۱
اجتماعی جندقی، حمید، ۱۶۰
احمدی، احمدرضا، ۱۳۲
اخوان ثالث، مهدی، ۶۱، ۶۸
اخوان لنگرودی، مهدی، ۹۸
ارشاد، ۵۴
اسپانیا، ۴۱، ۱۷۲
استالین، ۱۸۷
استانیسلاوسکی، ۱۲۰
اسکویی، سودابه، ۱۲۱
اسکویی، مصطفی، ۱۱۹
اسکویی، مهین، ۱۱۹
اِسموژنیسکی (مارِک)، ۱۷۶
افشار، مهدی، ۱۶۰
افشاریه، ۱۳
اقبال لاهوری، ۲۵
اقدامی، حسین، ۹۵
اکبریانی، محمدهاشم، ۸
البیاتی، عبدالوهاب، ۱۱۵، ۱۵۰
الیوت (ت. اس)، ۱۴۱
انصاری، هوشنگ، ۱۴۳
اونامونو، ۱۷۲

ایبسن، ۱۲۴
باباطاهر، ۱۶۹
باژن، کیوان، ۱۰
برشت، برتولت، ۹۲، ۹۳، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۴۱
برومند، محمدتقی ← کیوان، ۶۱
بکت (ساموئل)، ۱۷۹
بودلر، شارل، ۱۲، ۸۷، ۸۹
بورخس (خورخه لوئیس)، ۱۹۶
بونوئل، لوییس، ۹۲
به آذین (محمود اعتمادزاده)، ۱۲۳، ۱۳۵
بهار، مهدی، ۷۳
بهرنگی، صمد، ۸، ۹۸، ۱۳۱
بیژنی، بیژن، ۷۰
بیضایی، بهرام، ۱۲۷
پاسبان، ۵۳
پاشاپور علمداری، مهستی (معصی)، ۱۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۲
پاینده، محمود، ۴۰، ۹۷
پرتغالی، ۴۱
پطروشفسکی، ۱۰۱
پُل پوت، ۱۸۷
پولادی، کمال، ۱۳۲
پینوشه، ۱۹۵
تارزان، ۷۱
تروتسکیست، ۱۸۷
توسلی، ۹۸
توللی، فریدون، ۱۱، ۶۲
تیموریان، ۴۱
جلالی، بیژن، ۱۸۴
جمیله، ۲۹
جن (جنی)، ۳۸، ۳۹
جواهری چینی جانی، مسعود، ۱۱۴
جواهری گیلانی، الیانا، ۱۳، ۲۳، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۷۸، ۲۰۱
جویس، جیمز، ۱۸۹
چارلز، زی، ۱۸۴
چه گوارا، ارنستو، ۹۴، ۱۰۵، ۱۱۳
چهل‌تن، امیرحسن، ۱۲
حافظ، ۱۶۹
حافظ اسد، ۱۴۰
حسام، محسن، ۱۳۲
حسینی، ناصر، ۱۲۱
حقوقی، محمد، ۱۳۸
حکمت، ناظم، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۵۰، ۱۵۵
حلبی، حاج آقا، ۷۷
خاکسار، نسیم، ۱۲
خلیلی، عظیم، ۱۳۸
خلیلی، محمد، ۱۳۸
خویشتندار، احمد، ۹۸
خیام، ۱۸۵
داریوش شاه، ۳۹
دانشیان، کرامت، ۱۱۱
داوری، فرزانه، ۱۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

داوینچی، لئوناردو، ۱۷۱، ۱۷۳
دبره، رژه، ۱۰۵
دبیرستان دخترانه خوارزمی، ۱۱۹
درویش، م.، ۷۰
دعایی، حجت‌الاسلام، ۱۰۵
دلکش، ۲۱
دُن‌کیشوت، ۱۶۶
دورانت، ویل، ۱۳۰
دولت‌آبادی، محمود، ۱۲۰، ۱۳۲
رادی، اکبر، ۹۳، ۱۲۷
راسل، (برتراند)، ۷۲، ۷۴، ۸۶
رجب‌زاده، کریم، ۹۸
رحمانی‌نژاد، ناصر، ۱۲۴، ۱۲۶
رضاشاه، ۱۹۲
رضیئی، عباس، ۹۸
روداری، جانی، ۱۱۴
رویایی، یدالله، ۶۸
ریتسوس، یانیس، ۶۱، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۶۱، ۱۶۲
زراعتی، ناصر، ۱۳۲
زندیه، ۱۳
ساراماگو، ژوزه، ۱۹۱
سارتر، ژان‌پل، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۸۶
ساعدی، غلامحسین، ۱۰۷، ۱۲۷
سپهری، سهراب، ۸۴، ۹۷، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۵۴، ۱۶۹، ۱۷۹، ۱۹۹
سریر، محمد، ۷۰
سزر، امّه، ۱۵۰
سعدی، ۱۶۹
سلطان‌پور، سعید، ۹۳، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸
سوئیزی، پل، ۱۴، ۱۸۳، ۱۸۴
شادروان، عباس، ۱۲۱
شاملو، احمد، ۱۱، ۶۰، ۶۱، ۶۸، ۷۶، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۷، ۱۹۹
شاهرودی، اسماعیل، ۱۱۲
شاه (محمدرضا پهلوی)، ۴۲، ۹۶، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۸، ۱۵۹، ۱۹۲
شایان، فریدون، ۹۵، ۱۰۱، ۱۳۲
شریعتی، علی، ۷۷، ۷۸، ۸۷، ۹۵
شفیعی نسب، جعفر، ۹۸
شکسپیر، ۱۷۱
شکیبائی لنگرودی، ابراهیم، ۹۸
شمس، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۳۸، ۶۶، ۱۷۵
شمس تبریزی، ۲۱، ۱۰۲
شمس گیلانی، ۲۳
شهدی لنگرودی، ۴۰، ۹۸
شهریار، ۱۵۷
صادقی، بهرام، ۱۳۷
صدرائی، حسین ← اقدامی، ۹۵
صفارزاده، طاهره، ۱۳۸
صوراسرافیل، جهانگیر، ۱۹۸

پیشکش "مهرداد مهرجو" به کتابستان
www.ketabarestan.info

ضرغام، شهریار، ۱۶۰
طالبان، ۱۸۷
طالقانی، آیت‌الله (سید محمود)، ۳۳
طـــاهباز، ســـیروس، ۱۱۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱
عاصمی، محمد، ۴۰
عالیه خانم، ۱۷۵
عثمانی، ۵۳
عراقی، فخرالدین، ۶۲
عزیزپور (بتول)، ۱۲
علامه‌زاده، رضا، ۱۲
علیزاده، حسین، ۱۳۲
علی‌نقی، ۲۹
عمادالدین شمس، ۳۳
عماد خراسانی، ۳۳، ۷۲
عماد ← عماد خراسانی، ۳۳
عمرالبشیر، ۱۸۷
غبرایی، ۴۳، ۶۴
فتاحی، ۵۷
فرخزاد، فروغ، ۳۳، ۶۸، ۷۳، ۱۲۸، ۱۹۹
فردوسی، ۱۶۹
فرهادی، کاظم، ۹۲
فره‌وشی، ۸۶
فریاد، فریدون، ۱۲، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۸
فرید، صالح، ۶۷
فلسفی، حجت‌الاسلام محمد تقی، ۲۵، ۲۶، ۳۱، ۱۰۱، ۱۴۰
فلوبر، ۱۷۴
فیّاضی، ابوالحسن، ۵۴
قاجاریه، ۱۳
قاضی، محمد، ۱۳۲
قریشی لنگرودی، محمد، ۴۰
قوام‌السلطنه، ۱۹۲
کارو، ۶۳
کامو، آلبر، ۷۳
کانون فرهنگی ایرانیان، ۱۳
کسرایی، سیاوش، ۱۱، ۶۸، ۷۱، ۱۱۲
کشاورز، کریم، ۱۰۲
کلینتون، بیل، ۱۹۵
کمپل، جوزف، ۱۴۶
کیارستمی، عباس، ۱۳۲
کیم‌ایل سونگ، ۱۴۰، ۱۸۷
کیوان ← محمدتقی برومند، ۶۱، ۹۵، ۱۰۱
گدار، ژان لوک، ۹۲
گلبن، محمد، ۱۶۳
گلسرخی، خسرو، ۱۱۱
گلشیری، هوشنگ، ۸، ۱۳۵
گورکی، ماکسیم، ۹۵، ۱۲۳، ۱۲۹
لامارتین، ۶۳
لندن، جک، ۱۰۷
لنین، ۱۹۵
لورکا، فدریکو گارسیا، ۱۲، ۱۰۴، ۱۱۵، ۱۵۰
مائو، ۱۰۶، ۱۱۳
مارکز، گابریل گارسیا، ۴۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان www.tabarestan.info

مارکس (کارل)، ۸۲، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۴۲
مـایاکـوفسکی، ولادیـمیر، ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۲
مایک هامر (نام کارآگاهی خیالی)، ۵۶
مثقالی، فرشید، ۱۳۲
مَجار، ۱۲۲
محمود، احمد، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۹۱، ۱۹۷
مُخبر، عباس، ۱۷۵
مخملباف، محسن، ۹۵
مرتضویان، علی، ۱۶۰
مُرشدی، بهاءالدین، ۱۵
مشار، خانبابا، ۱۶۶
مظفرالدین شاه، ۱۶۳
معین، محمد، ۱۳۱
مقصدی، رضا، ۴۰، ۹۷
مگداف، هری، ۱۴، ۱۸۳
ملک‌الشعرای بهار، ۱۶۳
منشی‌زاده، کیومرث، ۸۸
موسوی گرمارودی (علی)، ۱۳۸
مولوی، ۱۸۴
مهدی (ع)، ۷۷
مهرانی، حیدر، ۹۴، ۱۱۹، ۱۲۹
میرزائی، علی، ۱۲۹
میرزاآقاسی، ۱۹۲
میرزاکوچک‌خان، ۷۸
میرفطروس، علی، ۴۰، ۹۷
میرهولد، ۹۳
میلر، آرتور، ۱۸۳
میلوش، چیسلاو، ۱۸۳، ۱۸۴
مؤمنی، حمید، ۹۵، ۱۰۱، ۱۳۲
نادرپور، نادر، ۱۱، ۶۰، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۶، ۸۲
ناصرخسرو، ۵۹، ۷۲
نجدی، بیژن، ۱۴۵
نرودا، پابلو، ۶۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳
نقره‌کار، مسعود، ۱۳، ۱۳۷، ۱۷۷، ۱۸۲
نیچه، ۱۴۲
نیما یوشیج، ۱۴
والری، پل، ۱۶۸
وبر، ماکس، ۸۲
هاجر، ۲۹
هدایت، صادق، ۸، ۷۲، ۱۰۶، ۱۴۱
هرکول، ۷۱
هژیر آزاد، ۱۲۱
هس، ادوارد، ۱۸۳
هما، ۲۹
هند، ۴۱
هیتلر، ۱۹۵
هیتنی، شیموس، ۱۸۳، ۱۸۴
یانچو، ۹۲، ۱۲۲
یمینی شریف، هومن، ۱۷۵

www.tabarestan.info
کتابخانه "مهرداد مهرین" به تبرستان

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

کتاب‌ها

آرسن لوپن، ۵۶
اتللو، ۱۷۱
ارسطو، ۱۷۳
از جـان گـذشته بـه مـقصود مـی‌رسد (تحقیق)، ۱۴، ۱۵۱
اشعاری برای تو که هرگز نخواهی شنید، ۱۳
انشاء فارسی (جُنگ ادبی)، ۵۴، ۵۵
انگیزهٔ نیکسون کشی، ۱۱۰
باروت‌های خیس، ۱۲۶
بازگشت به زاد و بوم، ۱۶۲
باغبان جهنم، ۱۵
بچه‌های اعماق، ۱۷۷
بوف کور، ۱۴۱
بهار و ادب فارسی، ۱۶۳
پاشنه آهنین، ۱۰۷
پنجاه و سه ترانه عاشقانه، ۱۵، ۶۱
تاریخ ایران، ۱۰۱
تاریخ تحلیلی شعر نو، ۱۳، ۱۴، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۲
تفسیر ابوالفتوح رازی، ۱۰۲
تفسیر سورآبادی، ۱۰۲
توفانی پنهان شده در نسیم (گزینهٔ شعر)، ۱۵
جشن ناپیدا، ۱۳
چتر سوراخ (مجموعهٔ شعر)، ۱۳
حاجی‌آقا، ۱۴۱
خاکستر و بانو، ۱۲
داستان‌های تلفنی، ۱۱۴
در مهتابی دنیا، ۱۲
رژه بر خاک پوک (رمان)، ۳۸، ۳۹، ۱۶۸
رفتار تشنگی، ۱۲
سونات بهاری با آهنگ باران، ۱۶۱
شبی که مریم گم شد (قصه کودکان)، ۱۴
شکست خـوردگان را چـه کسـی دوست

دارد، ۱۸۱
غرب‌زدگی، ۶۴
فولاد چگونه آبدیده شد، ۱۲۹
فهرست کتب چاپی، ۱۶۶
فهرست مجلات فارسی، ۱۶۶
قصص الانبیاء، ۱۰۲
قصیدهٔ لبخند چاک چاک، ۱۳
ققنوس در باران، ۱۰۴
کتب مقدس، ۱۰۲
کشف‌الاسرار میبدی، ۱۰۲
کلیدر، ۱۳۲
کنسرو فلسفه، ۹۵
گردباد شور جنون (تحقیقی در سبک هندی و اشعار و احوال کلیم کاشانی)، ۱۳
گزیدهٔ اشعار (احمد شاملو)، ۸۸
گلستان سعدی، ۲۵
گنگ خواب دیده، ۹۵
ماخ‌اولا، ۶۸
ماهی سیاه کوچولو، ۱۳۱
مسخ (کافکا)، ۱۷۵، ۱۷۹
مکتب بازگشت (تحقیق)، ۱۳
نامه‌های نیما به همسرش، ۱۹۸
نت‌هایی برای بلبل چوبی، ۱۴
نوعی از هنر نوعی از اندیشه، ۱۲۷
هزار سال نثر پارسی، ۱۰۲

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

نهادها و مؤسسات

آرشیو دانشگاه تهران، ۹۱
آناهیتا ← تئاتر، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۶
ادارهٔ اصلاحات ارضی، ۹۴
ادارهٔ کل کشاورزی رشت، ۱۲
انتشارات رَز، ۱۱۵
انجمن، ۱۴
انجمن آثار ملی، ۱۲، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۵
انجمن تئاتر ایران، ۱۲۶
انجمن خوشنویسان ایران، ۲۵
انجمن دوستداران فرهنگ و هنر ایران، ۱۴
انجمن ضد بهائیت (حجتیه)، ۷۶
انجمن فرهنگی هانور (بورگرشوله)، ۱۳
انجمن قلم آمریکا (پن)، ۱۴
انجمن متخصصین ایرانی، ۱۳
حزب توده ایران، ۱۱۹
دانشکدهٔ بازرگانی و اقتصاد ← مدرسهٔ عالی بازرگانی، ۹۸
دانشگاه آستین (تگزاس)، ۱۳، ۱۸۲
دانشگاه ادنبورگ، ۱۳
دانشگاه بوخوم، ۱۳
دبستان کوروش (سبزه میدان)، ۱۱
دبیرستان امیرکبیر، ۱۱
دبیرستان خیام، ۱۱
دبیرستان دخترانه خوارزمی، ۱۲
دبیرستان ملی محمدیه، ۱۱
دپارتمان مطالعات خاورمیانه، ۱۳
دفترهای شنبه (انجمن شعر)، ۱۴
رادیو صدای خلق، ۹۷
سازمان جوانان حزب توده، ۴۲
سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، ۱۰۱، ۱۰۵
سازمان مجاهدین خلق ایران، ۷۸
ساواک (سازمان امنیت و اطلاعات کشور)، ۹۷، ۱۱۳، ۱۳۱
شیر و خورشید (هلال احمر)، ۷۲

فرهنگسراها، ۸۴
کاخ جوانان، ۸۴
کافه نادری، ۸۳
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۲، ۷۵، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۸۳
کانون دموکراتیک ایرانیان، ۱۴
کانون فیلم تهران، ۹۲
کتابخانهٔ عمومی شهرداری رشت، ۸۸
کتابخانهٔ میدنایت اسپیشیل، ۱۴
کلاس کنکور خوارزمی، ۸۱
مدرسهٔ عالی بازرگانی رشت، ۱۱
مئسا (انجمن مطالعات خارومیانه‌ای آمریکا)، ۱۴
وزارت امور خارجهٔ شیلی، ۱۱۰
هانتر کالج (نیویورک)، ۱۴

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

مفاهیم و اصطلاحات

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

آرشیتکت، ۲۰۱
اساطیر، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۷۹
استالینیست، ۱۰۶
افلاطونی، ۶۱، ۹۳، ۹۴، ۱۴۶
اگزیستانسیالیسم، ۷۲، ۸۶
ایده‌آلیسم، ۹
بورژوازی، ۸۱، ۹۴
بهائیت، ۷۶
پدرسالار، ۳۴
تروتسکیست، ۱۰۶
جاز ۹۲
جنتلمن، ۲۴، ۲۹، ۳۰
جیغ بنفش، ۱۶۲
چریک (چریکی، جنبش چریکی)، ۴۰، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۳۸
حجتیه ← انجمن ضد بهائیت، ۷۶، ۷۸
حزب رستاخیز، ۹۶
حزب کمونیست، ۱۱۰، ۱۳۱
خرپشته (بازی)، ۴۴
خرده بورژوازی، ۹۸
دولت شاهنشاهی، ۱۱۴
ده ـ شهر، ۸۲
دیکتاتور (دیکتاتوری)، ۳۴، ۳۵، ۵۲
رپ، ۸۷، ۹۴
رمانتیک، ۵۵، ۶۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۱۴۶، ۱۵۵، ۱۹۸، ۱۹۹
زندان سرهنگان یونان، ۱۶۱
سانتی مانتالیسم، ۸۲، ۱۵۷
سلطنت کمونیستی، ۱۴۰
سمبولیسم، ۱۶۸
سمفونی، ۹۲
سوررئالیستی، ۱۰۴
سوررئالیسم، ۱۵۰، ۱۶۱، ۱۶۲
شبه مدرنتیه، ۱۳۷
شعر چریکی، ۱۰۴

شعر حجم (نحله)، ۸۲
شعر سپید (شعر منثور)، ۸۳
صنعت نفت، ۴۲
فاشیسم (فاشیست)، ۷۳
فاصله‌گذاری، ۹۲
فضای باز سیاسی، ۱۴۳
کمونیست (کمونیسم)، ۳۴، ۷۳، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۰
کودتا، ۳۳
گردوبازی، ۴۵
لیبرال، ۳۴
مادرسالار، ۳۴
مارکسیستی، ۱۵۶، ۱۸۴
مارکسیسم، ۹۵، ۱۳۷، ۱۳۹
مارکسیسم اسلامی، ۱۰۰
مدرن، ۳۰، ۹۴، ۱۵۳، ۱۷۹
مدرنیته، ۵۵، ۱۳۷
مدرنیست، ۱۷۹
مدرنیسم (مدرنیزم)، ۵۵
مشروطه (مشروطیت)، ۱۰۲، ۱۲۸
موج نو، ۸۲، ۸۳، ۱۶۲
نوستالوژیک، ۶۳
نوقدمایی، ۱۱، ۸۳
نهیلیست، ۱۳۱
هیپی (هیپیزم)، ۸۷، ۹۴
یهودیت، ۷۶

پژوهش "مهرداد مهیجوم" به طبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش "بهزاد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

محله‌ها، شهرها، کشورها و...

آسید عبدالله (محله)، ۱۱
آلمان، ۱۳، ۱۴، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۸
آمـــریکا، ۱۳، ۱۴، ۶۰، ۸۵، ۹۹، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰
آمریکای لاتین، ۱۰۵
اروپا، ۸۵، ۱۱۲، ۱۹۰
استرالیا، ۶۰
افغانستان، ۱۳۹، ۲۰۱
انزلی، ۷۹
انگلیس (انگلیسی)، ۲۴
اورلاندو، ۱۳
اوین (زندان)، ۱۲
ایسن (آلمان)، ۱۴
بریتانیا، ۱۳
بلژیک، ۱۴، ۱۸۲
بلوچستان، ۱۰۷
بهارستان (میدان)، ۸۱
پل امیربهادر، ۱۶۳
تبریز، ۷۵
ترکیه، ۱۵۵
تگزاس، ۱۳، ۱۴، ۱۸۲
تـهران، ۱۲، ۵۴، ۵۵، ۶۳، ۶۹، ۷۳، ۷۵، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۹۲، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۵۹، ۱۶۸
جمهوری (خیابان)، ۸۳، ۱۳۸
چمخاله، ۲۰، ۲۱، ۲۲
خرمشهر، ۱۲۱
خزر، ۴۱
خیابان شاه ← جمهوری، ۱۳۸
دالاس، ۱۴
رشت، ۱۱، ۱۲، ۷۰، ۷۵، ۸۳، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۴
رودسر، ۲۷، ۳۷، ۶۵، ۷۸
روس (روسیه)، ۲۸، ۱۰۱

سانتامونیکا، ۱۴
سبزوار، ۱۲۶
سوئد، ۱۴، ۱۸۱
سوئیس، ۱۴
سوربُن فرانسه، ۱۱۲
سوریه، ۱۴۰
سیاهکل، ۲۷
سیستان، ۱۰۷
شوروی، ۳۲، ۷۵، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۴۲
شهرک آپادانا، ۵۲
شیکاگو، ۱۴
عراق، ۱۵، ۹۷، ۱۰۵
عربستان، ۱۳۹
فرانسه، ۱۴، ۹۲، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۴، ۱۸۲
فلوریدا، ۱۳
قم، ۲۳، ۲۷
کامبوج، ۱۴۰
کره شمالی، ۱۴۰
کوبا، ۱۰۵
کوچه شمس، ۲۳
گیلان، ۶۰، ۱۱۴
لرستان، ۱۰۷
لندن، ۸۵
لنگرود، ۱۱
لنین‌گراد، ۴۲
لوس آنجلس، ۱۴
ماکاندو، ۴۲
مجارستان (مجار)، ۹۲
موزامبیک، ۱۳۹، ۱۴۰
نروژ، ۱۴
نمایشگاه کتاب آلمان (فرانکفورت)، ۱۳
نیویورک، ۱۴
ویتنام، ۱۰۶، ۱۴۰
هلند، ۱۴، ۶۰، ۱۶۸، ۱۸۱، ۱۸۲
یزد، ۷۵
یمن، ۱۳۹
یوتوبوری (گوتبورگ)، ۱۴
یوگسلاوی، ۱۵۵

پیشکش "مهرداد مهرجویی" به تبرستان
www.tabarestan.info

شعر، داستان، نمایش، فیلم و...

پیشکش مهرداد مهرجو "به تبرستان" www.tabarestan.info

آموزگاران (نمایش‌نامه)، ۱۲۶
انگل‌ها (نمایش‌نامه)، ۹۳، ۱۲۴
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد (شعر)، ۱۳۱
جشن آزادی (نمایش‌نامه)، ۱۲۲
چهار دیواری تنها (فیلم)، ۵۲
دشمن مردم (نمایش‌نامه)، ۱۲۴، ۱۲۵
شش شعر برای الیانا، ۱۷۸
عروسک کودکی (شعر)، ۳۴
قانون (نمایش‌نامه)، ۱۲
کارون (شعر)، ۶۲
گلابی (شعر)، ۱۷۸
لبخند مونالیزا، ۱۷۱، ۱۷۳
مار (داستان)، ۷۰
مسافر (شعر)، ۱۳۱
میان طبقه (نمایش‌نامه)، ۱۲۱
نمی‌داند به قربانگاه می‌رود (شعر)، ۱۷۸

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

نشریه

آدینه (ماهنامه)، ۱۷۶
آرش (گاهنامه)، ۱۳۱
آسیای جوان (هفته‌نامه)، ۵۵
اطلاعات (روزنامه)، ۷۹، ۹۶، ۱۰۵
اطلاعات هفتگی، ۵۵، ۷۲
امید ایران (هفته‌نامه)، ۱۱
بیداران (جُنگ)، ۱۲، ۱۲۲
ترقی (هفته‌نامه)، ۵۵
تماشا (هفته‌نامه)، ۷۰، ۲۰۰
تهران مصور (هفته‌نامه)، ۱۱، ۶۹، ۸۴، ۹۶
جوانان (هفته‌نامه)، ۱۱
راه حق (نشریه)، ۲۵
رستاخیز (هفته‌نامه)، ۹۶، ۱۷۲
رودکی (ماهنامه)، ۷۰
روشنفکر (هفته‌نامه)، ۲۴، ۵۵
زمانه (گاهنامه)، ۱۳۱
زن روز (هفته‌نامه)، ۱۱، ۶۹، ۷۰، ۹۱
سپید و سیاه (هفته‌نامه)، ۳۳، ۵۵
سیمرغ (ماهنامه)، ۱۷۷
طلوع اسلام (نشریه)، ۲۵
فردوسی (هفته‌نامه)، ۱۱
کاوه (فصلنامه)، ۴۰
کیهان بچه‌ها (هفته‌نامه)، ۳۱، ۳۲، ۷۱
مانقلی ریویو (ماهنامه ـ آمریکا)، ۱۴
ندای اسلام (نشریه)، ۲۵
نگین (ماهنامه)، ۹۶
همشهری (روزنامه)، ۱۷۷

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

Shams Langaroudi

Series Editor:
Mohammad Hashem Akbariani

Conversation:
Keivan Bajan

پیشکش "مهرداد مهرجو" به تبرستان
www.tabarestan.info

ISBN 964 - 380-325-4
تاریخ شفاهی -۳
۴۵۰۰ تومان